

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے مثل ہیچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی کلان۔ جلی قلم از مصلح الدین سعدی شیرازی کاغذ سفید کندہ۔

ایضاً۔ ،، کاغذ حنائی بھی۔

ایضاً۔ محشی قلم متوسط با فرہنگ مثل نگینہ

ایضاً۔ کاغذ فاختائی۔

ایضاً خرد۔ سررشتہ تعلیم فارسی

گلستان مترجم۔ با ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔

شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان۔ از مولوی ریاض علی۔

شرح گلستان مسمی بہ خیابان۔ از سراج الدین علی خان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی۔ از ہرگوپال تفتہ

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان سعدی۔

بہارستان جامی۔ ہم پہلوئے گلستان سعدی از ملا عبدالرحمن جامی۔

نگارستان۔ ہم پہلوے گلستان از ملا معین الدین جوینی۔

بوستان محشی۔ جلی قلم خوشخط از شیخ سعدی شیرازی کاغذ سفید کندہ۔

ایضاً۔ جلی قلم کاغذ کلانی دو سطر

ایضاً۔ جلی قلم حسب مرتب ملاک

ایضاً۔ متوسط قلم کاغذ سفید۔

ایضاً۔ قلم ریختہ متوسط۔

ایضاً۔ متوسط دو سطرہ۔

ایضاً۔ دو سطرہ۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ۔

بوستان مترجم۔ اردو نظم موزوں شدہ از گوبند پرشاد فضا۔

بوستان خرد۔ سہ مصرعہ مطبع نظامی کانپور۔

[illegible]

فہرست حدیقہ حکیم سنائی رح

باب اول که هست ظاهر و ...
محض توحید و معرفت توحید
باب ثالث ز عقل کل هم شد
[illegible] ز علم و دانش و حلم
باب سادس ز غفلت و نسیان
که بیانی سر آنچه سرست آن است
باب سابع ز ثنای شاه و جهان

هست باطن ز نعت احمد عجب
باب ثانی ز ثنا و نعت رسول
زانکه گفتید در جمال سخن
باب خامس ز شوق و تعبیر عشق
که حقیقت [illegible] انسان
باب ثامن ز گشت افلاک است
آنکه [illegible] است [illegible]
که ببینی بگویم تا لیف

باب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گشته قبول
باب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
باب تاسع [illegible]
که [illegible] [illegible]
باب عاشر صفات [illegible]

بموجب فرمائش شائقان فن

مثنوی ... کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة الملقب ...

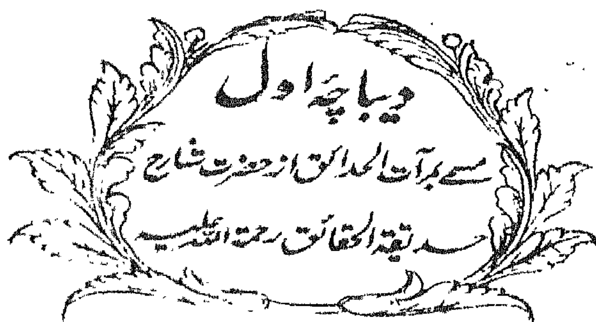
قدوة ... مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی ... المشهور

حدیقه سنائی

...

باهتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام مجده عالی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور و طبع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

این نوشگفته گلزاریست که درین هنگام هوشربا رو بها فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنه هشتم جلوس همایون جهانشاهی از چمن
کهن حدائق روزگار وافسرده باغستان لیل و نهار بیکر و دو بر دمیده
نهال تازه و باقی و روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و سبزستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و حضور جلوه نما بود حقیقت حدیقه
که به نیروی سعی و قوت بازوی تتبع کیمیا کار و کنکاش شایستان بهالی پیاپی از
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب اصحاب شوق بمحض امداد
و اسعاد روح بزرگان معنوی گشاده می آید مسود این حروف محرر این سطور
عبد اللطیف بن عبد الله العباسی اچون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
نسخهٔ لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایات
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و خدمات بنده که بمثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخه‌ها نسخه را اقل العباد تصحیح داده
و شرح و فرهنگ آن اقلیما باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل
یکدیگر است و حضرت مولوی در مثنوی می فرمایند

ترک جوشش کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده

عطار روح بود و سنائی دو چشم را | ما از پئے سنائے و عطار میرویم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الٰهی نامرا که عبارت از حدیقه باشد
تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ
محقق است و خادم یکدوست دوست و خادم دوست مخدوم خود هم باشد بر ذمهٔ
خود واجب و لازم دید که پاے سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تلخیص
لفظ و معنی حدیقة الحقیقة مهما امکن لغز بیاید و دست فطرت بر سائی کند همت
بتقاضای اشجار ریاض صحت این کتاب حقیقت قباب بر سایه و باین عزم مکررات صد
و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال
و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب مبینت نصاب محقق است
و تفاوت رتبهٔ لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حالی و قالی
که ابناے زبان هر کدام در خور حال و استعداد خود از روے قیاس قرار
میدهند بر صفحهٔ بیان نگاشته نورس گلی از باغستان تازه بیانی بعرصهٔ
بروز آورده گلدستهٔ جهت ترطیب دماغ و تشحیذ خواطر اولوالالباب ترتیب دهد که
دماغ اهل معنی که از شمیم این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه محروم
و مشوش بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد و چون
خدمت حکیم ابتدا از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله سره و حکم که پیر ایشان بود و بعد
بخدمت برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر
بقیة الله الاسلام ببغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لائق دهد

۳

وبواسطهٔ بعضی موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا از کمین توجه شاه
پناهی حسن ترتیب بظهور رسید بنا بر استدعا و اظهار شوق و شغف طالبان
حکیم هم ترتیبی داده‌اند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از غایت
عذوبت سخن برای خود ترتیبی داده به بیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد شد
و نسخه با هم موافق یافت نمیشد و عروس این مطلب از پردهٔ خفا بمجلای
ظهور جلوه نمی نمود و حصول این مدعا میسر نمی آمد اما نهال این آرزو
در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ضمیر کیمیاسنج وقت از این اندیشه
وخیال خالی نمی بود تا مقتضاست

عاقبت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه و رحمت دستگاه میرزا محمد عزیز
کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری بسعی
معتمد بخطهٔ غزنین فرستاده و حدیقه حکیم که بخط قدیم بود بجهت تحقیق
الحاقات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت خود صانها الله تعالی
عن الآفات طلب فرموده بود و همدران نسخه در حین توجه بزیارت حرمین
الشریفین زادهما الله تشریفا و تعظیما و تکریما بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت
و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت میر عبد الرزاق معموری
المدعو بمظفر خان که دران ایام بخشی آنملک بود تکلف فرموده آن نسخه
سرکار ایشان هست و حسب اتفاق در خدمت که باطراف و اکناف بعیده
ورود واقع میشد منصوب بود در نماند که بملازمت ایشان رسیده این
عارف ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و الف بجهت
سیادت و نقابت پناه موصی الیه بایالت دار الخلافه آگره تشریف
ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آنزمان در
آگره متعلقین مشغول و گوشه قبول بوده بوضع خود میگذرانید بعض همین
معتمد بخدمت ایشان رسیده اکثریت چندین سال را نظاره ساخت

وآن عطیهٔ الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بر سبیل رجع القهقری دران زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد خواست که عجالةً
نسخه بدست درآید و هنگام فرصت بتعمق فکر و امعان نظر ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح واقعی شود و اصل را با نقل مقابله نموده هرچندان مقابله
باعتقاد بنده سرسری بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما مانند
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخسارهٔ تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم پیر جاهل خالی از حلیهٔ دانشی نبود و بحسب کمیت هم قلت ابیات داشت
و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و در سنه سبع و ثلثین
والف هجری که بعد از سرفراز شدن بندگان حضرت غفران پناه رضوان
دستگاه جنت مکانی جهانگیر پادشاه جعل الجنة مثواه بدار السلطنه لاهور رسید
و چون از اشغال مموّههٔ دنیا و مهمات مزخرفهٔ روزگار بقدری فراغی داشت در وهلهٔ
اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب درآمده باتفاق جمعی از یاران نکته‌دان
سخن‌شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه باهم که در سه نزدیک یافت
و همان سدّ راه طالبان تصحیح این کتاب درین باب صد سال بوده عایق
و مانع قوی بود ترتیب همین نسخهٔ قدیمه را که بزمان مصنف قرب داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بی‌شائبه و ریب بصحت و سواد اقرب می‌نمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر دفترها و ابیات مقدم
و منظور داشت و موافق این ترتیب هرچه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیاده که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبهٔ شعر قال و حال این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر درمی‌آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخهٔ اصلی خیلی شعر
افزود و آن بیست ورق که افتاده بود نقصان آنهم بجبر مبدل گشت و آیات

۵

قرانی واحادیث نبوی واقوال بعضی از اکابر که تلمیح بآن اشاره بود و یا ماخذ
آن ابیات آیات را بقید سوره و سیپاره که تشخیص شان نزول در پیدا کردن آن
تصحیح شده واحادیث بقید راوی و کتاب تخریج نموده بر حاشیه بر بیت بعلامت
شده مسما براوی نموده و ابیات مشکله فارسی آنچه محتاج تشریح و توضیح بود اکثر از در
غایت لطافت وجزالت برای شرح نوشته بعضی را که بقیود غیره که منقح
مخزن بعضی همان توانا بود محتاج بود در پایه همان بیت تقید کرد و لغات
غریبه عربیه والفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربیه وفارسی تحقیق نموده
بر قلم در آورد و در هر سه جلد در تحت الفاظ کتاب شریف در جائی که احتیاج
دانست و حذف و زیر نمبر بر قرار داد که باعث رفع التباس در خواندن شود مثلا
یای خطابی را خ و یای مصدری را ع و یای تنکیر را ق و یای مجهول
را از عالم شیء بعضی اسد مج و یای معروف را از قبیل شیء بعض لبن شع وه
فارسی را الف و کاف عربی را ع علامت نهاد و چون در استعمال عام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بسیا
فتحه بجای کسره از عالم خزانه و عیان و عیار و نعمت و امثال آن بفتحه و عمامه
و امثال آن که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا تفتح ابدا
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بر وزن رمان بضم اوست بفتحه و شمال را که بمعنی باد بفتح اوست بکسره
میخوانند اکثر الفاظ عربیه و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاد و واضح کرد و در وقف و اخفا فرو سنا نیز آنجا بامعنی
گردانید که بیان کشف علاق معانی تا مضمون میکرد و چون شد حق که تعلیق
نوشته شده و معینه و ما بعضی همان بیت سے توان بود که تشریح یافته و طالبان
معانی که از ربط ما قبل و ما بعد متن مطلع نیست بعضی اوقات محتاج بآن میشوند
که سیاق و سباق کلام را اندر و سے متن در یابند تا معانی و توجیهات
که در شرح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آنها گردد و نیز سے توانند بود که تحقیق
[illegible] نداشته باشد و بر تقدیر داشتن هر دو

جدا جدا اند که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا آخر در
شروح تفحص نماید بر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متفحصان را
بوجوه خالی از تعب نبود بنابران این نسخه را حل کل قرار داده متن را
حایل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمه احادیث
و اقوال اکابر برداشته باشد و هم نیز و منقبه و لغات ضروری که بمطالعهٔ
این کتاب لطافت آب را نباید از فهم و حل مشکلات سوای این نسخه
لطیفه هیچ چیز دیگر حاجت رجوع نشود و دیگر فرهنگ لغات که کل آن داخل
این کتاب نموده بودن متعذر بود و علیحده مدون شد و آنرا هم انجمن لغات تسمیه
مشهوره و ضروری بود اکثر بر حواشی قید نمود و سوای آن اگر احدی را
رجوع بلغت واقع شود بلطایف اللغات رجوع نماید مجملاً همه اینها را با کمال
مفیده که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدیقه را از عالم مصحف اما
و امام معاصرت امام حداین شناسند در خواندن و نوشتن این کتاب
خلاف آنرا خلاف حق دانند که

نکته چون زلف حور در تفسیر — رفته چون قصه عدن بی تقصیر

واقع شده و در نسخهائی که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده
بجمیع این مراتب تفتیش و رسیده اگر بعد ازین کتاب غفلتاً انتساب
فروگذاشت کنند حمل بر تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا
امروز کسی ننوشته بود نوشته در پای هر داستان موافق اوراق کتاب
هندسه قید کرد تا یافتن مطالب و مقاصد بر طالبان این کتاب آسان
گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدون ساخته بلطایف الحدائق من
نفایس الدقایق موسوم گردانید و این قسم قلعهٔ بیرونی را که در مدت
پانصد سال هیچکس بدستیاری سعی و تردد دست تصرف بران نکشوده
بود جهت استفادهٔ طالبان بکرم الله سبحانه کشوده آمد ❊

نحمده اللهم نحمده الله

صد هزار شکر و الاف سپاس کریم واهب المنی را که درین سال اگرچه
ازین خلف صوری را اجل مسمی برد و نوگل حدیقهٔ زندگانی مرا چون
خزان الم فرد ریخت اما خلفی چیزمند کرامت فرمود که دست فنا را
تا ابد الآباد بر و تصرف نیست

بیت

دادهٔ خود سپهر بستاند * نقش الله جاودان ماند *

بر صاحب دلان ... مخفی نیست که این کتاب ... از نظم که البته بحقیقت معانی
مسلم ... رحمت ندارد ... خدمت مسلمانان ... آورده ... بود
آنچنان بر حسن از حقیقت اجمال و تفصیل یا اختصار و تطویل و اتفاق در تبهٔ
لفظ و معنوی حالی و رقاعی و عموم و خصوص این در تشخیص که ...
تقریباً ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این مراتب ما فوق رتبهٔ و حالت این
ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله
دریافت این اقل العباد بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدرے که
در خور استطاعت و دریافت ناقص خود بعرض ارباب انصاف و اصحاب
تمیز در آورده انصاف طلبت بعضی اشخاص میرسیده باشد که آنچه حکیم در دو بیت ... فرمایند
حضرت مولوی در بیست بیت ... بیان میکنند و این ... ...
داشته باشد ... ... و ... و ... ابلاغ و بسط کلام مقتضای ...
علی طریق ... بیک از قوت انشا و قدرت ... است ... ...
تکلف و غایت نعمت این طبیعت انشا و شستگی و رنگینی کلام و ادای مقصود ...
... که در شان حضرت مولوی از مبدا فیاض آمده و این فیض که ... تا الحال
تا بحال ... به آن ذات عدیم المثال کرامت شده ... شعرای
صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت بوده و ... مضامین ... ...
عبارت فصیح و بلیغ در آوردن بمقتضای ... نزد ارباب فضل و کمال ...
... نداده اند داستانهای ... و افسانهای ... طول انشا ...

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ رقیقه باین طریق بیان کردن و تسخیر طباع خواص و عوام است حکیم انوری را که شهسوار مضمار فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارت است بر اکثر شعرا بجهة انشا امتیاز میدهند آنهائی که سره و ناسره کلام را در رسته بازار فصاحت تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام عذوبت التزام آن بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این طرز چه تفرقه و تفاوتست اگر چه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثره غیر مکرره که بر کافه ممکنات از مبداء انوار آنا فانا در لمعانست کرشمه خاص دارد و هر محبوبه تازی دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگر است ❊ ❊

چنانکه بیضه عنبر بوی آشنا شد ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

و آنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقه در مثنوی یافته میشود و نتیجه طلب بعضی عیب جویان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که استغفر الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند این معنی را در حق بی نوایان عالم معنی و مساکین بضاعت مزجات که مفلس راه فضل و کمال اند توان اندیشید نه گنجوران خزاین دانش و هنرمندی و قاورطبان ملک حقیقت و مجاز را سرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بیخردیست

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد ❊
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس

و بحسب قال بعضی را قیاس آنست که رتبه شعر سنائی حدیقه نسبت بکلام فصاحت نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعر هست که بیت او کوه با صد پیوست و از قامت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادراکی بشرف بینان آن نمیرسد مضمون

پیشتاره ۱۲

نکته گفته‌ام که تالیفیست سخنی رانده‌ام که دیوانیست

درحق آن صادق می آید امّا نظر بحال وقال حضرت مولوی که نموده میشود گنجایش تفرقه وتمیز درین دو رتبه نیست وازعالم لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بی شک پیمبران ملت مثنوی اند توان گفت مشعر کفر وضلال است از شیر تابات که هر دو در یک ظرف مختلط وممزوج باشند کرا یارای تجزیه وتفرقه تواند بود پس میانه این دو کتاب عموم وخصوص مطلق توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد وحدیقه اخص چه آنچه در حدیقه است در مثنوی بشرح وبسط تمام یافته میشود وآنچه در مثنوی است در حدیقه جز بطریق اجمال وایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزله متن ومثنوی را بجای شرح گوئیم هم سزد واگر گوئیم طرف قال ورتبه شعر حدیقه رجحان دارد وجانب حال مثنوی اقوی است هم خالی از حلاوتی وحسن ارتباطی نیست چنانچه در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاء الدین بحر منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود وسخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند باسرار سخنان ما واقف شود غایتش ۱۰
اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود وجانب سکر حضرت مولوی راجح وآن صحو درحقیقت عین سکر است واین سکر عین صحو ماجرای احوال خیر مآل خدمت حکیم را از ولادت تا رحلت میخواست مجمل درین دیباچه که مسمّی بمرآت الحدایق است نگارش دهد چون در خلاصه احوال الشعرا که این بی بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعه این فرقه شریفه موافق انطباق فلک نوشته تشریح داده وآن شیوع پیدا کرده تکرار آن را تحصیل حاصل دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تتبع وتصفّح یافته ومضامین صدق آئین حدیقه بر آن ناطق است میخواست بر سبیل ایجاز بر صفحه بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیئه درحق حکیم نجات بخشد چون عشق واعتقاد جا دوست وباستدلال هیچ مذهبی را خاطر نشان اهل طایفه نمیتوان کرد وبی هدایت وموهبت الهی القای حق

در خاطر ہیچ متنفس ممکن نہ

ہم زحق ترجیح یابد یکطرف

ملاحظہ طعن عوام فریقین کہ از نفس الامر بر کنار ند موانع این مطلب شد ایزد سبحانہ و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم و صراط مستقیم روزی کناد بحق محمد و آلہ الامجاد قریب دو سال باشد کہ ترتیب چنین دیباچہ مختصر مفید کہ موجب بقاے ذکر گردد در خاطر خطیر تصمیم داشت لیکن بمقتضای اَلْاُمُوْرُ مَرْهُوْنَةٌ بِاَوْقَاتِهَا در مکمن خفا مختفی می بود درین بہار کہ آثار فیض و رحمت ظاہر است و خطۂ مبارکہ کابل کہ بہشت روے زمین و خصوص این فصل توان گفت از خوف تاخت و تاراج اوزبک امن آبادی شدہ و بعضے سالے کہ نکوست از بہارش پیداست از او ضاع روزگار ظاہر و ہویدا این قسم باکورۂ فضل و سداد و نوبادۂ دانش و داد بعون اللہ تعالے و توفیقہ حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید والسلام

علی من اتبع الہدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچہ را چنین یافتہ

قطعۂ تاریخ

خواجہ عبد اللطیف آنکہ بمہر
نیست مستور زو دقائق فیض

بر حدیقہ نوشت دیباچہ
کہ بود معدن حقایق فیض

بہر تاریخ آن دبیر خرد
گفت دیباچہ حدایق فیض

۱۰۳۸

تمت

باالخیر

11

هو الحکیم العلیم

این دیباچه‌ایست که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم دانا
و استاد کامل بر مراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقة و کلیات خود
نوشته‌اند و چون نثرش در خور نظم بغایت مغلق و طرز و روش
زبان قدیم و به روزمره و عبارات این زبان مخالف و طبایع
اهل این روزگار نا مانوس واقع شده در اکثر نسخه‌ها خود نمی‌نویسند
و مطلقاً نیست و بعضی‌ها تقلیداً للبعض نوشته‌اند در نهایت سقم و غایت
تحریف بنده نحیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما
که متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقابست نقل آنرا
از نسخ متعدده نسخی تمام پیدا کرده تصحیح داده و اکثر لغاتش را ۱۳
از کتب معتبره لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا خواص صاحبان
سحر سخن و طالبان قدر غور دانش و فطن از مطالعه‌اش مستفید و
محظوظ شوند بی تکلف نثریست در خور شان نظم این کتاب و کلامیست
سزاوار علو رتبه آن ذات ملکی صفات اما امید است که مانند نظم حدیقه کار
هر بی سر و پا نیست و مشاهد کاجمال عروسان قدرت دیده هر بینائی
بغایت خاص فهم واقع شده انشاء الله خاص و عام هر کدام بقدر حال
از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره‌ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف
بن عبد الله العباسی عفی عنهما

دیباچه دوم

از حضرت حکیم سنائی رحمة الله علیه



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش بیحد مر خدایراست که بسخن پاک سخندانان و سخنگوی ابداع
گرد و حمد و مدح بیحد مر مخترعی راست که پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را
اختراع نمود و نگار کرد و هر دو را و آن طبیعت کلی بواسطه صورت تا بجنبش آید
نگار پذیر هر دو را از آن جسم اعظم در بسیط طول و عرض و عمق بیاورد و گرد
از نخستین آن کل حالت در ساخت گوی سنجان این پاک علت تا از بعد از
هفت پیکر علوی و چهار سفلی را آن قوت کرد پس بتوسط این هفت و چهار
سه شخص نوزاده بر زیر این گنبد مینا ترتیب کرد و چون صد هزار عالم الغیب
را از عدم بنیست بصحرا آورد و آن جوهر نفسانی بود پس از بهر کسی
قیمت شخصیت سه زیشان که ورشید اول افلاک آخر آن خاک و عقل بود و صد هزار
[illegible] میان ایشان و میان کلمه انک لیس [illegible] در قفس لابالی و قد
[illegible] ایشان بخواند تا میان جمال [illegible] کمال از جا
بزن انگاره جنسی از عدم شد و مایه ای از عدت بساخت چهار صد نفس را
ورچهار و گرد طبائع با نه بهشت اول نفس روینده و آن مهره [illegible] دوم

نفس چرنده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم
نفس شنونده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معارج
نامتناهی است موکد این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض تا
سالکان از نقش تن در گذشتند و حال جمال کلمه شدند و بعضی استادان
اسباب ساختند و بر خاستند و چون الف که هیچ ندارد از ان خط
ایشان بر نیاید تا آنها فی که زیر پرده صورت اند بودند حادث و محدث
گفتند و آنها که مشتغل ظاهر بر قدم باشند قدم حدث گمان بردند
و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و ابد که برابر و آنها که در اول حجاب بودند
و اولوا العزم من الانبیاء با نور کلمه متحد شدند و آنها که نسبت ازو
جمال آن مخدرات بودند پرده شان تحقیق تر آمده و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ بودند
در نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه تعیین
بود و آمده اولیا را کمال و میدان ثبات صنعت [illegible] شعرا را رنگ بسته
در تشبیه و تخییل [illegible] لیکن بحکم این سه [illegible]
این سه شعر یگانه قدیم [illegible] نصیب ملک انبیا کرده [illegible] نصیب
اوصیا و اولیا و [illegible] حکما و شعرا که ایشان از [illegible] آیین
بودند و از آن [illegible] چون [illegible]
[illegible] ایشان را از آن [illegible] تا این حکما و شعرا
[illegible] ایشان [illegible] ادای سخن
پاک پیدا آمدند [illegible] است اید پس
تربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود که اقبال بودند [illegible]
و [illegible] ایشان تمام
[illegible] کما خلقناکم اول مرة [illegible]
از آنکه [illegible] است [illegible] ابن
آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع به الناس او ولد

صالح یدعو له نفعه متوته معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و
خاک مجرد کنند و جاسوسان نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و
چهار میخ عناصرش را بجای معدن باز فرستند خاکش را با خاک بسپارند
اما پاکش هنوز بپاک نرسیده بود که موقوف زادی ... باشد که دستش
از همه دست آویزهای مرگ کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز اول صدقه جاری
یا خوانی آراسته که بدو قوت و قوت اخوان باشد و علم ینتفع به یا نوری تا که
در ظلمات او را و دیگران را چشم چراغ جان باشد و ولد صالح یدعو له نفعه متوته
یا وکیل دری روی شناس که خلعت ایمان جاودان احارس باشد و روحی من
که مجدد دین آدم ستایی ام در مجد و ستایی این کلمات نگاه کردم خود را
نه از ان مجد جسمی دیدم نه از ان ستایشی و درین حسن از مطلع اکرم
نه جان را ازین خزینه بهرهٔ دیدم نه جسم را از ان خرمن گیاه برگ گیاه
جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که براستی که سخن پاکی را بعالم
پاک رساند جانم از ان ساده است گواه او ثبات الیه یصعد الکلم الطیب و العمل
الصالح یرفعه و اقتضای آنکه جواهر غیب بجان شاید جاودان نایافت آنکه
من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیوة طیبة و از بسکه این فکرت
زحمت کرد و این بانیو لیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سویدای دل
سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض صبح سیاه داری چون این
هم بنهایت رسید و این غم نهایت همی یافت و سان منسوج همی منسوج
غمی از در دولت خانه جان من در آمد ازین بخشنده بخشاینده چشمهٔ حیوان
دلهای مرده در روضه انس جای نهای پژمرده ... عصفت انس احمد بخشش بنام
پدرش مسعود و عرضش مصطفی ایشان و لکن مستوفی آن مقصد
من داعی از ره صدق و آن مقصد من دوست از سر صدق ... و
حکایت ... و در ان غم چون ... گشته و بسته دیده صدف مروارید ... گفت
و انست که دل ... رسیده بمروارید در اقوال یافت از شاهراه گوش
در ملک جانم به مروارید گرد هیس گفت بدر ... در تنگ هی ... که همه

۱۵

وجمعیت حلی که بتیغ کین ان صدان را بجمعان هست ... بودهام و بلقیست شوق ... دیوانی که با فکرو ... اشتغال سلطانی ... بشنیدن اگرچه با کثرت ... وبکمال ... کرده ... بسیار ...

نقشهای شیطانی را روسیاه گرداند و این بدرنگی از چیست و همه مزاحمت
حیوانی را چرا هیچ کرده این دلتنگی از چیست او را از جمع ایشان این
خبر کردم و گفتم جامی بدرنگی و دلتنگی هست که ازین
دست آویز که وکیل و را فرمانش ارشاد کرده هست پس از وفات سیم
ازان که تا دست تا لاجرم ... شده ام و با ... او ...
و پیش و ستانند سرمایه و ... گرنا ازان گذشته است
بر چهار ارکان چهار تکبیر کنند و قیامت ... قیامت باشد
چون مرا ازین سه وکیل و یکی نباشد حضرت یکی ... سرمایه ...
بنام آن ... شراب ... چون ...
چون ازین ... برای تفریح و تسلیت ... شراب ...
و جام جام ... اول ... آثار ...
کائنات و خواجه موجودات ... بسیار گفت ... سلطان
فتوت در چهار ... نبوت ... فراگذشته ...
اشرف مهاجر و کدبانوان سادات ...
آورده ... که با نوی قیامت فاطمه زهرا ...
... فی مجلس ... تحقیق ... الا ...
... اطرافه ... گشته ... ست ...
واشرف ... چراغ ...
... این گوهر پاک ... را ... شد آن ...
... بنشستند ... کشان ...
و ران جامها شان ... فاطمه آن ...
موجود بود ... سه ... نان ...
گفت ... تا شک ... آن ...
که ... جامی ... بودم از برگ ...
... سیاه ... گفت ... رفت ...

16

٣١

کردی صدف کشایان ازل دانند واین شکرها که درین قطرهای حکمت
تو تعبیه کردی شکرگزاران ابشناسند و دیگر قسم سوم ازان خبر که گفتی و عمل
صالح کند و که باخیر تعبد مود تو این خود بدین خلعت مخصوص توئی برای آنکه
فرزندانی که کافی باشند فرزندان تواند کدام فرزندزادان ارحام مادر
توالد و تناسل خلعت تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود. از شیمه
کوش عنا و شر بقیر از دلبندان تو از روزگار عباس جبور که معطی بود تا محمد
تو که معلم زاده که دیده چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت حزا
سخت همه بر فرزند و فلک اعظم ساکن همه از صدف روزگار امین جسم را
زیرا که آفتاب را که شرف از شرف عرش بود زحمت کسوف او را سیاه
نتوانند کرد و گوهر را که از کان کن فکان زاید صدف استحالت تهذیب او را
از هم فرو نتواند گشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از جوهر بسیط
تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزند شاعران
سخن شاعران بود چنانکه استاد پاستان گوید درین معنی

ب

نداد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز		پیر و نسل این هر دو بنسل فرزانه

ب

وای دریغا که خردمند را		باشد فرزند خردمندی
و از ادب و دانش و فضل و حسب		حاصل میراث بفرزندی

پدر را چه گناه چون فرزندی حاصل باشد فرزند صورت بیشتر الا بیش
دشمنان باشد قوله تعالی إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ اما فرزند نطق
و نطفی آرایش خان و مان باشد بشکر تَحْتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِيحُ الْسِنَةِ
الشُّعَرَاءِ اما چه فائده ازین مانده اگرچه فرزندگان تو هریک لولوی شهوارانند
حفظ و کلات چون تو از صدف تو نابرخوردار ندای حاقاک الله فرزندانی
که مدد قوی شهوانی اند عاقلان در تربیت ایشان تیغ برمیدارند پس
زادگان نیک یا دستار جنبش و حاقی دارند کسانی اند که پیچیدگان هم روح الله باشند

ایشان را فرو گذاشتن خاصی بود نگاریده گانی که اندام از عقل کل یافته

باشند اجزای ایشان از هم فروگشادن بی اندامی بود و یا انفزایش که

سبب دستیاری حیات باشند آسمان آسمان پای از ایشان بیرون

نتوان نهاد و والا بایستی که در پایداری آن قوی باشند خبر درستی از ایشان

باز نتوان داشت و بخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد زودتر یتیم او چه باید که

یتیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سپاه سالاری [illegible]

چه واجب کند کی پاینده بودن آن چندان دیر یتیم [illegible] درست [illegible]

پرورش یتیم [illegible] و آن چندان [illegible] خوشروئی را [illegible] تربیت [illegible]

آواره کرده [illegible] صاحب [illegible] چنانچه شان [illegible] ایشان کنند

[illegible] ارباب [illegible] اشا [illegible] اصحاب [illegible]

[illegible] ارکان [illegible] سپاه و سالک اصحاب [illegible]

از [illegible] آن کلمات [illegible] قلابی [illegible]

[illegible] دست آن قلاب [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] شفقت [illegible]

از [illegible] آزاده [illegible] که این [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] نجات [illegible]

این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیاضت [illegible]

[illegible] این چنین کریم [illegible] قبطیان فرعون بنی اسرائیل را

اسیر کرده [illegible] در گوشه [illegible] بر لب نهاده

[illegible] ساوات [illegible]

[illegible] آسا [illegible]

اختیار کنند شعبه‌های قلعه کمالی چنانکه مستثنی گوید درین معنی

ولم ار من عیوب الناس شیئا		کنقص القادرین علی التمام

پس اکنون چون حال برین جمله بود دانسته شد که کمالی این شبل پیش چشم
بیار که الکسل احلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش
خوان که من تفکر فی العواقب لم یتشجع از قفس عافیت بیرون جه و تماشای
بینا بیرون آن پیچان روی بشوید را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف ژولیده را بشانه روحانی جعدافشان بعضی را
ارسلان شاه خاص الدیس خوان و بعضی را با تبیین عالم ... که
العدل میزان الرحمن والجور مکیال الشیطان بعضی را در کشش حفظ جاوه
مکن و قومی را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر
گشت که الفقیا دبند که سووا اولادکم فی العطیة که هست زادگان شما داد
حق اند همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون پیکر و پیکر
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه‌ها را چون دندانه
شانه یکسان دار و آن سوهان دلها را چون دندانه اره با سنگ زخمهای
بریده را به پیوند تا باز ده ... که صلة الرحم تزید فی العمر حسن عهد
بر ... حفظ ... سبب ... ایمان تو گرد که ان حسن العهد
من الایمان و آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این
دینارهای پراکنده شده را در یک بدره نقد کن که اگر نقل زادگان نسل
مشروعست نقل فرزندان عقل هم نامشروع است چون عروسان من از لعنت
این پیرایه بربستن از راه نیاز سلاح او ساختم ... خانه و دانه آدرم
عذر تعذر ... کنیم که ... بسیاری و چهار ... این ... مست ...

این اصل که بشنید ز من دست بیازد		صد رحمت الله بر آن دست بران

... دست قبول و اقبال بر سینه مبارک نهاد و در حال از هر قطع ...

زمستان را آفتاب که در آسمان همت بلند بود تا بساط خشکی از سپهر

تیغ تابستان را فرمان داد تا سایه بانی بر آفتاب کرم بر بستند و از سپهر جدا

میکائیل را که کیال ارزاق بر دست او بست یکسال لخت تاج بهشت و

از برای لباس از جامه خانه رفعت بستان از خلعت بستانی تا بستان

در من پوشانید و چرخ را که تکفل خرج آن بتوانست کرد او تکفل فرمود

در جمله شاهی که خاطر ما را از آن تفرقه خواست بود و چند هما شان بدست

سوی جان و مهر دلگشائی که جان ما را از آن تسلی توانست بود و مهر آرا

بگشاد و سوی دل آتش گونم که آن مصطفی را باقی افتد و منقطع گشت آن مشکل

بر وجهی فرو گفتم رقعه ای سوی ایشان بگفت طلعت البلاد من حیث العباد و غیرت

تمیز من از آنکه این گشتم کردم کار ذوق دل و چون نام احمد ختم داد و مرا چو

نام خواجه خویش سعد بخت کرد و در جمله آن حمد باقی باد و حبا نیاز بی ل

منود بکنج و باقی نکرد چه کویش جز آنکه استاد حکیم فرخی گوید در تشبیب

قطعه

هر چون نگرم قصه من با کرم او	چون قصه آن شد بسبب شعر او

آن چو نام خویش تعمیم اصل بود آن چون پدر خویش سعد بخت چون

جان آزاد مرا بتخلق بنده کرد و مرا بقبول اقبال خرسند کرد من نیز

جان خود را شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد و حسب حال خویش

این قطعه را انشا و انشاد کردم

رباعی

گر چه همیشه در پی بیشه و هوش
در چه چشم من زهر خیال
در پیش این سرشت همیشه بود
لیکن بس کرشمه همیشه ام

هر چند بود در دام طبع اندیشه ها
تا چشم نگه دارد بر این شاخ بیشه ها
از تخت همی سرشته ساخت پیشه ها
خواجه احمد سعد پیشه ها

اینک بر یک صحیفه جمع کردم تشبیب بر این سخن تحریر کردم و ترتیب بر این

نهادم و به جهت آن دیوان را بر این ترتیب تشبیب

[illegible] ۳ [illegible]

بر تحقیقت اشارت آن ثواب بسلب صواب طلب آن حامل دولت
و قابل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه مشار و معتبر بیدار دعا عاقبت بین
حقائق خوان دقائق دان نیک بوش حق شناس سخن گذار معنی طراز
که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود وجود او آراسته گشت هر لحظه فائدهٔ روحانی
سبحانی و جاه او پیوسته گرداناد و تا جمله توفیق همه طلبهٔ او بیند همچنین
موفق داراد به جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و تشیید
بر تفهیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین و الصلوة و السلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم

نقل عبارت منقول عنه دستخطی خاص حضرت شارح و راقم حدیقهٔ حکیم سنائی

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خوابان اکل تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعراب که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیست و اعتماد و اعتبار را شاید بعض همین که اگر جایی خلاف مشهور و معروف بنظر یا اعرابی بیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خودرو نیست مستنبط از کتب و تواتملیت این دو کلمه هیچ الا احقاد تحریر حرره عبد اللطیف بن عبد الله العباسی که شارح و مصحح این کتاب میمنت انتساب است

حدیقهٔ حکیم سنائی ۲۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب خاک سکون / همه در امر تست بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در عبادت همه زبان که تراست / از ثنای تو اندرو جا نیست

تا همه نامی بزرگی هست / همه بی جوهر و تنست ای هست

جوهری یا فزون ز عرض چه شیء و / زان هزار و یکیست صد کم یک

همه زان ... جا بسته مخصوص / لیک نامحرمان ازان محجوب

ای به ... رضای ... / ... نام خود که دان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است / وحدت از شرکیاب لذ نیست

منجز حاجت تمامی اوست / قدرتش نابسند سامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی / باز گشته جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز نا خدای شناس

هر کجا عارفیست در ره وش / بسته چون نقش زیر نقاش خوش

هرزه نبید روان بیندد / آفرین جز بدو نفرستند

آنکه او اندر خاک تن کردن / باد را جنبش سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشی النفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او باز گشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک بد اوست / باعث آتش و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

۳۹

دل عقل از جلال او خیره
عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجهٔ صنعش
راه داده درون ابجد فنش

سست جولان ز عز ذاتش هم
لنگ میدان ز کنه صنعش فهم

عقل از پی جست آتش او
از پی شک کرده نقش او

نفس در صورتش کمر بسته
عقل در کتبش نوآموز است

نیست عقل از بیت پنج سرای
جز بدر زنبیل خدای خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس
جز خدای هیچ کس خدای شناس

عجز در معرفتش که ره ننماید
عقل را جان و عقل بباید

عقل را خود کسی نهد تمکین
در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت
جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا رسید پر بنهد

هر چه در راه هست گفتی از بن و بار
گفتی او را شریک هش میدار

در مسودات اوراق در شرح مثنوی مولوی بشرح و بسط تمام تحریر یافته تحریر در آورده آن از جهت طالبیه تمنا

جز بحس کی کند ز نفس خبیث	گاه خیرست و گه شرست حدیث
ور ره قهر و عزت نفسش	[illegible]
چند ازین عقل ترهات انگیز	چند ازین حیله و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نبود	پس بشایستگی [illegible]
کاول آفریدها عقل است	برتر از آفریدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال	عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل با خدمتش سرگردان	وز ره کنه او همه حیران
عقل عقلست و جان جانست او	آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدایی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت	عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس	ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

اشارتست بحدیث اول ما خلق الله العقل یعنی اول چیزی که حق تعالی آفرید آن چیز عقل است و حقیقت یعنی این حدیث از اختلاف اهل شرع و صوفیه و حکما درین ماده [illegible]

[illegible]

بالبیلی هوا پس کی شاید	کوز بر پشت گنبد کی پاید
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
بدلیلی عقل ره‌بر می	خیره چون دیگران مکن تو خیری
منفعل و در طریق رهبر است	منع او سوی او دلیل تو است
امی شده از شناخت خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سر اشناختنش	چون توهم کنی تو بشناختنش
هست در صنع و بوقت دلیل	فلق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت	مایهٔ خلق سوی او غیرت

[illegible]

۳۱

[illegible]

وهمها قاصرست از وصفش	فهمها هرزه میزند لافش
عقل و جان امر او و پاکست	منتهای هر چه و سالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون برون	ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث حیران	اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک	عقل را جان و دل درین چالاک
عقل بی کحل آشنائی او	بیخبر بوده از خدائی او
چه کنی همه آفرینش نشد	کی بود با قدم حدیث حدث
او ز ناچیز جمله کرد ترا	خود را بی‌چیز نیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول	صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم

۳۲

نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
پیش او فی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار شکیست	چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چه آگاه دیو دان به یقین	جسم و چند و چرا و چون این
نه بزرگیش هست از افزونی	ذات او برتر از چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز	ازل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو	چند و چون و چرا و چه کی و کو
یا که قدرتست و وجه بقاش	آمدن گفتش و نزول عطاش

کے شرح جواب اصل این بیت در بحث دستان فی الاستوا بعقل ذکر یافته ۱۲

رحمن مراد از صبیعن صفات جمال و جلالت یعنی ...
و فرموده پیغمبر علیه السلام دل المومن میان دو انگشت از انگشتان ...
میان دو صفت است از صفات متقابله از قبض و بسط و فرح و غم و هدایت و ضلالت
خواهد تو بی نهایت دارد و آن دل با ایمان و بدی را اگر خواهد ...
ضلالت و غوایت ... اگر خواهد ایمان و هدایت ...
[illegible]

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء
اشاره بمضمون این حدیث است ...
میگویند ... جماعتی ...
[illegible]

قبض ... جلال قهر و خطر	... بسطش ... صفا و حکمت
هستها تحت قدرت او شد	همه با او و با وی جهت
جنبشش نو بسوی نو بود	نو که از آفتاب نو رود
باز جویش از ازل پیدا آمد	که یکی آمد و لیکن دیر آ[مد]
در ازل بسته کی بود جانش	... خانه زاد ازل
از ابد ... هم و گمان	کز ابد تا ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش کش ز مکان	که مکان خود مکان ندارد
با مکان آفرین مکان چه گفت	آسمان از چه آسمان چه ...

[illegible]

۳۵

نه مکان پی برده و نه زمان | نه بیان ره برده و نه عیان
نه بار مکان ثبات اوصافش | نه مکان جای هستی ذاتش
ای که در بند صورت نقشی | بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود | استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهات مدان
گر استوی آیتی ز قرآنست | گفتن لامکان ز ایمانست
عرش چون حلقه از برون درست | از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست | نقش و آواز و شکل از و دورست
نزل استه هست در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریف است | نسبت کعبه بهر تعریف است
لامکان گوی حاصل دین است | سر بجنبان که جای تحسین است
دشمنی حسین از آن جست است | که علی لفظ لامکان گفت است
خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان دی نبود امروزست | تا ز فردا نباشد او نوزست

والله اعلم بالصواب ۱۲

در ره قهر و پیش سنت و عنان	یوم نطوی السما زند پرخوان
عاشقان چون درم ز قدر بر زنند	یاوه گردد میان دو نیم زنند

فی التنزیه

جز بنفی طالب اثبات مدار	طبع نفی بانت کرمی آن
نفس و دهر طبع بی توش	همچو جان از نهاد بی طوش
این و آن هر دو ناقص ابتر	آن و این هر دو ابله بی بر
با وقوف او کسست و نشست	اوست کو هست با جزا و الست
نهایت نه ملک ابد صرف	جدا است نه ذات او موصوف
ورق تلبیس و مخرقه مخرد	سوی توحید صدق بنگرد
دیده عقل بین که بیند حق	دیده رنگ بین نه بیند حق
باطل است آنچه دیده آراید	حق در او مدام آب و گل باید
عقل باشد بخابط دو محیط	هر دو ان لیک سر بسا بسیط
خالق ذات چون نماید او	بکدام آینه درآید او
جان و جان هر دو پیش تو آ	کو تو آن و نفس شمار تو آن
چون برون آمدی ز جان و ز جای	پس ببینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر کسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود
هر که جسمی ز راه گمراه است | کفر و تشبیه هر دو همراه است
واره ز صدق نقش را بگذار | خیز و زین نقش شو مجرد کار
از درون نگاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برون نگاشت افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند
فعل او ز آتش برون ز آلت و سنگ | پس که بینش برا ز کن و مکن است
آنکه بی آب زد ترا بی رنگ | باز نتواند از تو هر گز رنگ
رنگ بگذار و فلک ترا چه دید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو
آفریدت نه صنع و تکلیف | کرد فضلش ترا چنو تعریف
گفت گنجی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون به پیش مینا | دیده را تا از آن بها دیدن
زیر گردون ز امر صنع خدای | ساخته چار طبع هر یکجای

۳۷

مناسبت صورت و شکل کمال

جمع ایشان دلیل قدرت او	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را دوز و پرده در	کاسه را ابلیس و عشوه گر
همه اضداد و لیک از امر اله	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مرقدم	زده بی‌رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبعی هفت اختر	شده بی‌رنگ ساکنان لشکر
آنکه بی‌خامه زد ترا بی‌رنگ	هم تواند گزارد بی‌سنگ
نیست کوری جهان زشت و نکو	جز از آنچه دید و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و باد و هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را نهایت و تناهی دان	نردبان پایه اسطقسی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جان	سوی او کی بود سفر از جان
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شمر	چیست خالص صفای دین شمر

۳۹

پیش آن کس بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
هرچه در آینه بشکل بود | آنکه در آینه بود نه توی
گر بپای تو چو آینه دگر است | آینه از صورت تو بیخبر است
آینه و صورت از سفر دور است | کان پذیرای صورت از نور است
نور خود زآفتاب نیرست | عیب آینه ست چو دردیست
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نبینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند از حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کژ مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش	بتوان دید ازان که در گل خویش
نکند انعکاس که پوستی	از گل و دو چون شدی زنی
زانکه گل ظلمتست و دل روشن	گل تو کثیفست و دل گلشن
هر چه بروی دلت متبعات	زو تجلی ترا مهیا شد
چون لوح دلت فزونش بود جلا	گشت به یکبار در تجلی خاص

فی حکایة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور	واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی بران مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند آن عوران
هر یکی را لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	بر ایشان دگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زیشان	آنچنان گمرهان و بدکیشان

چیست شکل پیل پرسیدند	وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیئت پیل	هر یکی تازیان در آن تعجیل
آمدند و بدست بپسودند	زانکه از چشم بی‌بصر بودند
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم	گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش	دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست	راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

فی ان الاستواء معقول و الکیفیه مجهول و الایمان به مقبول

آن یکی را ز عقل گفت و بلیغ	بیهده گفتها برون ز حسد

[illegible]

وان دگر صبعین بنقل نزول	گفت و آمده براه حلول
وان دگر مستوا و عرش و سریر	کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر زاعتز قعود و جلس	بسته بر کرد از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که مثلک این
زین همه گفت قال و قیل آمد	حال ادراک در حال سبیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا سرشده جگر یا خون
عقل از این حدیث پی کرده	علما را علاوه مسئله کرده

[illegible]

[illegible]

همه به جبر خود شده مقر	وای آنکو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان درد آویز	وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنّا	وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

مرد را مردی زغافلی پرسید	چون ورا سخت علت غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی	یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت اماست خورده ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت مرد حکیم	اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی	بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد	نفس دیگر کسی چه پیماسد
وانکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی	تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان	پس بدانی که چیست ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا	عاشقی به ترا فوت از سخا
علما جمله هرزه می لافند	وین نه بر پای هر کسی بافند

فی التشبیه و تحریص تحصیل فکره

حاجتت را ز رنج اشیا [illegible]   قامتت را احمال خانه مکن

[illegible] وصال نکرد   سر در حسن خانه خیال نکرد

از خیال محال دست بدار   تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو است   وین سرای فنا نه جای تو است

آن سرای بقا [illegible]   [illegible] بگذار و جان بکن از پی [illegible]

در جهان شش جهت چو پرگار   با خلف زادگان آدم است

پایه [illegible] با [illegible]   تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایه اول اندرو علم است   کو تحقیق [illegible] علم است

[illegible] در علم بکباره گر پایه   [illegible] و جان [illegible] و پایه

تو حقیقت پایه در عالم   از برای تجربه آدم

نیست از بهر آسمان ازل   نردبان پایه به علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را   حکمت جان قوی کند دل را

از پی این راه اگر چه آن نکنی   دست و پا [illegible] بپایان چکنی

هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافرش بار آرد

بتر از کاهلی ره ام چیز | کاهلی کرد و رستمان را حیز

از پی کار آفریدستند | جامهٔ خلعت بریدستند

تو بجلقان چرا شوی قانع | چون نگردی بدان جلال طامع

دوده و عالم یکی کند صادق | سه سه منزل یکی کند عاشق

بلکه ملک از کجا بدست آری | چون همی نشست وز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی | بار نیستی بر سر پیر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی نم میغ | دسته کرزوان قبضهٔ تیغ

از پی سیم و طعمهٔ گردون | پیش مشتی خسیس ناکس و دون

علم و داری بحلم باش چو کوه | مشو از نایبات چرخ ستوه

علم بی حلم شمع بی نور است | هر دو باهم چو شهد و زنبور است

شهد بی موم هم ز اصرار است | موم بی شهد بابت نار است

بگذر زین سرای کون و فساد | ببر از معدن و مبدء و معاد

کاندرین خاک تودهٔ بی آب | آتش آب یکیست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود

۴۵

[illegible]

سوی سلطان بی ثنا سی او گوید	ای ز دریای رضای او جوید
فعل او و فرق عرش را ساید	نعل او و زیب فرش را شاید

[illegible]

بعد از آن حضرت بیاران التفات کرده فرمود یا علی قرآن تعلیم کنید [illegible]

[illegible]

[illegible]

زهر در کام او شکر گردد		سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد		پای بر تارک زمانه نهد

[illegible]

خاک بر گفته دروغ قوالان [illegible] گشت و این غزل آغاز نمود

روزی [illegible] حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین محمد [illegible] در مجلس سماع [illegible]

[illegible]

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم / ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

[illegible] صاحب کشف المحجوب گوید

عقل دانشمند اندرین درماند | زانکه درماند هرکه زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی | ناگهان در صراط درمانی
جاهلی مر ترا بسنار دهد | تا ترا کودک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مر بخاید | زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور | دیده تاب خراس و تفت تنور
داشته زیر آسیای تو پای | که نگهداشتش خدای
از پی حفظ مال و نقش و نفس | او ترا بس تو کرده زین پی بس
سنگ و زنجیر چون بدست آری | آنچه بوده شکست ننگ آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا العقل و بهوش | که نه بندی ز بند من در گوش
اعتقاد تو بر سنگ و زنجیر | بیش بینم که بر تسبیح و تکبیر
نور ایمانت را درین بنیاد | آهنی و سنگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

رادمردی حکیم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب عذل پدر

۴۸

۴۹

گفت بابا نصیب من زین کو — گفت ای پور در حشر از نه بو

قسم تو بی وصی و بی انباز — من بتو داده ام و هم بتو باز

اوست خود کارساز و مولی ما — او نه لبس و زین ما و دینی ما

او بجز کارساز جا نهانیست — نکند بر تو ظلم از انهانیست

هر یکی را عوض ده و هشتاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود

روزیت داده ام از خونی — کردگار رحیم بیچونی

در شکم مادرت ای پوره — بعد نه ماه در جهان آورده

آن در رزق حیثت بر تو بست — دو در بهترت بر او بست

بعد ازان الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت کین هر دو آن همی آشام — کل ازینها که نیست بر تو حرام

چون مدت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق ترا ز دو دست و دو پا — زین بگیرد ازان برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو دو دست — عوض دو و چهار در بکشاد

زین ستان زنان برو به پیروزی / گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار / بدل چار به هشت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند / حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی ناوری ز دنیا یاد
ای جوانمرد تشنه بشنو / وز عطای خدا امید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در دو دین ولت نهاد ایمان
خاتمی کان تراست چه جوهر ایمان / نستاند به زور دست ناخبر
گر ترا داد آتش دو درم شود / گر ترا بود هیچ کم نبود
او به فخر آردت نبینی عار / او عزیزت کند نگیری خوار
آنچه داری تو دل بدو مسپار / آنچه او داد استوار آن دار
تو خزینه همی نبینی باز / چون بد و دادی او دهد بتو باز
ز ره آتش همی حسب سوزد / ز رسالی ترا ابجند وز
بدکه او سوخت نیکوی داد بتو / دولت از چرخ مهر سا ندهد (۳۰)

تقع آتش اگر مقیم ترست | آتش آرا ازو گرم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به تو اکه تو خود درا
یار مارست چون زمی زدرش | مار یارست چون وی ببرش
ای حدث جوی جوی جه ببر بالا | جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز نه نیست نگراید | زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کاست نشی | روی را در بقا بره نشی
چون شوی نیست سوی حق پوی | تا بوی هست راه و حق جوی
گر ترا هست زاد پست کند | احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه های محال | از سر نفس شوم و شطح و قعال

فی الهدایة

سبب هدیه آیا دهی او | نفس را هدیتی و بادهی او
ور ره فرض و شرع و سنت خویش | سنت حق شمر نه منت خویش
نور بخشش یقین و تلقین است | هم جهانبان و هم جهان بین اوست
مهربان تر زما در و پدر است | مر ترا ای بجان راهبر است
چون بپرستد تن گران را | کی شناسد روان جهان درا

٥١

[illegible]

سنگ بی پاره است لعل کان آنجا | بو الفضولیست فضل جان آنجا

بی زبانی ثنا زبان تو بس | هرزه گویی غم زبان تو بس

از پس کفر ایل و دین بان کرد | بس سیاهی سپید بین بان کرد

سنت کردگار هادی بین | کادمی را ز جمله کرد گزین

خلعت شش ابرای ماده و نر | بی نیازی ز پیر و فر نسب

کرده از بهر رهبری شش سیر | گربه را نیست سگی را اسیر

[illegible]

قوم هر آن را که سوی حق نارد | هست شمر هر چه وا نمد دارد
روی بنما رفته ز حضرت حق | من نگویم که هر ز دست الحق
سگ بود آن ناکسی که روی بتافت | ز آنکه با جسته سگ [illegible]
سگ کهدانی ار چه غریب است | نه نه تا ز سی بکار ها چه [illegible]
خود ز خسارت است جمع شفق | ور ره عشق پیش [illegible] حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد به چرخ گوشش آورد | خود ندیاند که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ از آن پس ترا غلام بود
هم از او دان که جان بجو کیست | کابر هم ز آفتاب جو و کسند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که شاه های درویش | هدیهٔ حق شمر نه کرده خویش
آل برمک ز جود کس گشتند | با سخاوت چو هم نفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | ور چه گردون قبای ایشان [illegible]
قوم این روزگار گر چه خوشند | چون مگس شوخ چشم و بد کنشند
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخا [illegible] جان [illegible]

چون تو از بهر خویش گشتی نیست	کمر دل ببند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو	تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه	پای ادبار بر سر گل نه
گرچه غافل برین عمل خندد	لیک عاقل جزین نپسندد
گرت باید که سست گردد نو	اولا پوستین بگذارد او
پوستین باز کن که تا درشاه	پوستین در لبسیست اندر راه
نخستین قدم که زد آدم	پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا	داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفکند	در فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور	پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد	نار نمرود باغ و گلشن شد
با سلیمان نگر که او سر داد	پوستین عمل بگذارد داد
جن و انس و طیور و مه و ملخ	در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند	امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد	خاک بر روش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از عنا و رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد
چون دم ز سحر ره جامی | زود پذرفت لطف ربانی
پوستین را با و الین منزل | بفرستاد سوی گاز ز دل
دل چو او را فر آگهی داد | هم بحز کیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از ثنا هی خفی و لطف جلی
تن ابرص ز و چو سایهٔ فرش | چشم اکمه از و چو پایهٔ عرش
هر که او چون نه نام جوید و ننگ | از یکی خشم مرا و رفته رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا | زنده کرد از مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد | دل گل را ز دست جان بر کرد
چون دکان‌ها بهر دو قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم چو از هوا و هوس | گشته باز ار پر عوان عسس
شحنه را بهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم

۵۵

پوستین خود ندا شست ره دین | پس چه داوی بگانه زان زنخ بیند
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم سحابست و هم بهش ظاهر
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آمد
گر گذشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر نگوید زجهل سخنی نبود | ور نگوید ز کاسبی نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | گر ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نه بهره لهو اندیش | گاه گفتن نبود لغو پیش
روز و شب امسطر انصاف | تسویت داده نه بهرجی و گزاف
اندرونش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر گمار یکی
درسش خوانده عاشقان بر جان | آیه کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهر ره زدن دارند
کن دو حرفست بی نوا هر دو | هر دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم | برتر از کیف و ما و از هل و لم
صنع او عدل حکمت ست و جلی | قهر او مکر عزت ست و خفی

[illegible]

پیک آب و گل ز شوقش چون — نیست چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده از پی دیدار — ارنی گوی گشته موسی وار

چون برون آمد از تجلی پیک — گفت در گوش او که تبت الیک

صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش هزار و یک برخوان

وصف او زیر علم سنگی نیست — هرچه در گوشت آید آن او نیست

نقطه و خط و سطح جفتش — هست چون جسم و بعد و شش جهتش

مبدع آن سه از ورای مکان — خالق این سه اندرون زمان

هیچ عاقل ورا ندید بعیب — او بدا اندرون عالم غیب

مطلع بر ضمائر و اسرار — نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما — چیست کن سرعت نفوذ قضا

وهم و خاطر دلیل نیک نیست — هر کجا وهم و خاطرست او نیست

وهم و خاطر ز آفریده اوست — آدم و عقل برگزیده اوست

زانکه اثبات رنگ او نیست — آنچه اثبات ما درا عمی ست

داند اعمی که مادری دارد — لیک چونی به وهم در نارد

[illegible]

وهم او فارغ است از چونی | زشت چیزی که درون و بیرونی

وچنین عالمی که رویش چو | زشت باشد تا او بوی او

گر نکو بینی بدو نیکو بود | ور نگه از خود بینی او شود

گر نمائی ز دین حق باشی | ور نگیری زشت چیزی باشی

چون برون از کجا او کی بود | که زشت نا طرق کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند | آنگه آنکه سرزده میگویند

باز مردان چو یافته ره کی | طرق دیگر نه که گم گوی

خواب‌ها بینند خواب بیم | اسپ بسر زده تا فرزند حکیم

عالمست او چه گردد کست | تو ندانی تا نت در کت

بر بستانم نبیند در علش | ما ندانی سبحی علش

خلق ما را داده اتفی خویش | در کرایش ما بت آلت بیش

هر چه ما را داده است ... | از پی حجت کشف و نفس ...

در جهان آنچه هست واضح آید | واضح هست آنچنان که باید

تو نگه در میانه هیچ مشغول | را نه زاد ... کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

۵۹

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او منشید / با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز انبار خیره شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و زیبا بنزد اهل خرد / سخت نیکست از او نیاید بد

آن نکوتر که هرچه از وی بینی / گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راست آمد رنج / روح را راحتست همچون گنج

ابلها مار گنج بر سر اوست / دست و پای خرد برای اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را بکلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ گو شمار ستی / بر فلک مه که دو ست چار ستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست / که احول ار طاق بنگرد جفت است

ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کج بین

یا چو ابله باشتر پیکار / گرد بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

رنج را از خرد نشرف او داد / عفو را از گنه علف او داد

نیک داند خدای انابت را / حکمتش بانغست اجابت را

گرچه باشد گهِ سوال مجیب / ندهد گل بگل خورنده طبیب

گل شکر کسی که گل کاهد / کی دهد گلش اگرچه دل خواهد

گل شده ولی سبب بیهوده تو / بیهوده حق بچه عقل بیهوده تو

سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر صرف وزان نمرد

بلکه او را غذای جان باشد / که ز سحران چه خیزران باشد

همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست / که بران گوش پشه ران بادا

سمپشی را رهست ناخشتی هم است / کیک را کیش بال چون بدست

کوه اگر پر زمار شد شکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه
ور زکژدم بدل گمان داری / کنش و فعل از بهای آن داری
درد در عالم ار فراوان هست / هر یکی را هزار درمان هست
در هم آمیخت از پی تقدیر / گرمی ز صفرا و گوهری اثیر
معتدل گشت جنبش گل را / سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان
تا جسد را بواسطهٔ چو هم خون / جان دهد این بجنبش آن بسکون
ملکیست و ملک در عالم / زیر تخت نور و زیر تخت ظلم
کرد بخشش این دو پایه او ز صنع / چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از بهر لطف خوان او داد / ملکوت از شرف روان او داد
تا درون و برون پدید قوت / تن ز قوی الملک جان ز قوی الملکوت
سوی تو نام زشت نام نکوست / ورنه محض عطاست هر چه از اوست
بد از او در وجود خود ناید / بخدائی بد از کجا شاید
نوش دان هر چه زهر او باشد / لطف دان هر چه قهر او باشد
باشد از باد ران ما پر ما / هم حجامت نکو نه هم خنسرما

٦١

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه — گاه خرسندی باو لبن پایه
گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد به پیش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند گهی نازد
گاه بوسه بهر دو رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گوید این نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه چه داند — شب چگونه از آنچنان سه ماند
بنده را نیز کردگار بشرط — بسپرد از جمله کار بشرط
آنچه باید بسی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز کی تاج — گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بی‌نیاز عالم چون
آن زیان کاید از فسر آفاق — هیچ منما فریب از اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذای و آن را مرگ
چون تو از دو جهان دل بگذاشت — آنچه خود پیش تو بر داشت

٦٣

تا ترا کین تیز خشم نکرد / تا ترا آن چشم تو بچشم نکرد

سنگ و شکست گلخنی و رهی / تو چو لعل از درون حقه تهی

سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خسته سینه دارد شاه

سیم بد از نهاد وا زد پشت / لعل شاد از درون پر خون پشت

آینه همچو پشت روی سیاه / گر بدی کس نکردی ایچ نگاه

ز آینه روی به بود خورشید / پشت ماهی سیاه و خواه سفید

پای طاوس اگر چه پیچ پی / شب و روز جلوه گر بودی

کی تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک / زیر نقش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه نا هست او / صانع دست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب / گوهر سیمین ببست بر دولاب

کرد در راه ناجوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم ست عدم / ذات او را مسلم ست قدم

[illegible]

عقل را کرده قابل صورت	مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره وتمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گوهی نگار
کرده ورشد ره معاش و معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتے را بفعلے آبستن
هرچه آید بفعل جانش را	هرچه در قوت است راستش را
هر گشته از برای راه خموش	سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقیے	ور بگوئی لسان بطریقیے
بیش از عبد ملک بربایند	ملکوت جهانش بنمایند
تاکند عقل از پی رازے	گه بمیدان عرش پروازے
عرش چون فرش زیر پای آرد	چند باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سرای شود	بنده مخلص خدای شود
مرورا عقل روی ننماید	تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه اش فگند بدل	پس بگوید که کیف مدّ الظل

٦٥

چون پری زو دل جان او بیابد بس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش بحسن زبون | فلک طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش همه بآب دهند
تا از آن نعره بانگوش نوی | وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگهای پر سے | گر کنی همچو تو رنگرزے
هرچه خواهی ز رنگ برداری | در یکی خم زنی برون آری
بحقیقت شنو نه از سر جهل | نیست این نکته بابت نااهل
کاین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتا شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره وار در زمانه کز نیش | یک نفس برزند به تقلیبش
هر سبکی که خفته گونست | فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه وذکر الاشتغال
خیر الانتقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

با سیه باش چون نگه پیوند | که سپید هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است | طرب انگبین ز شرح روی کم است
نقش آتشی که در بکجویست | طالب لب سوخته سیه زو نیست
زنگی زشت با بلا جوی | خوشدلی یافت از سیه روی
طرب او نه از نکویی اوست | خوشدلی او ز مشکبویی اوست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال بلال و کفش بلال
رانده ول گر همی نخواهی فاش | با سیه روی در دو عالم باش
زانکه آنجا که آرزو طلب است | پرده در روز پرده دار شب است
زین هوسهای پرده دست طلب | آرزو نه مردان و مرده چو بار
ای فعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد
که بدین راه در بدی تنگی است | آب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز روشنم دارد
هر چه جز حق هر آنچه باطل است | در طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند سبحه در دانه
چون سبابع خدای بگرازند | هر چه با یقین بود به بیدارند

بیخودی شهنشاهی را همه است	صبح روح پاک با کلیمه است
ای که فرش زبان تو شستی	وی که از چار و نه گذشتی
بگذر از جان و عقل یکباری	تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آن که شبکوری	ره نبردی چو عقل بلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز	لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا نه باطل بنگذری حق نیست	کز از ین همه حق مطلق نیست
جز بی زاد و راه عالم سے	زور لاخیر دان و زر لا شے
هست لاخیر زور و زر سه داران	هیچو لاشے عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را	بی نیازیست بی نیازی را
بی نیازیش از چه کفر و چه دین	بی نیازیش از چه آن و چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای	از پی حکم و حکمت بسزای
بی نیازی نیاز جوی از تو	پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و توگرگ پسند	او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ	ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه نابغه و چه عون	قهر او را چه موسی و فرعون

۶۷

ممکنات انسان کامل ست و این نقصان ز اقتضای مطلق ذاتی ندارد ۱۲

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را	چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست	خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست	آسیا هست و آسیابانست
حکم فرمان عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ جنبش گذرد
بیخبروار در مشیمهٔ لا	کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه و اژدر دم او	مور را از نشیمن باتم او
نز دست آنکه از پی شوت	کاسته قوت چهار دار و پای
جز بفضلش برا او نرسی	ورچه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت ترا ننگست	ور نه زی او همه یکی رنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد	بنده خود را که زی خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد	کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والتخشع

ور تو زاری نکوست و رهبرست | تو ور زور جست نه شود پیوست

زر بگذار و برگرد زاری گرد | تا ز شرق هوا بر آری گرد

زانکه داند خدای کز سر صدق | از تو زور نیست زور دار حق

چون تو دعوی زور و زر داری | دیده را کور و گوش کر داری

روی در شرخ و جامه ننگ‌ناک | نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

بر در حق بگرد زور مگرد | که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از نام تو ضعف باشد | که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز ببین | خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بحق و ثنای بپرستش و بجوز | در به در قاضی ...

بی تو گل مسجد ست با تو کنشت | با تو دل دوزخ ست بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از تو | بود تو چون بهانه باید و تکیه

بی تو عفو و کار ما همه کرده است | با تو چون کرده نه پرورده است

تو توئی حصر و کین از آن آمد | تو توئی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نشیبه و چنین | که فرشته نه گرسنه ست و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند | چون تو رفتی امید و بیم نماند

٦٩

یادکن روزی را که بینی مردان گرویده و زنان گرویده

قال تعالی در سوره حدید واقع شده در آخر سیپاره

یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی نورهم بین ایدیهم وبایمانهم بشریکم الیوم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ذلک هو الفوز العظیم

بوم گو گر هم کلاغ زشت گردد ‌ ‌ شوم و بدرو و بد پر گستر گردد

چون قناعت کند بویران جای ‌ ‌ پر او به بود که قمر همای

ز آب و آتش زیان نپذیرد مشک ‌ ‌ نافه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بود بر او ‌ ‌ چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب ‌ ‌ همگان طالب‌اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای ‌ ‌ تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر دین بر نیاید از تلقین ‌ ‌ مه فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر نهیبت او را چه ‌ ‌ پادشا گر نهیبت ما را چه

تو نکوکار باش تا برسی ‌ ‌ با قضا و قدر چه استیزی

اندرین منزلی که یک هفته است ‌ ‌ بوده نابوده و آمده رفته است

لفظ یسعی بخوان که اندر شعر ‌ ‌ طرفه گویی مؤمن است بحشر

مصطفی گفت خواه از آن مرشد ‌ ‌ دست مؤمن حلیل آنچه رسد

داد او و قضای بیش داد ‌ ‌ رحمت و زینت القیش داد

نیست چو او از میان آفرینش ‌ ‌ ماند آدم چو آن نیست شکفت

آدم ماندست یادگاری از او ‌ ‌ علت او نمود کاری از او

پیش تا صور در دهد آواز خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر پذیرنده گشتی آسوده ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی‌نیازی از که و مه گر تو باشی وگرنه او را چه
چه وجودت بنزد او چه عدم مثل تو بر درش نیاید کم
چون بدان تاخت چشمهٔ روشن حاجتی نایدش بقرعه زدن
این همه طمطراق آب و گل است ورنه آنجا که محض جان و دل است
چه کند ظن قوای مشتی خس ظن قوا گوی نور خویشش بس
آن چراغ ترا بقست امید خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را بنتشاند جان او نیم عطسه بستاند
پس درین کوچه نیست او و شما راه اگر هست هست آن شما
همه از راه بندگی دورید چون خران سال و ماه رنجورید
روز بهر خروس کی پاید چون بود وقت خود برون آید
چون تو گه نیک باشی و گه بد ترسست از خود بود همیشه بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید ره تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر وامن الرعایا

کو بروزی عمر چو بگذری / سوی جوی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک بسی سر افرازی
هر یکی از پی مصارعتی / سینه و سر ز خود مسارعتی
سر کشیده برای حفظ ادب / جامه از سر بریدن برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید / چشمشان چون ز طرب بدرید
کودکان زو گریختند بتفت / جز که عبد الله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز هیبت ای بکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
نزد آنکس که دید جور ز خود / چه قبول و چه رد چه نیک چه بد
عمر چون جفت دین و داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز در و سر رستی / ور بدی حیله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحیرت آبادش / که دگر پا نیاید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر پیر و دوستان کم گفتنست | چه شماری عیبهای پیر زنان
چو رفیقم او عیب داوست | همی با یاد او همه با دوست
آنکه گرید از دوست شدن آن تو | دل رکی با یاد دوست شدان تو
شب که ناخفته ... | در طلب قیمت ... شوی
تو بیایی چون گل زبان کن تر | تا دهانت گیرد چو گل پر زر
سیم جان کرده جان بخود را | تشنه دل کرده عاشق خود را
نیک باشی اندرش شو غایب | تا بود عزم ورا ...
کار نادان ... | با وکیل کسی که در پیش ...

فی المرید الرشید و الشیخ السعید

آنکه از ... بی سلطانی | از پی طاعت و نکو نامی
گر و نیکو ... | گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی خود را جواب بداد | شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی است بدرود | که بیک لقمه در شبانه روزی
گر از خدای فراموشش | تو و بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کند بیش نفس | ظالمی نیست غیر او هیچ کسی

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در بوی حاضر و بری ناظرش	نیست گردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان	تا شوی غافل از زبان [illegible]
تا شوی زین سخن از آن بیدار	مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه	ور نباشی چنین تو واغوثاه
آنچنانش ببین در کونین	که ببینیش براستی العین
گر چه چشمت ورا نمی بیند	خالق تو ترا همی بیند
ذکر چون پرده مجاهد نیست	ذکر در مجلس مشاهد نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود	رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه مجرای او درون [illegible]	آب جو [illegible]
تا حضور [illegible] گو یکو	تا اگر [illegible]
حاضران از [illegible]	گر ترا [illegible]
بالله شوق [illegible]	حالت شوق ساخته [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	حاضر [illegible] حاضر [illegible]

تا درین خطهٔ تنگ پوئی
یا همه پشت یا همه روئی

چون ازین خطه بگذری خلوت رفت
جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین ست
هرچه گفتند مغز آن این ست

هرکه شد کشتهٔ زخود خشنود
سالها بند شد بدو فرخ و درود

کی بدین اصل و منصب ارزانی
جز کسی کش سر مسلمانی ست

عشق و آهنگ آنجهان کردن
شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راه اند
از غم جان و دل نه آگاه اند

چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی
چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز
در درین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن
تا تو باشی نباشد یزدان

حقهٔ سر مردان جانست
مهرهٔ مهر نور ایمانست

سابقت نامهٔ مهر آورد
ورنه بی تو بخانه مهرت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست
تو ندانی که اندر آنجا چیست

شیخی نامهٔ خدای عزوجل
برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آخر دمی زو برمد | صبح دینت ز شرق جان ندمد

سر دیگر چو زبانه ناخورده | نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجا ترا عیان نشود | چون دگر کار عادت نشود

جان بحضرت رسد بیاساید | و آنچه گفتست راست بنماید

چون رسید او بحضرت یزدان | پس از آنجا روانه گردد جان

جنبش دل ز شناسی بالغ شود | مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین ناید

گفت مرد و نه در دین خفته | که بخفتن نمی است چون ناف

خفته اند آدمی ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود شد انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند

آن هوائی که پیش از این باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد

ور بود دینی که زین حیات بود | دین نباشد که عادات بود

دین و دولت در عالم دگر است | که نه زان از برای گذشته است

آنکه گم شد بود عالم را | گر ببین مصطفی و آدم را

وانکه او بالبست افزون را / گو ببین عاد را و قارون را

این یکی پای در رکیب بماند / وان دگر خسته نهیب بماند

پای آنرا هم عدم کرده / دست این را هم قلم کرده

با وجیبت بعاد مقرونست / خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان داره ار زبیم گزند / نیکوئی را فدی شوی چه سپند

پیش مردان از این مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

خود در این سر سری داری / گر تو با حق سر سری داری

مردگر تنها نشود بنشند / شیر مستند وقت خویش خود شکنند

ای زخود سیر گشته چو آشفتست / وی و تا از نام رنگ تو آشفتست

کز تن و جان خود بری گردی / گر تو تنها فی بسری گردی

این مثانی زروی شعر افروز / چون شوی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو آتشان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز / در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا زنیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش — گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست — ببلندی زنیت گوی و دست
هرکه آزار کرد آنجا بست — حلقه در گوش و بند بر پا بست
لیکن آن بنده که مرکب بخت — لیکن آن حلقه که حلقهٔ تخت
بندگو بر نهد رقه تاج شم — زیر پاست و بر نهاج شم
زانکه هم محسن است و هم مجمل — زانکه هم مکرم است و هم مفضل
چه کنی مهر بیوفایی را — شادمی زیرک بهائی را
شاد ازو باش زیرک از خویش — تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بردارد — شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست
چون ازین شاخها شدی بی برگ — دست را درکشیدنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر — یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید — پای تو کرده کاخ مرگ دوید
یابی کز طارم بدی دور است — زیست یابی آن شاخ محو است

لیعنی ست بی نیرو

فی ا

٨٧

[illegible]

موضع کفر نیست جز در رنج	مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را	عالم الغیب و الشهادت را
چون شدی بر قضای حق صابر	خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی صورتی حق سزد پیدا	او بگوید سپاس شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار	ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبع و تبدیل	آدمی را سه سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند گفت	که سزد شکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد	او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت	به ازان بارها دهد بازت
گر همه موی ها زبان گردد	هر یکی صد هزار جان گردد
تا بیان شکر او فزون گویند	شکر توفیق شکر چون گویند
پس به شکر نعمتش پویند	گر نگویند هم نگویند
تن و جان از پی قضا در شکر	دل تو فهم کن که یار شکر
ور نه در راه دانش و تدبیر	از تن و حس و نطق و جان و ضمیر
کور چشمان عالم حس اند	در جهان همچو چرخ چون مگس اند

[illegible]

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دیدار	شاکی قهر و غیرتش کفار
یعنی آنگه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باشد اندر چشم
قهر و لطفش که در زبان مجوسی است	تهمت کبر و پشمت شنو نیست
لطف و قهرش نشان یزدان است	شکر و شکرش مقام مغفر و عار
لطف او رحمت ستارها را	قهر او آتش روان نار را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را عذر دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال بگشاید
قاف قهرش اگر به تن تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح جهد	کفش صد فن کشت برخیزد
باز قهرش چو آید از بکار	کشتن مرد کشت کشتن کردار
قهر او نازنین کند ارزنده	لطف او دیو را نوازنده
کفر و دین هر دو روان تو است	اختیار آفرین جان تو است
جان جانت ز لطف او زنده است	کر روانت بلطف پاینده است

ذکر قهر و لطفش ... آن زیع عقیده ... پشمت شنو نیست ... هذا کانت ... معتقد فلاسفه ... اهریمن ... جمال الدین حسین انجو در فرهنگ جهانگیری می نویسد که یزدان بروایت مشهور در زبان فارسی اسمی است از اسمای باری تعالی و علامهٔ طوسی در نقد محصل آورده که المجوس من الثنویة یعتقدون ان فاعل الخیر یزدان و فاعل الشر اهرمن و یعنون بهما الملک و الشیطان والله تعالی منزه عن مثل هذه ...

[illegible]

آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده

دانش او بهی رعایت کن / بخشش او همی کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / باشه ملک را به پشه لنگ

باز چون اسب لطف از بن کرد / لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از وی شد و عقل و رای بزین / کرم سیمین بپوشد ملخ زرین

در عطا چون بلای سیل دید / با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگستراند دام / سگ آرد ز صورت بلعام

لطف او چون در آمد اندر کار / سگ اصحاب کهف برد به غار

سخره از لطف گفت آن لا خیر / با عزازیل قهر کرد انا خیر

با خدای ایچ نیک و بد نیست / با که گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان / گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او / سر سپیده فراعنه از بر او

پیلی ترک عقول نه بر ده / صد هزاران حلم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته / چاکرش زان یکی دو نا گشته

هر که در ملک او منی کرده ... از ره راست توسنی کرده
گر بگوید به مرده که برآی ... مرده آید کفن کشان در پای
ور بگوید به زنده که بمیر ... مرده در حال ور چه باشد میر
خلق مغرور نقش از نه فضلش ... هیچ ترسان نبوده از مهلش
گردنان را طعام زهرش بس ... سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته به قهر ... ضعفا را ز لطف داده دو بهر
سرعت عفوش از به گفتار ... برگرفتست رسم استغفار
عفو او به گنه سبق برده ... سبقت رحمتی بخشم خورده
تائب ذنب را بداده پناه ... پاک کرده ز بار منش گناه
روح بخش است و جور نه چو ما ... پرده دارست پرده در نه چو ما
او ترا حافظ و تو خود غافل ... اینت بی عقل ظالم جاهل
خوبی ما او نکو کند در ما ... مهربان تر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند ... مادران را کجاست بر فرزند
ناکسان را به لطف خود کس کرد ... شکر و صبری ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش داد ... در حس بست و راه جان بگشاد

چون ترا کرد او حلیم او ساکن   از رابا بندگان شدی امین

رسته باشد همیشه در صحرا   مرد کو هی ز نکهت نکبا

عیب او عیبها بدانسته   عفو او پستنش توانسته

علم او عیب ما بپوشیده   تو نگفته سر او نیوشیده

آدمی زاده ظلوم جهول   فضل حق را همیز نزد بفضول

خوب کار او زشت کار شما   غیب بدان او و عیب از شما

این عنایت نگر تو از پس سب   عالم غیب را بعالم عیب

گر بنودی ز وی عنایت پاک   کی شدستی تا چار مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه   شاید لطف او پذیره آه

آه عارف چو پرده بر گیرد   دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول مهر خطاست   گردش از نزول مهر عطاست

قد جفا کرده او وفا با ما   او وفادار تر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار   ورنه بر خاک کی بدی این بار

هر که شد نیست باشد او رهست   هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او   نپسندد بپا خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه تعالی ضمائر العباد

شرب یابی ز خلق دانسته / داده و منت آن تو دانسته
اوست مر فطرت ترا خاطر / دانشش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل تنگ تست
چون تو دانی که او همی داند / خبر طبع تو در گلت ماند
روی از آئین بد بگردانی / راست تدبیر در سامانی
چون بحلمش غرور خواهی داشت / نار در دل شد ار غرور آهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد / طمع حلم از چه داری ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز / حلم او صبح را کند آموز
گر بحلمش بپرسی همیشه پناه / بنده گی ز مهر داشتی نگاه
مصلحت بین خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار میراند
شادی آرست و غم گزار خدای / راند آن هست هر آنچه دار خدای
او نهاد از پی اولو الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

گر دو قائم برای نظم و قوام | متقاضی بر جسم و دار جام
گر دو از حس پای مور آگاه | مور در سنگ و شب زمانه سیاه
سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب داج علمش آن را دید
در دل سنگ اگر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم بی دانش
بنموده ستاره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی ببیند از و نشگفت | هیچ عقلش بزیرکی نگرفت
مطلع بر ضمائرست مدام | تو برا اندیش و کار گشت تمام
بی زبانی برش بیانی ست | قوت جانت ز خوان بی تابست
آنچه از بهر آدمی آراست | آرزو آنچنان نداند خواست
او کمابیش خلق دانسته | دیده و داد و نش توانسته
تا نهی تو کرده در نعمت معد | تا تو با یوم جنت کردی غد

کرچه بسی حق سبحانه و تعالی جای تو در بهشت مهیا ساخت
براه اطاعت و سر انجام راه آخرت
نگذاشتی و ترک جهد و کاهلی نموده در
وقت کردی و کار امروز را بفردا افکنده
یا حین فردای متعارف را ایام ...

قایل او پس تو گنگ باش و کم گوی — طالب او پس تو لنگ باش و مپوی

زیر گردون از عدل و علم ... — ساخته چیز از عدم یکبارگی

هر که از نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم یزدانی — ناتوانی که ... نادانی

ناتوانی ترا اگر ندانی — عاجزی ... ترا دهد بالا

عیب خود را که صورت ... — تو نگوئی که عیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند ای جان — تو چه گوئی ... هزل و محال

تو مگو درد دل که او گوید — ... که او جوید

گر گناهی بسی کنی اکنون — آن گناه از وبال نیست برون

گر ندانی که هست بداند حق — ... مطلق

ور بدانی که هست بداند پس — سبکی این شوخ دیده و خیره

خود گرفتم کسیست محرم غیب — حق بداند حق ار کسی کم نیست

عفو او گیرم از پیش گناه — ور تو خواهی آن همه داند

توبه کن زین سخن که دارست — ور نه ... بروز و بیدارست

نفس خود را میان حالت خویش — غرق در قلزم خجالت خویش

في كريمة وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد / خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را از صبح روز و روزی از روست / نیکبختی و نیکروزی از روست

روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات جدید

جان محاجت هنوز شان در حلق / جسم چو دش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را / جز بشر نیست تا بخورش ما را

از تو چیه بندگان بجهد / تا بخورش دادن نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری بگفته او را دوست

روزی تو اگر چنین باشد / اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب / ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم / عالم بسته و عالم عیانم

جان بدادم و چه و نان بدهم / هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز روشن است / گر ره آور بر روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست / گر چو نان بدست تو جانست

۸۷

غم جان خور که آن نان خوردنیست … تا لب گور گرد نان گردست

این گرو سخت دار و نان مپذیر … چون گرو رفت قوت جان مپذیر

جان بی نان بکس نداد خدای … زانکه نان را نداد جان بجای

آن زمانی که جان ز تن برمید … بیقین دان که رزق شد ببرید

سفله دار و ز بهر روزی بیم … نخورد دیگ گرم گرد کریم

نخورد شیر صید خود تنها … چون شود سیر ماند از پی ما

هر زمان راست کهنه تو بر تو … مرو را روز بیش و روزی تو

روزی تست بر حلیم و فقیر … تو ز بیم و ز بخل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود … نه ز دهقان و خلق و نانی بود

که خدائی خدای نیست بنج … خاصه آنرا که نیست لعنت گنج

که خدائی همه غم و هوس است … که رها کن ترا خدای بس است

اعتقاد تو در همه احوال … بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالت … سخت بشوریده شد همی حالت

فی انّه لا یحتاج الی التفسیر

زانکه گرد سر بودن زنهفت … کشتگان خویش خشک دیده گفت

۹۸

گاهی همان نو و همان کهن — رزق بر تست هرچه خواهی کن
نعمت رزق تو بجوی و بنوشت — گر نه ابری درخت و کشت
بی سبب رازقی یقین دانم — همه از تست جسم و جانم
از هزاران هزار به یک تو — زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله‌ای زتو و صد هزار اختر — قطره‌ای زتو و صد هزار اخضر
مرد بنمود کسی که در غم خورد — در یقین باشد از زنی کمتر
آن نشنیده‌ای که بی نم ابر — مرغ روزی بیابد از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی — زین هنر پیشه سخندانی
گفت تو این مکرمت به چیز مپند — مرغکان را اگرچه برگیرند
گفت گبر ار مرا به نگزینید — آخر این هیچ من همی بیند
زانکه او مکرم است و با احسان — نیست بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید — بجز از خلق هیچ نآید
دل بفعل و مشغول خلق مبند — دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی بجز از او بیابی — خلق را هیچ در شمار مگیر

۸۹

چون نه ای بی خبر ز راه نیاز	در جهانی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست جان شماست	الف آلای او جهان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب	پارسی آب دان و تازی آب
تا جدایی ز نور موسی تو	روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از مهر عشق بجویش	سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی که جست درست	که بدانی کسی نباید جست
نه پرسید کاهلی ز علی	چون شنید از زبان و لکلی
که بگو ای امیر جان افروز	که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل	سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز	تبش به از آنکه تابش روز
هر که دارد ز تبش در دل	ور بمانی پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز	نتوانی نه نیز عقل تو باز

في المحبة والتجريد

عاشقان سوی حضرتش مست	عقل در آستین جان بربست
تا چو سویش براق دل رانند	در رکابش همه بر افشانند

[illegible]

جان و دل در رهش نثار کنند	خویشتن را ازان شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست	همه هیچند هیچ اوست که اوست
عقل و جان را ببرد او چه خطر	دل و دین هم گذر کنند گذر
پرده عاشقان رقیق ترست	نقش این پرده ها دقیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش	خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود	عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گر مظلمست و کدر	آب در جمله نافعست و خطر
اندک او حیات انسانست	باز بسیارش آفت جانست
بس موحد حجاب حضرت اوست	که محبت حجاب عزت اوست

[illegible]

هرگاه حجاب ابر هستی عاریتی از آفتاب حقیقی مرتفع گردد عالم عشق پر از نور شود [illegible] ابر چون آفتاب حقیقی [illegible] ابر وجود که حجاب آفتاب حقیقی است اگر چه مظلم و کدرست اما آب که علت [illegible] اوست [illegible] نافع [illegible] اندک او نفع انسانست [illegible] بسیار او آفت جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

بہ تباشد محبت تلقین	ہر چہ باشد محب محنت بین
در محبت نگر تبالیفش	کہ ہمان محنت ست تصحیفش
اشی محب جمال حضرت غیب	تا بجوئی وصال طلعت غیب
تاکشی شربت ملاقاتش	بچشی لذت تماشایش
چون یکی دانی و یکے گوئی	بدو و سہ چہار چون پیوندی
باالف بے و تے بود ہمراہ	بے و تے بت شد الف الله

[illegible]

دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی گرد فخر و عار ترا | ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته پای از سر قدم

صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصرست و کوتاه است

دست و پا زیست حالت تو هنوز | پای و دستیست حالت تو هنوز

شو بدریای داد و دین یکدم | تن برهنه چو گندم آدم

تا کند توبهٔ تو جمله قبول | تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان | توبه ناکرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو بد مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دید نی همه دید

برنگیرد جهان عشق دوئی | چه حدیثست این منی و توئی

تو که تو چو رخت برگیرد | رخت و تخت تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد خر | کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم | هر که او جز همه بود آمد کم

٩٣

چون سایر مردگان یاد ... بر سوزر زندگان [illegible]

ایشان را نی خود و یا نی سلام زائران ...

ثواب عزوه بر ایشان ... زمین

نزدیک پروردگار خود ... معنی که سال

که ایشان مردگانند بلکه ایشان زندگانند

بصدق نیت کشته شده اند در راه خدا

تعالی از احوال شهدا ... وبیندار آنان را که

که در سوره آل عمران ... پاره لن

اشارت بآیه ... تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم

چون رسیدی بپیش معجزه یار	نعش تو پیش شمار و غیر خار
از پی زنگ آینه دل حشر	لاست ناحق بدانی هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدای	نیست اموات مرده بل احیای
مشنو از زراه تا توانستن	آنچه گشتی ... دم السن
نیک و بد خویش را زشت یکسان گیر	هرچه وارد است خدای و جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دید	رحمت و لعن هر دو یکسان دید
انچه آمد بپیش از خدا مینگ	نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در شیر	باد و باقی بیست تا زد و بدام

في التجرد والمجاهدة

هرکه خواهد ولایت تجرید / وانکه چه باید رعایت تفرید

[illegible]

از درونش نباید آسایش / وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست

بر در شه گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک / باد و برداده آب و آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر / چه بتش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر برآور تجرید / جگر خود کباب دان و ثرید

سگ دون همت استخوان جوید / بچه شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدی کردند / ذکر او روز و شب غذی کردند

مرد عالی همم بجوید بند / سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف اگر بند کرد وقت پرتن / کشف را کفش سازد و مرتن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو پیش سگان بگذار

تو بگو هر گرفته رفعت / پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالیست همت او / هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همتست همچون سگ / هست چون سگ بنهان و در تک

گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجرم وارست گرد و بیگرد

٩٥

کی ز لاهوت خود بیابی بار — تا ز ناسوت برنشد بردار

زانکه نیست است اسم لاهوت — هست در راه جمع سلبوت

غیب کن هرچه او ورای بود — تا دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات است — کعبه با طاعتت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است — بتکده از تو بیت معمور است

ای خرابات جوی پر آفات — پیر خر تو فی و خر آبات

با تو بود تو حجب رؤیت است — چشم عقلت از آنجهان خیره است

نفس تست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش باتو هست لیس بخود — بدر انداز گبر را از کیش

در قدم کفر با و دین با نیست — در صفای صفت چنین ها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق دگر است

علم آن کش نظر از حق باشد — علم رفتن براه حق باشد

سود چه آنکس که عقل و دین ازو — نان بگفتار گنده بین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل — آن نشان از کلیم پرس و خلیل

[illegible]

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حق کردن / عقبت جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن
تقویت کردن نفس از بد / تقویت کردن روان بخرد
چیست ذا چنین ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن‌گوشان / بنشستن بصدر بی‌نشان
رفتن از فعل حق بصنعتش / ز صفت زهی مقام معرفتش
آنگه از عین ذات عالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز
با نیاز است گشتن یار / دل برآید ز نفس تیره و تار
ور رسیدن تو نفس و دل گردد / زان همه کارها خجل گردد
جان و مایش همه براندازد / ور ره امتحانش بگدازد
ور شد تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
ز نیستی و هست و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
پس نیا شد که راز مطلق گفت / راست جنید گو انا الحق گفت

[illegible]

راز خود چون ز رهی داد پشت	راز جلا و گشت و او را گشت
ره بزد راز نش چو شب پا سی آمد	نطق او گفت خدای آمد
راز چون کردنا گمانی فاش	بی اجازت میانه او پاش
صورت او نصیب اسرار آمد	سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو شد هستی ز آوان	خون دل گشت بر نهان عیان
راست گفت آنکه گفت از سر حال	گفت مع نفسک ای بیتر تعال
ای تو یار دوست ره بسیار	ره تو فی لیس زیر پای در آر
تا نبینی بدیده لاهوت	خط تو ای الملک خطه ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده	من و تو رفته وحد را مانده
دل شده تا بآستان خدای	روح گفته من انکلم تو ورای
چون در آمد بطارم توحید	دل و روح از ستانه تجرید
روح با خود بهمبری سازد	دل بدید از دوست بگدازد
ای ندیده ز تاب نیستی	تا کی آخر ز آتش نیستی
چه کنی لاف مستی و سر مغ	تا کی بعین غیر مغ
تو اگر صافی خوری مده آواز	درد مغ خواره بنگاه دار راز

۹۹

چه کنی جست وجوی چون جان تو
تو ندانی بهار سی ...
من بیاموزمت که جام شراب
تا بخوری مدارش ایچ ملال
چون بخوری دو دُرد با صد درد
مهر بدار از مقام مستی پی
بیشتر زین خران بی افسار
می همی عقل و جان شان بخورد
اندرین مجمع جوانمردان
گر نگویی تو صادقی باشی
پیشتر چون روی که جایت نیست
آنکه را جای نیست غمخوار است
نیستانی که بی دو هست اند
کز ازل پیش عشق بی زر و زور
جهد کن تا چه مرگ بشتابد

تو بدان نوش کن چو پایان تو
چون بخوردی تو طعم بشناسی
چون کنی نوش در سر آیی خراب
چو بخوردی کلوخ بر لب مال
گویم احسنت اینت مردی مرد
سر بها بنجا بنه که خوردی
همه میخوارگان دل مردار
زر همی این و آن شان ببرد
از سر بیدلی چو نامردان
ور بگویی منافقی باشی
باز پس چون جهی که پایت نیست
وانکه را پای نیست بیچاره است
نه کمر بید و ریش کتوان بستند
خود کمر بسته زاده اند چو مور
بوی جانت ز کوی او یابد

[illegible] واقف شده [illegible]

در گذر زین سرای پر اوباش   گر رهی ورنه برو بر او باش

کان کسانیکه بنده اند او را   بی‌نفاقی بسنده اند او را

کمر بندگی به بسته مدام   خواجه هشت باغ همه غلام

فی العالم و الجاهل

پسر شیخ گورکانی گفت   گر ترا بهر کار باید سفت

اندرین کوچه جنازه باید   در کنابیدان نجیب بود شاید

ساز پیرانه ورد تجرید   همه سر از شرع و هم سر از تجرید

و اندرین منزل محنت و حسرت   چون مسافر و آمدی و زود گذر

بر در بوستان الا الله   پیر کشتی نیست کن قبا و کلاه

غیبت شو تا همه او به عیب   لمن الملک را شنو تو جواب

فی التوکل و المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت   چون از این میدان آمدی به نشیب

کای کردگار آنکه نبود هم و دیرست   [illegible]

لمن الملک گه یار و تنها اب   [illegible] البصدق جواب

گویم امروز مملکت آشراست   اندرین [illegible] آراست

بوم و غد ملکت ای بها بهر چیم	هست آنرا که بود وی و بهیم
تیغ قهر تو سر فرازان را	سر ببرد پس ببرد جان را
نوش دان بهر سود و سودا را	خسر به آفتاب چه ... بار را
هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم	جز تملیت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا سپه با اله	کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال	بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی	کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد قیاس	گرد خود گشته همچو گاو خراس
چون وا رسی آنکه آتی اندر کار	یابی اندر دو دم بدین در بار
زین مسافت تو دوست ...	وان مسافت خدای داند ...

ایضاً فی التوکل

پای بست با اتفاق بر درگاه	بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بدست بسی	چون نداری بر زقش دست ...
ربع مسکون چو از طریق شمار	هست فرسنگ بیست و چهار هزار
تو اگر واقفی بصرف زحرف	پایش کن به بیست چار حرف

که در سوره آل عمران ... در سیپاره لن تنالوا ... المرقوم شده ۱۲

ساعت شب چو ختم گشت بروز
هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شها و تبیین ترا
بی ریا و نفاق و کینه مرا

از همه عالمت برون آرد
نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره کو
و روت این بس که لا هو الا هو

کلمات حق چو در شمار آمد
عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج
نیمی از چرخ دین دوازده برج

در جهان پر ز در امید است
بر جهان پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه
ماه و خورشید آسمانی نه

در دریاسی عالم جبروت
ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجاهی نان
چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را امید و گذشت یکیست
سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات
همچو خضر نبی درین ظلمات

زین بیابان اگر گوهر کانست
تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان
هر دو بود و ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار
هر چه انکارش و سجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم | برسیدی بجمله ناز و نعیم
پیش ناکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش پرده اوست | پرده بارگاه او بی اوست
پس بگوی توکل آور رخت | بعد از آنت پدید آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو | تا نیابی بدست بیهده گرو
اندر آموز شرط در زرقی | که از آن گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجایز

حاتم آنگه که کرد عزم حرم | آنکه خواندی ورا همه با سم
کرد عزم حجاز و بیت حرام | سوی قبر نبی علیه سلام
مانده بر جای یک گره عیال | بی قلیل و کثیر بی اموال
در پس پرده داشت انبازی | کو ورا بود یا خدا رازی
مرد را فرد و محتشم بگذاشت | بود و نابود او یکی پنداشت
زن بتنها بخانه در بگذاشت | نفقت هیچ نی ورا بگذاشت
بر توکل ز خویش همره بود | که ز رزاق خویش آگه بود
جمع گشتند مردم برزن | شاد گشتند جمله تا برزن

حال او بس مبهم پرسیدند
از ره پند و نصیحت آموزی
شوهرت چون برفت ای زعفات
گفت بگذاشت رخیم بجدای
باز گفتند رزق تو چند هست
گفت چندانکه عمر ماند ستم
آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی ده هم همیداند
باز گفتند کی سبب نه دهد
نیست دنیا ترا ابیج سبیل
گفت کامی را نان شده نیز
حاجت آنرا بود سوز خلیل
آسمان و زمین همه رست
نیست نه چنانکه خود خواهد
اند توکل نقش تو چند رفی

چون ورا فقر و محن دیدند
جمله گفتند بهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مرترا انفقات
آنچه رزق نشست ماند بجای
که ولت قالغست و خرسندست
رزق مین کرد حیله در دستم
او چه داند زندگانی تو
تا بود روح رزق نستاند
هرگز از نیستی عن رطلب ندهد
نفرستد ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بی خیره
کش نباشد زمین کشت قلیل
هرچه خود خواست کرد حکم او را
گرچه فسر اید و گکاهد
مرو تا هی ولیک کم نزنی

[illegible]

١٠٥

چون نه راهی و نه چون مردان — رو بیاموز رهروی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کم است از زن

دل نگه دار و نفس پشت بدار — کین چه بازیست وین چه بوتیمار

تا بدانجا که ما و تو واماند — چون همه سوختند او واماند

عقل کاندر جهان چنو نرسد — بر سر در خود و بد و نرسد

گوش سر دوست گوش عشق یکی — بهر دین این و آن ز بهر شکی

بشمار ارچه گوش سر شنود — گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سه‌ای سر آن دو گوش چو شیر — چه کنی بیش ازین خروش و غریو

کودکی رو زره و چشم بپوش — تا بنهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسباب‌اند — همه در کشتی اند و در خواب‌اند

تا ره ایشان چه بینند اندر خواب — زانچه پیش آید از ثواب و عقاب

کس چو ما دید خیره عشق‌زاران — می‌گذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست — غافل مرده هر دو یکسانست

بس کن از شرح و غال از تعبیر — در گذر زین که گردد تقصیر

۱۰۶

آتش تیز تاب خشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست
نرد بازی بخواب یا شطرنج
آب در خواب وزیست حلال
در بود تیره عیش ناخوش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود
باد اگر هست معتدل در پیست
چیز دادن بمرده اندر خواب
خنده اندوه باشد و اهوال
شرب آب زیادت عطشان
هر انکه باشد سپید اندر خواب
طبل در خواب از گروه دفاش
بند و غل قوت ممدوح بود
میوه در خواب نیست از شاه

چشمهٔ آب نور چشم بود
بندگی از مذلت آزادیست
سبب جنگ غلبه باشد و رنج
گر بود پاک عذب صاف زلال
گرچه آبست عین آتش دان
بزرگی را ابلیس بهره فزیست
هر دو گنجور رنج و درد بود
اندوه دشمن است شادی دوست
غم مال باشد و اسباب
خامشی بستن دل اندر مال
علم باشد که نیست سیری از آن
شد فضیحت بیان مست خراب
بوق در خواب مایهٔ پرخاش
باغ دیدن غذای روح بود
لیک نه اندر زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد / مرد بیننده زو نیاز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه / گشته از بخل گرد خویش سپاه
دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت هم چو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان
دختر اندر سینه با پستان / چون شکم مال و نفقت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
۱۰۴ مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون ستر در کشیده بتن
هست فرزند آلت تولید / نیک و بد ز پشت خویش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست / رقص کردن ز فاقت و شیدیست
هیز را سطل و آلت تغسیل / همه بر ناروان کشند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بیشک او و تیاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غالبت کردنست و آندرون
وانکه دارد فرو همی در خواب / رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طیب باشد و گرنه اندر خواب / این یکی رحمت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که درد باشد	صحت آن جنس اگر علت باشد
گر و خان رنج بیشتر باشد	رنجش کمتر از ضرر باشد
هر و بیمار و طبیب و حجامت نو	بد بود بد زمین نگه بشتفه
رقص کردن بخواب در کشتی	بیم غرقست و مایه وحشتی
و آنکه در بند حبس بسته بود	رقص کردن ور خجسته بود
هر که بیند زتن روان شده خون	نعمتی باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد	ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب باید از کاری	بسته گردد و یا شسته خود خواری
وان زنی کش ز فرج خون آید	کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب و بیمار	گر خورد زو ز توز و طمع برد آ
سستی و بیخودی ز شرب شراب	آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست وزی دان	سر فرازی بشیکر وزی دان
شیر در خواب رنج مال بود	روزی نیک و حلال بود

في رؤيا الأواني والأثواب

جامه کهنه رنج و اندوه است	جامه نو ز دولت انبوه است

۱۰۸

بهترین جامه بود پشمینه گفت | هر مرا او سیستانی چنین گفت
هر زنان راست جامه رنگین | زاصل شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ پادشاهی است | سال دو سه بخت اندر و باز است
جامه سبز هست رنگ سیاه | درد و زرد درد و محنت و آه
جامه‌های کبود اندوه است | سرخ بهر دل فزونتر از کبود است
طیلسان در دو اجمال بود | کهنه بهر صد اصل مال بود
شروبان اصل مایه سفر است | لیک نو ان مرد را همه خطر است
آستین مردم امین باشد | آنکه در خانه بهتر گزین باشد
دامن باشد جواب بستن کار | آن زن بود که پیش دار
بستگی آید از قفل پدید | چون گشایش کرد آید از کلید

فی تعبیر رؤیا [illegible]

مرد طباخ نعمت بسیار | آنچه قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | نامه آنرا که هست خوار و غریب
در زیی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد عقاقیر و نعلی و خرّاز | از ... آنکه دارد راز

[illegible]

۱۰۶

مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رامشی — باید شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال — چون ببینند به تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد — باید مکر و حیله بر مرد
مرد شمشیرگر دلیل غناست — همچنین تیرگر که تیرآراست
مرد سقا و گلگر و حمال — هر سه آسا دلیل دان بوبال

فی رؤیا البهایم

خر بود خادمی و سے کاهل — گر ستانند زو بود مشکل
اسب زین باشد ای پسر خرد — مرد را اسپ زن بود در خورد
استر انکه زن بود حال — به بود بچه باید حاصل
اشتر آید ترا سفر در خواب — سفر سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ — بز بباید شاد شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور — که بود کارش از مجادله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت — هرکسی ترسناک زان صولت

۱۱۰

گوسپند آید غنیمت و مال / افتد از آن کند فراخی سال
بز کسان دنی و بدگوهر / چون چرد پیش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد فرید
آهو از جنس زنان نجیب / بیشتر واردهای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در ممالک غدار
ببر با خصم بد دشمن انگارند / بکتاب اندر آن چنین آرند
خرس خصمست پرخیانت و دزد / که ز دیدنش کس نیابد مزد
یوز و کفتار و گرگ یار و باد / دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد / مرده بینی و را بتر باشد
مار با شهر که عدوی کینه ورست / هر که بیند قصد تو را بتر است
گژدم و مگس نده و حشرات / همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد / گربه دیدار پاسبان باشد

فی رؤیا النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب / پادشه گفته اند اهل صواب
ماه باشد رای زن باشد / دیگری گفت فی که زن باشد

111

جرم مریخ یا زحل در خواب ‌ ‌ ‌ صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر باشند و دبیر آمد ‌ ‌ ‌ مشتری با زنان وزیر آمد

زهره خود دست مایهٔ رامشش ‌ ‌ ‌ مایهٔ عیش و کام و آرامش

دان دگر کوکبان برادر دان ‌ ‌ ‌ گاه تعبیرشان بیاور خوان

هیچ پیغمبری که این طریق نهاد ‌ ‌ ‌ راه این علم بر پیمبر بشاد

مهر و ماهش پدر بجد و مادر ‌ ‌ ‌ کوکبان چون برادران خور

کس چه باید خیره غمخواران ‌ ‌ ‌ میگذارید خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست ‌ ‌ ‌ غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از جبر و فال و از تعبیر ‌ ‌ ‌ در گمان زین که کرد تقدیر

فی تناقض الدارین

علت و زشت و پست تر زین ‌ ‌ ‌ چون گذشتی نه آنست ماند و نه این

ای دو پیرزن تخم تو مراد و هر پیر ‌ ‌ ‌ دوری از عقل و ان نه از تو جدید

ور چنین حضرت از من بشنوی ‌ ‌ ‌ چون همه شان یکی مجو همی و جه ای

که برین درگه اچه سر شور سرشت ‌ ‌ ‌ شد از آن زیر جز نال بی زور دست

ور دو دل دان مشقت تشنیز ‌ ‌ ‌ در یکی یکیست رستم حیز

۱۱۲

در مصاف صفا و ساحت دل
تیغ تا نفگنی سپر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
سر گل را کلاه سینا بود
ترک ترکیب خویش توفیق است
مردن دل هلاک جان باشد
صد ره صدر پادشاه سخن
اندرین ره بهیچ روی مایست
گرچه رهگیر تو اصل تنهاست
زانک تو بی نشانی ز نقل و عقل
هر سری کز تو نیست هم در دم
زانکه هر سر که دیدنی باشد
بی سری مر ترا سر آرد بار
بی سری پیش گیر زمان اوست

بر فراز روان و تارک گل
تا چو شمعی کلاه سر نشوی
فعل تو سال و مه گناه بود
بس سر آن زمانه گشتی سر
با چنین سر کله گناه بود
نفی ترتیب محض تحقیق است
مردن جان هم از امان باشد
فارغ آید ز سوزن و ناخن
نیست گر دو ز نیست گشتن نیست
نیست یکتن که عالمی بر پاست
اینجهانت بدان جهان شد نقل
سر ز تن چون چراغ و شمع و قلم
در طریقت بریدنی باشد
گردن چو در بیست انار
زانکه پیوسته سر کله بست

[illegible] ۱۱۳ [illegible]
از شعور به نیست شدن
که در معنی هستی است
[illegible] نیست
[illegible] شعور ۱۲

تخته بند سر کلاه عشق دار است || لاجرم چشم تا نگ دار است

آدمی را ز جاه بهتر چاه || کل فضولی شود چو یافت کلاه

جاه یوسف ز چاه پیدا شد || نفس دانا ز عقل گویا شد

زانکه در بارگاه ربانی || من بگویم اگر نمی‌دانی

آن نکوتر که اندرین معراج || دست بر سر کنی نیابی تاج

کز پی غیب مرد ره پوید || وز پی عیب کل کله جوید

چون سلیمان کمال ده را داد || همچو یوسف جمال چه را داد

تا نشد نقش صورتت چاهی || نشود نقش سرّت اللهی

با کلاه هست اگر زیان باشد || قلب او خود هلاک جان باشد

در طریقت سر و کلاه مدار || ور نه واری چو شمع دل پر نار

گر همی یوسفیت باید و جاه || پیش حق باشکوه بال چو چاه

سر که آن بنده کلاه بود || همچو بیژن اسیر چاه بود

ور کله بایدت همی ناچار || همچو شمع آن کلاه از آتش دار

زانکه در عشق شمع ره باشد || همچو شمع آتشین کله باشد

ای ز صورت چنانکه جان از جسم || دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

گر بکوشش از تن و جان خیزد او / جستن از ترک این و آن خیزد او
تا نباید با قدم حدث طفلست / وانکه صافی برون زین ثقلست
تا زبین جای آدمی زایست / خیمه روزگار بر پایست
این زبین سپهر فانی دان / آدمی را چو کدخدای دان

فی الایثار و الصدقه

هرچه داری برای حق بگذار / گر گدایان طریق ترا ایثار
جان و دل نذر کن که از پی گل / بهتر از جودهاست جهد مقل
شنید و سه نواز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی
زان سه قرص جوین بیمقدار / یافت در پیش حق چنین بازار
نیم و بگذار بیش و وان را / تا بیابی خدای بیچون را
یک درم صدقه از کم و بیش / از هزار توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریش است / از دل ریش صدقه زان بیش است
به توانگر تو آن نگر که بیش / هست تاریک تیره همچو گلش
گل درویش صفه تاریست / دل اکسیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل اله / با که گوییم که نیست یک همراه

باشهنشاه شو خواجه لولاک	گفت لا تعدو بخواهم غمناک
از تن و جان و عقل و دین بگذر	در ره او و سر بابست آور
صورت و وصف و تعین ز نما	آن رحیم این بشه آن قهر شد
صوریت پرده صفات بود	صفت شد تعین ذات بود
هرچه از نقش و علم معرفت ست	وان که آن کفر عالم نیست
آن چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو همچون زجاجه مشکات

تا نگشتی دران گذرگه تنگ — با دو روحی و لعبت یکرنگ

تا بود نسل آدمی بر جای — هست آراسته دو را دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب — خیمهٔ او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع — وارث آفی سهی باهل و بفرع

وین ز صورت همیشه بگریزد — تا ز بار مرد را بپرهیزد

یک جوابم بده ز روی صواب — گرنه مرده بایذ در خواب

چون ترا بر نهاد خود نفس است — از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید — پیش مهتر کشید و سر نکشید

گوهر و زر و ستور و بنده و مال — هرچه در وسع بودشان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود — گرنه مروی طلبت دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت — زانکه بشنید هیچ یک نهفت

کاینچنین آیت آمدست امروز … خیز و ما را ز انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار … تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه … تو شو زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار … هر چه یابی سبک بجز و من آر
رفت و خانه بجست بسیاری … تا برآید ورا اگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما … دقل خشک گشته نابخوا
پیش قیس آورید زن فی‌الحال … گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد … شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد … نز سر جهل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیا … تا چه آورده‌ای سبک پیش آر
که هست این متاع یا زر و سیم … پیش مهتر همیکنی تسلیم
زان سخن قیس گشت و شد خجل … بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشهٔ غم بنشست … سر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از رب جبرئیل امین … گفت کای سید زمان و زمین
مژده‌ها اندر انتظار مدار … وانچه آورده است خوار مدار

الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم

119

مصطفی را زحال کرد آگاه	یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمده بنطق زند	مر ورا انتظار چون وارند
زلزله است و قتاده در ملکوت	نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را بلطف همی جوید
کای سرافراز ای گزیده رسول	اینقدر زر ز وی مکن قیس قبول
که بنزد من این قلیل بعیان	بهتر از زر و گوهر دگران
زو پذیرفتم این متاع قلیل	زانکه وقتش رسید نیست بخیل
از همه چیزها برگزیده	هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار	زان منافق بفعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال	قیس را کار گشت زان بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بر آنسان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او ز دل باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خواننده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکشیان چو سود نیست	هیچ جنس را چو بود نیست

یظهر النور فره المؤمن باشد / یبطل الزور جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای غیب چه کار
تو برانی ز عیب قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و عیب
برنخیزد به دست بیخرد بیت / از خود پای بر نهاد بند خود بیت
بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت بگذار دو نفس کن پدرود / دیده بر ساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال / بیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان
بینی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچه ملکوت
چند گویی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود
پست بر خود منی گزیده شوی / پای بر سر منی رسیده شوی
تا گزنده بوی گزیده نه‌ای / تا رسنده بوی رسیده نه‌ای
آدمی سگ بود گزنده چو تو / دیو و دد و سگ بود درنده چو تو
ناقلی سال و ماه مغروری / دد و دیوی و ز آدمی دوری
سال و مه کینه‌جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

[illegible]

[illegible]

بر سر شاهراه هیچ کسی / نرسی در خود و درو نرسی

آیتی کرد کوفی از صوفی / عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی عشق و در حدیث هنوز / بسلب ایجاب و لایجوز و یجوز

صوفیان دستها بر آورده / که بلی را بلا بدل کرده

خاک پاشان حجله انسش / ره نشینان حجره قدسش

همه بدرا ایشان پرده رشک / غرقه از پای تا بسر در اشک

همه ارزانیان حلم شده / همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرو نه از گردن / تا شوی نازنین هر برزن

دیده پاک و دین بیند / دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند باد سار آتش / تا جدارند تا جدار آتش

از سر این تق هفت رنگ بر آر / جامه یک رنگ از عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / بهره از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن گم کن / وانکه آنده حدیث آن هم کن

تا بود نفس ذره با تو / ترسی هیچگونه آنجا تو

نفس آن هوا انبار هیچ / خیز و بی نفس راه را بسیچ

١٢١

[illegible]

من امن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

بود پیری و سیبی را گرفت / کای تو با عقل و راهی پیش رفت
چابکی کن ده و صد درم بستان / نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ده ار دست / لیک کاری عظیم با خطرست
زین زبان چونکه جان من بسود / در میان آنکه هم چه وار بسود
اینی از قضات ای الله / هست نزدیک عقل چین گناه
اینی کرد هر دو را بنام / آن عزازیل آن دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد / که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
بامدادم گوید مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن هر مرا سوال کند / آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای ... / منش گویم خموش تا لب گور

۱۴۲

۱۲۳

تا مگر بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن دمی عیسی

شیخ شیخ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش بگذارد

فی زهد الزهاد

زاهدی از میان قوم ثقات — بر سر کوه رفت و [illegible]

روزی از اتفاق واتاقی — عاملی پر خرد و تقوا ناسی

بر گذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت و دیدش چنین بر بالای — ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک

با زونیا فتاده در پرواز — در فکنده بهر دنیا آواز

بزبان فصیح میگوید — در جهان صید خویش می‌جوید

هر زمان گوید اهل دنیا را — [illegible] پای دو فرسی را

ای آنکو زمن حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند

تا نگردد چو حیث لکو و بساط — اندر مکر مرتع دنیا بر افراط

فی حب الدنیا و صفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم

۱۴۴

نام آن شهر شهره قسطاطست   ساحتش تا بحد دنیا طست
واندرو مرغ خانگی نپرد   زانکه باز از هوا نمی گذرد
واندران شهر مرغ نگذارد   زانکه در ساحتش همی پرد
همچو قسطاط شد زمانه کنون   علما همچو مرغ خوار و زبون
من نهان گشته ام درین بالا   تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که باز اینجا کیست   هر که کوه پا چه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من   هست دزد و شب اندرین مسکن
گفت دانا که این نکوهی هیچ   نیست داره راه زاهدی هیچ
گفت زاهد که نفس توخته اند   در من دزدی و بیم فروخته اند
نتوانم زدی چه کشتن   حکم چاره نه باز کشتن
گفت با زاهد آن ... حکیم   گفت افعال بد بیست تعلیم
گفت زاهد که من نه باخته ام   زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیار نفس دمن ...   ... روز و شب ... ترتیب
بعدا و اسی لنفس مشغولم   زانکه گوید ... که ملولم
که ... ... نمایم   ... انکه ... کشایم

چون تصعد گشت فرو بارد
که درا مسهلی بعضی بایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد
از خورش خوبی خویش باز کند
گاه گاهی پیش کنم من از شهوات
پیش از باقلی دو دانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب
پیش از ان که ز خواب برخیزد
یکدو رکعت بی ادب چه گزارم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت لله درک ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هر چیست امروز هست آرایش
نیست آلوده گر گرسنه خیزد
زن کند بهر مهیا سفی پاک

وقصد قسکینی اندر و آرد
علل از جسم او بپا لایم
غل و غش برون شود ز جسد
در شهوت بخود فراز کند
تا مگر باز ماند از لذات
خانه بدوی چو گور خانه کنم
پس کنم یکدو رکعتی بشتاب
آنچه بسیار در من آویزد
بعد از ان نفس گشت بیدارم
جامه بر خود یگان یگان بدریم
بارک الله بمرگ ای نابد
ملکت تو ز ملک جم کم نیست
وانکه فردات باشد آرایش
آن کز اندوه آه و واه خیزد
موی ابرو و موی رخ چالاک

دل بدینجا غریب نادانست … تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جیبه … که سحری بدایست در کیسه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی … بشنود علم سمت قبله بسی
هر که در کعبه با سحری مرد … زیره تربسوی کرمان برد
در سه زندان غل و عقد جسد … عقل را بسته به بند جسد
پنج حس کز چهار ارکانست … پنج نماز این سه زندانست
دل که شد محرم خزانهٔ راز … چه کند ننگ سخن و غماز
بی زبانان زبان او گویند … بی نشانان نشان او جویند
هر چه جز دوست آتش اندر زن … آنکه از آب عشق سر بر زن
که نه یار نه یار سی بینی … همه زو منتها خوار همی بینی
نگهبن باغ خویشتن بنیان … شاد چون دلم ز دلم به بنیان
نیک معلوم کن که در محشر … نشود هیچ حال خلق دگر
پیش تو آید هر آنچه بکنی … آنچه اینجا بری همان یابی

فی ان الله تعالی من الخلق و الخلق و الارزاق و الاجل

هر چه آن که خدای دکاندار … سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد بیخانه در خویشش	در شبانگاه آورد پیشش
هر چه زینجا بری نگه دارند	در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشو و نیک بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	وادنی داد و آن دگر بهبا
نیست و بدوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش بتبدیلا	لن تجد سنتش تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و ترک امنی از خود کن دور	ورنه بیوی در انجهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی	گر کنون نفس را به تیز زنی

فی شرایط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال النبی علیه السلام عند نزع وما ملکت ایمانکم وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر والفرق بین الاسلام والکفر ترک الصلوة

۱۲۷

از حضرت عیسی علیه السلام منقول است که

بیت اول ظاهرست معنی بیت

بنده تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست

پای کی بر نهی ببام فلک / با دو کی در کشی زجام ملک

کی ترا حق بلطف بگزیند / با نمازت بطبع بپسندید

تا نه چون خر بدین ای ابله / شکم از نان پرست پشت از آب

تا بری چار و پنج و شش شی / باده چیز از ختم هوس تخشی

چون دو و صد کره امر یزدانست / چار تکبیر پنج ارکانست

نقطه ایمان عالم ازلست / بهر تو خواند نکته و غزلست

ره روی سلطان شرع کی بینی / گرد در آب و در آسمان بینی

لقمه و خرقه هر دو باید پاک / ورنه گردی میان خاک هلاک

چون نت نبود طعام و کسوت پاک / چه نمازت بود چه مشتی خاک

بر عبادت سوی نماز میای / شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود هر که نیست بار خدای / دهشش در نماز بار خدای

سنگ هم جای خود دره بارز / تو نه پی رای جای نماز

از پی جاه خدمت یزدان / دار پاکیزه جای و جامه و جان

١٢٨

قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست
احد سینه کعبهٔ احدست

در احد حضره ار جان در باز
تا بیابی مزه ز بانگ نماز

هر چه جز حق بسوز و غارت کن
هر چه جز دین از آن طهارت کن

با نیازت بلطف بر گیرند
بے نیازت نماز نپذیرند

بی نیاز ار غم نماز خورے
از جگر قلیه دیاز خورے

باز اگر با نماز هست نیاز
برگیرد دست لطف پرده ز راز

پیش چو در بارگاه لطف شتافت
داد بی داد و جستی دریافت

ورنه ابلیس در درون نماز
گوش گیرد برونت آرد باز

تو ز تسلیم آدمی نماز کریم
تو حدیث آدمی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل جان
ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کاین حساب باریکیست
زانکه هفده به هژده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز
سجدهای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگذارد
ملک هژده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون نفنی
از خطاهای زشت او نرهی

چون نه بیند ز دین غنیمت تو
نکند هم نماز قیمت تو

١٢٩

قیمت تو عشق این چو برتابد / والله از جبرئیل دریابد
گرچه پاکست هرچه پابست است / همه در جنب حق جنابت است
طالب اول ز غسل در گیرد / کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غسل بخشد و روان باشد / غسل نا کرده تو چون باشد
غسل نا کرده از صفات ذمیم / شب بمیر و نماز رب عظیم
چون ترا از تو دل بگریزد / پس نماز از نیاز برخیزد
اصل و فرع نماز غسل و ثبوت / صحت داد علت زدا از قوت
تا بجاروب لا نروبی راه / کی شوی در سرای الاالله
نه بسوی حق نماز چه آز / چون طهارت نکرده بنماز
زانکه بیخودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه / رحمتی بشنود ز تو غسل آله
با نماز آمدی تا بیابی با / در نیابی سبک الاق سه با
کان نماز کسی که با حضور بود / از تری آب رشتی دور بود
همگی چون جان تو بگریزد / از نیازت نماز برخیزد
تن چو در خاک رفت جان بافلاک / رنج شد دور نماز بین چو ملک

فی حضور القلب فی الصلوة

در احد میر حبیب کردگار / یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرورا درمان

زود هر چند خواستند پدید / بسته زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با هم کار / گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز مشغولش / ببرید آن لطیف اندامش

تیغ پیکان ازو برون آورد / واو شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی / آن مر او را خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چیست / ورنه چه جای نماز پرخونست

گفت با او جمال عصر حسین / آن سر اولاد مصطفی شه زین

گفت چون در نماز رفتی تو / بر پا بزدند از رفتن تو

کند پیکان ز تو برون حجام / باز ناداده از نماز سلام

گفت حیدر سبحان الله اکبر / که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

ای شده در نماز بس معروف — بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان — ور نه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی — با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی — نیستی سخت کار خام کنی

یک سلامی و دو صد سلام ارزد — سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

کان نمازی که صادقی باشد — خاک باشد که باد بر پاشد

جان گزار و نماز با خدای — خشک خنبان بود همیشه گدای

گو پدید از روی جهل و نا اهلی — چون پدید طریق بو جهلی

کاندرین ره نماز روحانی — آن نه آید که خشک خنبانی

گرت باید که در کشتی ای مرد — خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نباید ز بحر و رنج خویش آب — هم تو دانی که در نمانی آب

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ — گرت نبود همه او نبود ننگ

مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا برنشیند آتش وار

کله آسمان مسند سر سد — تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه ملک — باشگونه شود کلاه فلک

بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین
با دعا یا رب آر بابت حق — تا قبولت کند اجابت حق
گه گه آئی ز بهر فرض نماز — از حقیقت جدا قرین مجاز
بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفلت بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهندت ایچ جواز
بار عفونت شوی بنزد خدا — از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد چو پاک برگیرد — کز تو آلوده گشت نپذیرد
نامه کز زبان ورد زده — آن رسول از جهان مردود
چون ز تزویر باشد این پیک — از تو یا رب بود ز او لبیک
همچو خواجه که در جنابت شود — پیر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی — که منم دوست تو تغز علی
دوست دانی نه بنده مر خود را — این بود رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری بپیش مردسته
بی هدی آدمی کم از دد است — هر که او بی هدی ست بهیمه است
قوت زین طاعت تو ای نادان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان

۱۳۳

و با وجود این کم
بار منت بر او
بن ده دو تو
منت داری

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون

که وی از غایت پریشانی / وز کمال غرور و نادانی

چون سر بندگی بحق نداشت / پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدا یانم / در جهان از بلند پایانم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حسابت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی التشبیر فی الصلوة

بو شعیب ابلی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود

قائم اللیل و صائم الدهری / یافت از زهد در زمان شهری

برده از شهر خیمه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا بوده‌ام در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

بقناعت زنیم یکبار شے / نکنیم یاد نعمت ناشی

گفت شیخ ار چنین است بپسندم / گر قناعت کنی تو خرسندم

بود این زن عفیفه چو بهره نام / یافته از حسن و زیب بهره تمام

۱۳۳

با جفاف و کفاف خلق جهان — حکایت حسن و آیت احسان

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد — قانع از حکم شیخ گردا گرد

بوریا پاره فگنده بدید — چو بهره بوریا کباب برچید

مرو را بوشعیب او گفت — کای شده مهر را گرامی جفت

از برای چه برگزیدی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم — که من اینی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجابش آن ساعت

چیست بنده را ز عین تراب — بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او — بوظیفه که معاش شب او

بود دو قرص جوین گه افطار — بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت رنجور و بود وی معذور

آن شب از ضعف کرد آن سره مرد — فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطره سرکه نیز پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفه من — بیش ازین است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی | نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه | از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی | مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری | جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه | ور نه این طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم زدنی | باز پس‌تر ز هیچ خود بشکنی
مر ترا زین نماز سردل | نیست جان کندنی بگه حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح | کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در حفل خود نیاید مغز | هست سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد | زانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز | ور نباشد خشوع نیست جواز
آنکه در بند روزه ماند و نماز | بر در جانش ماند قفل نیاز
زان درین عالم نشیب پر پیچ | واندرین صد هزار سال ایقفس
دست موزه است کلاه جاه آمد | کسر ترست برتر از کلاه آمد
هر کرا در نماز همه نگوست | غار مغرب سزای سجده اوست

۱۳۶

رو قضا کن نماز بی وصر آن — که نمازت تبه شد از غم آن
شد ز ننگ نماز در روزهٔ تو — کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید — خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی — دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی — کوه را بانگ خر چه فرمایی
کرده در ره دعا بپایی — صد هزاران عجوزان صحبت ربای
لاجرم حرف آن که بی جهاز بر تو — چون صدا اهم شکست آید باز

یعنی تمامه وجبه ۱۲

فی الحمد و الثنا

در دهان هر زبان که باشد — از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابتعد قربت تو — هست در امر و در مشیت تو
دولت سرمدی و تخمس ودی — ملک بی هلاک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان — همه از تو ثنا است و جویان
دولت و ملک عز هر دو جهان — پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس — کان همه هیچ نیست بی تو و بس
خدمت چون وجود آسانست — هرچه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

ذکر مرد ایمان الخ

هرگاه نماز بعد مرض ... نیست بواسطه آنکه از بیمار ... یا بی عذر ... واگر گفته شود که مرد ایمان نقصان عمل راضی نمیشود ... نماز بیمار است و مرد ایمان عمل بیمار کنا قصر است مشغولست بواسطه آنکه باوای اعمال صالح کامل میشوند مرد ایمان همیشه

در شناسی تو هرکه کبریتر — گرچه قادرتر است عاجزتر

نیست در امر تو بکن فیکون — زهره کس که این چه یا آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز رنج پیاز — که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کار است — ز آنکه ایمان نماز بیدار است

تا نداری سر سر اندازی — تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سر انداز وصف جود شدی — بر در او قدم در سجود شدی

کعبه دل ز حق شده مقصود — همت سگ بر استخوان و قصود

پیش شرعت ز شعر جستن چه — بیت را هیچ بیت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است — گرچه با او کنون هم انه خانه است

هرچه ما را مباح و محظورست ... هرکسی کو ازین و آن دورست

فرق حظر و اباحت او دورست ... کانچه را خست عبادت او دورست

دل و همت به صحبت خلق ... جز از خلق تا نبرد خلق

نیکوی با جماعت از خورست ... که فلک نام تو ز نیک و بد است

یعنی نام اند و ١٢

فی الافتقار بحضرة الکبیر

دست هر نعمت نیاز از دل ... مطلع راز از دل

یعنی حق ١٢

چون در دل نیاز بگشاید ... آنچه خواهد به پیش باز آید

یار بس از شده ره اقبال ... کرده لبیک دوست استقبال

یار بی از تو زده صد لبیک ... یک سلام از تو زده هزار علیک

سا یا نیست عقل بی ور او ... غیب تا شیت جان لشکر او

از بد و نیک خلق پیوسته ... رحمت و نعمتش نگسسته

و بکشش ره انبیا پیرایه ... تو نیاز آر سود و سرمایه

ور چه دیده عشم نیاز ترا ... بی نیازی از نیاز ترا

دست بوسش بلال بر درگه ... پوست بر تن چو زلف یار سیاه

جامه ظاهرش ز بهر لال ... گشت بر روی خوب مشکین خال

١٣٩

٥٣

[illegible]

از پی تازگی ز دشمن و دوست — در دو عالم بدل کنند چو پوست

از پی دین و ملک بیرون — آنکه شد هیچ کس بیرون گردون

ای صفت آرای جمع درویشان — وی نگهدار در دل ایشان

آنکه شد چون تهی پیش گردان — وانکه شد چون کمان پیش گردان

یعنی زرد — یعنی خمیده ۱۲

نیک دریا نبوده ام پست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز

متفکر بحضرت ملکوت — متحیر بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست — غایت شوق را نهایت نیست

تو بدانی ز حال عالم راز — از بلا عافیت بمانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی ز درد ناآگاهی

گه دلی رنج بگرد بازی گرد — به بر کبر و بی نیاز نگرد

نبر بر کبر و ناز یار ترا — باخت الهی پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد — گر ز حقیقی ز بهر نیار رو

او ز تو خشت تو بسد انار — چون تو ... را بخود همی خواند

میکند عرضه بر تو حور و قصور — تو بدینها ز ذتش مغرور

فی تادیب جنبیان الکتب و صفة الجنة والنار

قوله از پی تازگی الخ اشارت بآیهٔ کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب که در سوره نسا در جزو والمحصنات واقع شده این آیه در باره عذاب کفار [illegible]

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک یک

گر در آموختن کند تقصیر / هر چه خواهد زوی سیاست بپذیر

بلطافت بدار و بنوازش / خیره در زیر ظل ابر نگذارش

در کنارش نه آن مه کاکا / تا شود در اضحی و بکنش حنا

ور نخواند بخواه زود دوال / گوشمالش بگیر و نیک بمال

بمعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تأکیدش

بنه و پیشش کند بخانه موش / میر میشان کند فشرده گلوش

ور رود آخرت ز بهر شنود / کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکا همی است این شتاب / بدو رکعت بهشت اندریاب

ور نه رشت مکتبخانه دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو

زو بکتاب انبیا چه بند / بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

ور جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

ای روان همه تومندان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من / مهربانتر ز من تویی بر من

رحمتت را کرانه پیدا نیست / نعمتت را سپاسه پیدا نیست

آنچه بدهی به بنده دستی ده / با رضای خودش تو پیشی ده

ظلم از یاد قدس من خویش کن / نسب خاک و باد و آتش کن

از تو بخشش و نیست بخشیدن / وز من افتادنست و بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم

راه نه سابقت ندانم چیست / خواندهٔ خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند خیر لایم سود دیت

دل گمراه گشت انابت جوی / هر دمم دیده شد جنابت جوی

دل گمراه را رهی بنمای / هر دمم دیده را دری بگشای

گرچه نازم بکارسازی تو / گر نترسند ز بی‌نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو / چه حیاتست آنچه همه تو

ای نکو خدمت ستانت را / گرگ و یوسف نگار خانت را

تو بخشایی بر گل دل ما / گر نکاهیم دل از گل ما

۱۴۲

تو نوازم که دیگران رفتند — تو پذیرم که دیگران گفتند

چه کنم با عجز از تو هم نفسی — مرده ایشان مرا تو یار بسی

چه کنم نعمت توی ودود حقی — چون یقین شد که من هم تو توئی

چه کنم با تو تو دو و همه — چون تو هستی مبادا تو و همه

باد نعمای تست بود جهان — ای زبان تو هر که شود جهان

من ندانم که آن چه کس باشد — کز تو او را چیز بس باشد

کس نبود زنده بی عنایت تو — با تو آن زیست بی رعایت تو

آنکه با تست سوز کی دارد — وانکه بی تست سوز کی دارد

آنچه گفتی نخور بخوردم من — وانچه گفتی بکن بکردم من

با تو باشم و زیست خوش دانم — بی تو باشم ز اشیا دانم

از پی مرگ در رحیم من — جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای زمهلت پاک — چه بود خوب زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تواش زبان باشد

عز تو خود ل خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر افراشت

گر نه ادبی کلام دستوری	که برد نام ست از سپهر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی	که ترا بر صحبا ز بستودی
چیست پذ ز عقل هستی ما	که نماید بدو درستی ما
بخودی مان کن از بدی پاک	به شبانی امان دهم نه هلاک
پیش حکمت خود ار خود باشم	من کرا باشم که نیک و بد باشم
بد با نیک شد چو پذرفتی	بد شود نیک با چو برگرفتی
بد و نیکم همه توئی یارب	ور تو خود در میان نبایدیت عجب
آنکسی بد کند که بدکار ست	از تو نیکی همه سزاوار ست
نیک خواهی به بندگان بسیر	بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس	جهل ما قدر خواهد نطق تو بس
گر سگی کرده ایم اندر کار	تو به شیری سگی گرفت بگذار
بر در فضل حضرت جودت	بهر آنجا ز لطف معبودت
آنچه نسبت بپست تقصیر ست	وانچه فضل ماست تقصیر ست

فی الحمد [illegible]

ای خداوند قائم قدوس	مالک قوت اساس نا محسوس

بد و نیکم همه توئی بذات واجب الوجود خالی از جهتی نیست و بمعانی باین معنی تواند بود که بدی و نیکی از تو بود عجب است که از تو بد بیاید یعنی از محض خیر بدی و نیکی باشی متصف [illegible]

از تو چیزی [illegible] بی تو چیزی نداریم — پیش سیمرغ وار تو پوییده ایم

سوی ما گرچه چو ما کس نیست — کرم تو چو تو یار کس نیست

دین ما داده یقین ما ده — گرچه این هست بیش از این ما ده

تشنه بر لطف نفس شهابیم — تشنه وادی سها واتیم

کسی از بابت ندانند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد آنکه نگاران تو — وی امید امیدواران تو

ای نهان دان آشکارا بینا — تو رسانی امیدها به یقین

همه امید من به رحمت تست — جان فروزی همه نعمت تست

جگر تشنه مان زکوثر [illegible] — شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست تدبیر دانشی و [illegible] — چند [illegible] سوی تو وکیل درست

هرچه بر من قضای تو [illegible] — همه نیکو بود باشد درست

هستم از هرچه هست جانم گزید — تا گزیدم تو [illegible]

بلبل عشق باز گلبن تست — در [illegible] نوای اهل [illegible]

باز مانده ام از طریق نیاز — [illegible] میکند [illegible] باز

ملکها راند هر که سوی تو راند — باز درماند هر که زین درماند

۱۳۵

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

خسته گشته عاشقان از تو	گر چه چندند عاشقان از تو
وی جحیم تو جنت آرامان	وی تو راحتی بجز بهین یاران
گر بدوزخ فرستی از در خویش	میروم لی بپای بر سر خویش
زانکه او شیاخته الاّ سه آرد	ملک خود را تو شیافتش خلاف آرد
هر که آگاه شد کار دل از تو	یار برست و یار یار از تو
شد بلا با من با تو سپیدة شدم	شد بلا فقطلواو لیس شوم
گر بگفتی تو هر چه مایه دل جو شدی	از شکایت تو نیابم گفت
الا من را شکر تو کسی با شد	گر غمی مایه خوشی باشد
امن و گلشن تو ترکیبا فت	عاقل از شکر تو جدا ساخت

[illegible]

این از نکره قرض شاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
این از آن کس بود که وی آگاه / نبود از نکره تو بفعل گناه

فی الاخلاص و المخلصون علی خطر عظیم

چون نه درگاه تست گوهر مال / خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی / در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم / دین و دنیا تو فی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین / روبه خویش خوان و شیری بین
گر تو تیغی کشی ستم ترکش / گر که تو قاف [illegible] کش
یار را سنگ کی [illegible] شود / با آن آفتی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خودبین [illegible] نبود
گر ترا هست شربت و دینی / پاک شان ده بشوی خودبینی
ای حسن اندر کردگار غفور / دیده را از دیده گردان دور
بسته خویش کن سیر خوابم / تشنه خویش کن مده آبم
دل ز دین ازان چه باید جست / در ره خود رهنمای مقصد تست
همه صانع ای کنی در کار / همچو خویش [illegible] سبزه بی اقصار

گر تو هر شهر ز ره میگردی	خر ز ران ره طلب که گم کردی
خر اگر در عراق و نزدیند	پس ترا چون ببزند و رحمی فرمایند
پل بود پیش تا نگردی کل	چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
اندرین ره ز داد و دانش خویش	بار سازه ز هیچ پل مندیش
قصد کشتی مکن که پر خطرست	مرد کشتی ز بحر بی خبرست
گرچه نو خیسته و گرفته بود	بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگر چه دینه بود	آب دریاش تا بسینه بود
تو چو بط باش و بینی آب و ان	ایمن از قعر بحر بی پایان
بچه بط میان بحر عمان	غرق بی بط بازگشته کشتیبان
یارب این خر بطان عالم را	کم کن از بهر عز آدم را

قدم از دره قدم داری	آن که را زو ست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل ست	سطح بیرون محیط نقل ست

فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عقل تو متنی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امرست	آنچه گویند هم از امرست
کفر و دین هر دو زشت و کهنه و نو	مرجع الامر جمله زی او
هر چه در زیر امر جبّارند	همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر وجوه شان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر که را آنچه هست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو کورست و گوهر عمان
کور را گوهری نبود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

که ازین گوهر چه میخواهی — گفت یک گرده دو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر مگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم ندارد جای — این گهر را بر تو ز اثر جای

گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهرشناس بر گوهر

دست گوهرشناس به داند — چون کف پای بر صدف ماند

نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه مشیمه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زایند

آنکه او را عدم بد فرمان — کی وجود آرد اندر عصیان

کرده یک امر جمله را بیدار — همگان آمدند در پرگار

هر چه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذر و گشت ز سر خویش

عقل شد خانه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دائم رعیت عشق است — جان سپاری حمیت عشق است

۱۵۱

بیکسند و جسم کی
مرکب از هیولی
و صورت است
قبول اشکال
کند

۱۲۸

عشق را گفت پادشاهی کن | طبع را گفت کدخدائی کن

از عناصر طبعه ساز ارکان را | پس بکف کن تو آب حیوان را

تا چه چیز از نطق مایه سازد | دره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین ستا ز بدایت جان | روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست | وانکه مجبور بنده کردهٔ اوست

همه از امر اوست تیره و بر | تا غلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست هرچه خواهد بود | آن تواند کرد که فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود
آتش شوق چو گشت زبانه کش — پس خلاصی طلب کند عاشق
آتش شوق را درون برافروزند — که از جان و عقل و دین سوزند
تا که جویای عشق خود بین است — بوسه توبه از پی این است
هر کرا کوی عشق او تا بت است — از به او کلید دور از ذات است
شوق با پای خود سر در بود — بار جوی از خدای دور بود
چون ز وقت پا کش انداز — شوق شوقت چو خود نیز انداز
چون برون رفت جان شوق تازه — دل کهنه از شوق تازه
صورت آئینه طبع باز رهد — دل و دیعت بروح باز دهد
وقت از سیر جان بی اندازه — از زمین تا به عرش آوازه
هر که با درد شوق در دبود — برزن ار بگذرد چه مرد بود
هر چه در راه رفته انگیزد — پیش آتش از پیش راه برخیزد
از پی پایت اندیشه — پشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز جهد بالا را — همه دا ابر و سیل دریا را

چون مه او را از وی برانگیزند
اختران پیش او فرو ریزند

دیدهٔ او چو فرو بندد بهیبت
شمس در جنب او سیه بیند

بد و نیک اندران جهان نبود
خاک و خورشید اختران نبود

هر کرا عشق کوی او نبود
در دلش حبت جوی او نبود

آسمان وگرش گردانند
بر زمینی دگرش بنشانند

بر زمان شوید از پی تگ و پوی
جبرئیلش آب حیوان روی

خضر وار از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم هم تا نعل اسپش دیو

آدمی سوز گشته از پی راه
مالک دردا و بالکش آه

سر آتش نداند ایچ عبور
بی او در دنیا بدایچ غیور

نعل اسپش چو گرد بستد ازد
جبرئیلش حنوط جان سازد

او روان گشته سوی عالم بهشت
باد فریاد کن که یاد هم بهیبت

مصطفی ایستاده بر ره او بی
از ره لطف تب سلام گوی

اندر آویزد از پی اشراف
از درونش ترا زد انصاف

آب در راه او خلیل زند
مقرعه آتش پان جبرئیل زند

همه را باز خود رساند بخود
کالج یکب از دنیا بدید

۱۵۴

همه هستند و از همه هست و در	لو	ور بخوانده تقسیر الامور
ریشه و نیک قوت و دولت		امر او را نه بدل القولست
امر او را تغییری نبود		خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دور است		غضب آنرا بود که مقدور است
او است قادر به هر چه خواهد خواست		هر چه خواهد کند که حکم او راست

[illegible]

۱۵۵

بندگان خود کنی استحقاق ایشان را ۱۲ قوله امر او را الخ تحقیق ظاهر ... تغیری نبود و حال آنکه تغیرات واقع می‌شود از عالم نسخ و تحویل قبله و انتقال ... منافات وارد ... [illegible]

عین همه تغییر امر حقیقت و تغیرات مجازی جز تحیری نیست ۱۲

بذات حق سبحانه وتعالی واقع شده واثبات غضب کرده اند جواب آنست که صفت غضب که بذات حق ... عذاب است ... مستحق عقاب ... و بینشانی ...

در کلام مجید غضب ... علیهم ... المغضوب ... کرده اند و دوبیت ایراد لازم می آید حق ... در معنی این

در صفات مشترکه انها لیس فی صفات الله تعالی

ور تو گویی حق غضب وا نمود	زانکه صاحب غضب خود انمود
غضب شه معتبر و مجبور ند	دین صفت سر زده از ذات او ز ...
غضب شه معتبر خشم و صلح و حسد	نیست اندر ذات ...
هم ز رحمت بود رحمت ...	هست بر بندگان خود ستار
بهر پوشش ز رحمت پیشند	...
ای ... بیا بنگر سوی خویش	...
زانکه هستی چنین سراجی تیغ	...
در تو ...	آدم ... شوی تو خلافت
گر کنی ضایع آن ز تو عیب	شوی از ...
ور تو آن نور را نگه داری	...
...	...
در زمانه تو سرفراز شوی	در قضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	...
... نیافت کس مقصود	تا نشوی ترا چه سود ...

فی الذی بقطع نومی و تستیقین

بازرا چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش به سلک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی
بازدارش ز خود چو پیاده کند / گوشه چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند / خلق بر بازدار نگزیند
ز دستانند همه طعام و شراب / نشود یک زمان بی او در خواب
بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد و در خشم
از سر رسم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد
بزم دست ملوک را شاید / صیدگه را بجهد بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که و بیش ز پیش خویش براند
دیگران تا بخلسند تو بشناس / و اندرین ره ریاضت ما شش وار
شرط آن که همه طعام و شراب / از سبب ستدن از اسباب
رو ریاضت کش ار تب باید باز / ور نه راه حجیم را می ساز

۱۵۷

[illegible]

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را کش شد سه سال تمام ‌ رایضش درکشد به زین و لگام

مرورا در جهان بیاهنجد ‌ توسنی از تنش بیاهنجد

کره را چون لگام رام کند ‌ نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید ‌ بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت درخور ‌ باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد ‌ دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا ‌ میکشد در عنا نشیج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست ‌ پیش دانا ورا لیاقت نیست

علف دوزخست و ترسانست ‌ با جحیم و حمیم یکسانست

مرورا هست جای خوش هراس ‌ زاینده نیکیش عقد الناس

نفس قربان پذیر شد باده ‌ عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق ‌ همه از امر دان او امر حق

نور خورشید چون بر آب آید ‌ آب از آن آرام و شتاب آید

عکس خور ز آب بر جدار شود ‌ سقف از آن نقش و نگار شود

[illegible]

آنچه از عکس آفتاب شمار ... آن دوم عکس آب بر دیوار

جان فرو بند زین همه بی رسی ... خاک درگاه جنید بستوری

آن اعتیاد در مکان زبان ... از کن امر تا دریچهٔ کاشن

گفته از هر جهت ... امر با عصاها اطیعوا الله

نفس و تن بنده تا بگوینده ... همچون بنده اند پسنده

سوی کان کفر و دین ثبت نکوست ... کز دین نقش بیند از مغز و پوست

گر چه بی او نشد قصه و دین ... کار دین بی توفی و بی او ...

کار دین خود نه سرسری کاریست ... دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر است ... تاج نامرد را چه در خور است

دین نگهدار تا بمانی رسی ... ور شد بی دین بد آنکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو ... همچو شاخ از برهنگی نرمی

ای خوشا راه دین و امر خدای ... از گل تیره بر آرد پای

همه از کار کرد اللهست ... نیکبخت آن کسی که آگاهست

ور ره جبر و اختیار شد آی ... بی تو و با تو نیست کار خدای

ذکر کلام الملک العلام یسهل المرام قال الله تعالی

[illegible]

آن دوم کو در مصرع دوم واقع شده بجای لفظ که ... [illegible]

قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا ۞ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ الْقُرْآنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهُ وَلَا غِنَى دُونَهُ ۞ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا الْمَوْتَ

سخنش را زبس لطافت ظرف		[illegible]

حرف حرفش در حدوث کی گنجد | سخنش را حروف کی سنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سرّ سورتهاش
مغز و نغز است حرف و سورت او | دلبر و دلفریب صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت | داده ملک و زاده ملکوت
سرّ او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بیشک | گر نه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست | سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی | راحتش درد و اندهان شقی
عقل کل ز انگسده ورشته | نفس کل ز انشانده در عدت

[illegible]

عقل و نفس از نهاد آن عاجز	قصی از طریق آن عاجسز

فی جلال القرآن

هم جلیل است با حجاب جلال	هم ملیل است با نقاب لال
سخن اوست مرضح و دلایق	حجت اوست لایح و لائق
قدر جان را حروف او ترویج	چشم دین را آیتش تصحیح
روضهٔ انس عارفانست او	جنت الاعلی خدانشناست او
ای ترا از قرائت قرآن	از سر غفلت و ز نسیان
بر زبان از حروف ذوقی نه	در جنان از قرآن شوقی نه
از کمال جلالت و سلطان	هست قرآن حجت و برهان
از درون شمع منهج اسلام	وز برون شارح عقیده تمام
غافلان را ملامتی در جان	عاقلان را ملامتی بر زبان
بر زبان از حروف ذوقی نه	غافل از شیشه کانی چه
مرد فرد و چو حروف قرآن را	چشم جسم این چشم جان آنرا
نعت آن پیر و قسم از گوش	نعت این بخورد و روح زهوش
سر نامحرمان ز پیش جمال	بسته از رشک پرده جلال

پرده و پرده دار از شاه / نبود دل بهیچ سان آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نقش دارد و ظاهرش ازرق / حرف او هست و تابگیش ورق
نحو و نقش و قرأت و تنوین / از زبان است تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / قشر اول چشیده از کوز
شکل اولین پوست سفت و تلخ بود / دومین چون زمانه سالخ بود
سومین آن حریر نرم و تنک / چارمین مغز آید از خنک
پنجمین منزلست خانهٔ تو / سنت انبیاست خانهٔ تو
چون تو تخمیر روان بیارائی / پس با اول چرا فرو آئی
تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را بجای او دیدی
پیش نا اهل چهره نگشادست / نقش او پیش او براستادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / این نقاب رقیق بدریدی
مر ترا ساز می خویش بنمودی / تا روانت بدو بیاسودی
دل مجروح را شفا زو هست / جان محروم را دوا زو هست
تن چه چشید طعم شکلش از پی هست / جان شناسد که طعم و غز چیست

۱۴۴ ... در سوره ... واقع شده و آیه و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة ... که در سیپاره سبحان الذی در سوره بنی اسرائیل واقع شده ...

حس چه بیند مگر که صورت نغز
عقل داند که چیست اندر مغز

صورتش سورتش همی خوانی
صفت سیرتش نمی‌دانی

کم ز مهمانسرای معدن مدان
خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست
که ز نامحرمیست در پردست

صورت از معنی روح بی‌خبرست
تن دگر دان که روح خود دگرست

تو همان دیده ز صورت آن
کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن
چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگرچه همخوابست
بی‌خبر همچو نقش گرمابست

که نه بینند هیچ بیداران
ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان بنهفت
سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن حسن را آنکه داند
زو شنو زانکه خود همو داند

کس نشناخت جز بدیده جان
حرف پیمای را ز قرآن خوان

من نگویم دگر چه عثمانی
که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان
خلق در وی بسان مستان

در بیابان غفلت‌اند همه ... مرگ همچون شبان و خلق رمه
واندرین بادیه هوا و هوان ... ریگ گرم است همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات ... تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر ... آب بی‌خور بظرف در منگر
سگان کین زبان نماید تا وطان ... که تهی دست مهر در سرطان
زان بماندست تشنه دل بی روزه ... کآب سرد است و کاسه پیروزه
ستر قرآن پاک با دل پاک ... واهمه گوید بصورت اندهناک
عقل کی شرح و بسط او داند ... ذوق او سر ستر نکو داند
گرچه نقش سخن نه از سخن است ... بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب ... بوی کنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن ... همچنان است کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن ... جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در ... نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است ... گوهر از وی چو عشق منقوش است
از درون کن سماع موسی وار ... نه برون سو چو زیر و موسیقار

۱۶۵

حیوان چو آن خواهد لقمه چرب کند | هرکه بشنود خبر خیره ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات | چون سه چوبک کاسه‌های نبات

پوست ار چه غذای خر بود | پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خشت تو سره آید | نمی از جوی تو فزون آید

تا درین ترتیبی که ترتیب است | تا درین مرکزی که ترکیب است

تا درین عالمی که چه حدیست | تا درین مرکزی که چه کبیدست

به بصر بین بدل طوبی | به زبان حرف خوان بدل معنی

لکن از بهر حرمت قرآن | عقل را پیش نطق او قربان

عقل شو بود دلیل اسرارش | عقل تا خیره شد ست در کارش

تو کنون تا خط عماری | نسزد ار پرده در رازی

تو نگشتی بستر او وقت | نسپری هنوز در توقف

تا هوا خواهی و هوا داری | کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگذشت | مسکنی بخش جایی بد بگذشت

دیو بگریخت هم بد و زخ آز | یافت انگشتری سلیمان باز

شد نهفت ز سر او شیطان | چه عجب گر بمان شد از قران

۱۶۶

باش تا آنگه که صبح دین بدمد ... شب وهم و خیال و حس برید
چون ببینند مر ترا ای عیبه ... روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند ... پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند ... پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند ... پاکی باید که پاک را بیند
در دعا سعی که دیگر رسید ... فهم قرآن از آن دماغ رسید
ز استماع همی بتابد گوش ... وز پی سر سوره نارد هوش
هوش اگر گوشمال حق یابد ... سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده ... ور ز ملک صورت صدف آورده
مغز دُر زان بدست ناورده ... که بگیرد صدف سبک‌گروی
زین صدفهای تیره دست بدار ... دُر صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون لبست ... صدف بی گهر برون گلست
قیمت دُر نه از صدف باشد ... تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید قعر از قعر ... بشناسد ز دُر دریا بقعر

وانکه بر شطر شطر این دریاست / زو سزا وار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست / که ازو راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر / ساحلش پر ز عود و از عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجرهٔ حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نقش خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به / نشود بز به پیچ پیچی فربه
نکند خیره زود هی و دیری / آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و القابی / چهره را از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
چون قدم در نهی در آن اقلیم / کنندت ابجد وفا تعلیم
چون نخوانی تو ابجد وین ا / آب وجد وان تو شمس پرین یا
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد

۱۶۸

پرده روی روز تاریکیست | نظم این نکته سخت باریکیست
گر همی گنج دولت باید و جان | آیتی زو بجان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زر ناب از سیم
درجها چیست سر ربانی | در میان چیست رمز روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک | بدر آید لطیف و روح سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی | رسنست او و تما فلان چاهی
در بن چاه جانت را خفته | نور قرآن بسوی آن رسنست
خیز و خود را برسن بچنگ آور | تا بیابی نجات خویش مگر
ورنه گشتی بقعر چاه هلاک | آب و بادت با آتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان | حضرت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه | چنگ در وی زن و برآی از چاه
ره مردان رسن بدان دارند | تا بران آب جان بدست آرند

۱۶۹

تو رسن را همی بدان سازی / تا کنی همزبان رسن بازی

کس ندانده حرف از قرآن / با چنین دیده و چنین ار قران

دست عقلت چو چنبر گردنست / پای بند دولت تن و جانست

گر ترا تخت و تاج باید و جاه / چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه در تنهاست / دل تو سوره سفه خوانیست

رسن از دو سه ساز دو او از آه / یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از دو سه پس / نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ

متشابه تراشده محکم / کرده در حکمش منقول کم

قدرها کرده زرشت آن را / وز پی تمامه صورت آن را

ساخته دست مزوره سالوس / بهر یک من جو و دو کاسه سبوس

گه سر دوشش کنی گه گاه مثل / گاه سازی از او سلاح جدل

گه زنی دهش به پی از پی / گه شمارش کنی به بوالعجبی

گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم را بر آن تحویل

گه چو پاپانش سر بسی بخیال — گه ور بر وش کنی بدون محال
گه برای خود وش کنی تفسیر — گه بعلم خودش کنی تقریر
سحر نگردی مگر به بیست پاره — گر به صد ره قبای سی پاره
گاه گوی رشیق جاهل را — یا نه گر یابس باخت کاهل را
گه نویسی ترا یکی تعویذ — پاک دارای جوان مدار پلید
لیک سر به پیکار همی باید — خون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر کیدی درهم — شام با چاشتی ز بهر شکم
نهی بر ده از بحیره بسیار — من چه گویم هر و که شهرت باد
در یکی مسجدی خری بهوس — خلق مرده باد تسبیح پاش چه بس
زین هوس شرم شرع و دینت باد — یا خود با اجل قرینت باد
با چنین خود فضل نه زشت — شرم باد کز نیت خود

فی حجة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان — کله جان تو کند قرآن
گوید این باطل مصدق تو — چند باطل کشید از حق تو
گوید ای کرده کار بیدانی — آشکارا چنانکه پنهانی

١٤١

شب و روزم بخواند با فریاد | داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب
حجت در سرود نیک آید | جایزه عشقم اگر چه نیک آید
چند گو لاف زد بدعوی ما | پس ندانست قدر معنی ما
بجز از گفت و گوی و دمدمه | نیست گوشش نصیب این همه
سوی میدان خاص نشناخت | روی ما از نقاب نشناخت
بر سر کوی ما بزشت و نکو | سگی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را بقول من بسپرد | سوی راهی و هوای خویشم برد
گه به تیغ هوا بخست مرا | گاه بر دام نقش بست مرا
گه بسوی شراب اندر آرا | گه براه سرود خواند مرا
گه بخواندی مرا براه مجاز | خیره بگشاده چون خران آواز
گه شکستی چو چوب را سکنه | سر و روی حروف از شکنه
گه چو قوال گه ز نغمه | متفرق حروف از زخمه
ای مه برزند بری چنین | خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز | گه بیازار گاه و گه بنماز

جلوه کردی براه اعجازی | گه بحرفی و گه بآوازی

فی حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بر دهی نبردی جان
از درون بنظر جان آی | تماشای باغ قرآن آی
تا ببینی تو جمله تماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون برون | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهایی که گشت ازو محکوم | همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته پیشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق معدی بر اندام
تا ببینی بدیده اخلاص | چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سوره‌ای همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشه طری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی | گر تو از من شدی خبر پرسی
جر و جزمش دهی از طریق قدم | لوح محفوظ و سرشتن قلم
حرفها بال روح و پرده نور | نقطها خال مشک بر رخ نور
اینچنین در نگر بصورت او | تا بدانی تو سرّ سیرت او

تا الف را درون راهی آرد	یا قبا را زیر پاسی آرد
تا فروشد بجای جان خرد	یوسف خوب را بهشروه بد
زانکه در کوی عشق و حدیث و نیک	پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کند	پیر زال ار چو زر کالنش کند
پس دگر باره بوته سازد	تا در غل و غشش بگدازد
پس چو زرش کند فرساید	پس بدو تاج او بیاراید
هر ملک را که عدل و دین باید	افسر تاج او چنین باشد
سکه [illegible] گشت آمده	گرچه نیکوست هست بیهوده
بار اگر [illegible] آید و ملکش	بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

هر جنب را با مرد [illegible] نش	پس نه مهجور کرد و قرآنش
پس ز انوی جبرئش بنشاند	لا یمسه چو برد و دستش خواند

یعنی یوسف خوب کنایه از معشوق ... کثرت بابت باشد زیر پاسی آرد ... درون راهی تو و با قبا را کنایت از وحدت است ... الف را که عبارت از وحدت ... سوره او در آیات قرآن ... تجرید و عامل یعنی این سه بیت ... [illegible]

مقری زاهد از پی یکدانگ
همچو قمری و مغزه دار و بانگ

قول باری شنو هم از باری
که حجابست صنعت قاری

مرد عارف سخن ز حق شنود
لاجرم ز اشتیاق کم غنود

طبع قوال را زبون باشد
عشق را مضطرب اندرون باشد

در دل نفس نه برنج خیال
که خیالات نشان دهد از حال

یا خیال لطیف گوید راز
شکل پیچ و قصه در آواز

هرچه آواز و نقش و آوازه است
خانه‌شان از برون دروازه است

هیچ معنیی اگر در بانگ
بلبلی بنده نیستی بدو دانگ

دل ز معنی طلب نه حرف مجوی
که نیابی ز نقش عنبر بوی

عدتی دان درین سرای مجاز
چشم را رنگ و گوش را آواز

مجلس روح جای بی‌گوشیست
واندر آنجا سماع خاموشیست

کی سر عشق دیدنی باشد
لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد
که غنا جز غنا نیارد یاد

یا بگو بر سبیل آمد یار
قصر او را از آب و دور بدار

یا با آتش فرو بر از سر کین
یا بسنجا کش سپاره خوش نشین

هرچه در عشق نیک و هرچه بد است / بار حکمش خریدن از خرد است

هرچه صورت دهد با آتش ده / ناله زار در دل خویش

چون برون ناله آید از دل خویش / پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس / که ببند بند و حیلت و ریو آس

آن همه دیو نفس در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو ببرد

ای درین بادیه بپا زبیدا / عمر را عمر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دور است / ضمن قرآن چو دُر نا شور است

تا که باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماند است نزد ما نامش / نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از حفظ خویش برگیرد / کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سرود و شقق / همچنان دان که مرد عاشق و [illegible]

[illegible]

ط ه قوله الذین
الخ یعنی در برابر
نحو و صرف
واقع شده مراد
از استعارت
۱۷۶
[illegible]

حال کان از محال و زرق بود	همچو غوک و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سوفکرد	آتش آتشتیش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند	دان کز اندیشه دود آنگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج	همچو ماریست خفته بر سر گنج
اشترما گر و گنج بر جیفه و	مهره کامش آتش انگیزد
گنگلج اندر قفر چیست خری	چاپ چاپ اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد	تو در صفور روغن آویزد
نفت چون روغن زیبش آمیزد	هم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنائی طبیعت تست	راه بینائی شریعت تست
آینه روشن است راه شما	پرده آینه است آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم	هست از آن هم که زاده مریم

[illegible]

[illegible]

تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دمست آدم اوست | وانکرا نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از حق دریافت | دل خبر یافت سوی حق بشتافت
گر ازین دم خبر بپرسند وهی | گفت هستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام ما تهی ز الست | کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او را باش | برو از سوی خویش هیچ مباش
بر پرده ز دام ناسوتی | وز چه خندیده بدار لاهوتی
دیده خطهای نجیبه ملکوت | آنچه عیسی بدیده لاهوت
آنکه در بند این جهان او سخت | سوی گردون ز لشکرش بگریخت
کاین جهانیست مایهٔ غم و رنج | خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد و صبر صورت و جان | این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش شکست | نیست او را نه او کسی را هست
خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکی که هیچ از آن یک به
هیچ نقش زیاد و کم مپسیچ | بس خود یکی و آن یک هیچ

۱۷۸

[illegible]

تو یکیی ولیک [illegible] او	ناصح داری و [illegible] چو نقش [illegible]
چون درآمد وصال را حال	سر [illegible] گشت و گوهی ولا الا
گرچه دلاله [illegible] کار است	کار و خلوت [illegible] اگر [illegible] است
زانکه باشد [illegible] نقش [illegible] نظر	[illegible] هیبت [illegible] وقت خود [illegible]
پس تو ای [illegible]	چون درین [illegible] و [illegible]

[illegible]

انبیا را [illegible] ایشان [illegible] بوده‌اند	خلق را [illegible] راست [illegible] بوده‌اند
چون [illegible] [illegible] شده	[illegible] کامگان [illegible] شده
[illegible] است [illegible] از شرک	[illegible] کفر [illegible] لب شکر
این [illegible] چو شاخ گل [illegible]	[illegible] آن چو [illegible] آفتاب [illegible]
این صنم کرده سال [illegible]	و آن خدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل [illegible]	بدتی اند [illegible] و نیکی از یزدان
خاک پاشان آتش افشان	آب کوبان باد و آذر [illegible]
این چو باده [illegible] عقل [illegible]	و آن چو [illegible] سر [illegible]
این دشمن را خدای خود [illegible]	[illegible] دشمن [illegible] و [illegible] افشانده

۱۶۹

این یکی سحر و آن دگر جحیم　　این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند　　همه اسمی ابیمیتران بودند
عام قانع شده برسمین دین　　خاص مشغول و نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده　　هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک پر برآورده　　زندقه جامه سر برآورده
این به تلقین هرزه و ترسند　　وان به تخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ریو　　هذیانشان هدی نموده دیو
شده نزدیک عام و دانشمند　　سفه و غیبت و فضولی چند
خاص دربند شهوت و لذات　　عام دربند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین هر جای　　همگان شد ز خامی و هرزه درای
عقل خود جسته در بهانه علم　　عقل پوشیده در میانه علم
راستی‌ها نه هیچ بستو طلسم　　روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون به جان نه بار شدند　　عامیان هم با سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره هوسی　　وان دگر مقتدی او عیسی
کیش زردشتی آشکاره شده　　پرده ترسم پاره پاره شده

[illegible]

۱۸۰

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران

هشته تا حشر سوی یثرب — فیل با ابرهه ز هیچ مهرب

خانهٔ کعبه گشته تنها — یک [illegible] غضب بیگاه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور — همه زیشان ره و چه [illegible] گور

بر جبین و [illegible] غول [illegible] شنگ — راه بر گشته کرده همه لنگ

خسته جهل را ز یثرب اسپی — لشکر حمق کرده دنبالی

بر جهالت جهان و بی ننگ — بر خردمند راه دین شد تنگ

بانگ برداشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان کم راهان

ای سنائی چه بر گرفتی کلک — در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بازپسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین

احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم

۱۸۱

علی سائر الانبیاء وفی معراجه وفی بدایة ذاته وبدو شانه
فی منقبته وحسن خلقه وکرامته وانشراح صدره ومشیته
واتباعه وبعثه وارساله وفی الصلوة علیه قال الله تعالی
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالی وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه السلام
انا سید ولد ادم ولا فخر وادم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان جهان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
چون بخندید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل

[illegible]

ناید اندر حصر اسرار آفاق ... پایمردی چونتو بر میثاق

شرح او را افلاک مسلم کرد ... خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آن بارگاه خدا ... بوده آن خوانچگی کشان دریا

پیش وی سجده کرده عالم و لب ... زنده گشته چو مسجد ذو النون

دیده جان پاک آدم از او ... معنی یک نقطه محکم از او

جان عاقل جهان بدو بیند ... دانش مر جهان خویش بکند

انبیا بسته هم از او را او ... هر چه شان نقد بود بر سر او

ماه شب نیست هیچ هستی زاو ... آفتاب چنو ندارد یاد

همه شاگرد او مدرس شان ... همه مزدور او مهندس شان

او مربی بود عقل گردان ... او ولی بود انبیا تن او

دل لطیفه همه آسمان ... سینه باقی همه چه ...

گوشه او درایت تقدیس ... صحن او بام خانه ادریس

آستان و پیش بر ... اش ... بود بستان که روح القدس

کرده پاسبان ... ... پیاده در بوستان قدسی

جان او ... ... آنچه در قلم غیل ز تحفه حق

ستر او مستورست و ما خوانده | دل او هم کیست جان ما رانده

گویی که بود و هست منقشش | پای بر سر ما نهاده نقشش

عالم [illegible] را انتظام بده | غرض نقش کل تمام بده

پیشش را ازل بپیموده | بوده کل کون نا بوده

داده اشراف بر همه عالم | هر [illegible] لوح و قلم

پیشش را ازل نفرموده | [illegible] ابر نیسان سوده

علم او میزبان عالم داد | شرع او تحفه خدای اباد

آمد از رب زمین عرب | پیش [illegible] اندر لب

قابلی چون تشعشع [illegible] | [illegible] برد

فیض فضل خدای [illegible] او | [illegible] سایه او

جان او دیده را آسمان قدم | زادن عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او | دیده [illegible] خدای و دل او

[illegible]

گفته او در آنوقت وحی جلیل	جبرئیل امین و الانجیل
بوده چون نقش صورت پیش پیش	ماجراهای غیب در پیش پیش
گشته کسب نور و الطاف کیش	شرق و غرب از ازل در دو ایش
آدم آنگه گشته جان در تن داشت	پای منبرش بر گریبان بهشت

فی معراجه صلوات الله و سلامه علیه

بنهاده بر سر تاج قدم	پای بر فرق عالم و آدم

۱۸۵

مناسبت تمام هست در هر گاه
شرق را ایجاد نور او کرد و خلقت
کائنات همانست و عبارت
ابتدای آفرینش از آن است
انتهای عبارت از پیکل جسمانی
او صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

ـشته بکسر اول و بفتح ... نشانه بفتح اول و سکون ثانی ...

دو جهان پیش همتش به دو جو | سیر مازاغ و ماطغی بشنفه
پای او تاج فرق آدم شد | دست او رکن علم عالم شد
بار گیرش سوا از ل معراج | خرد بانشش سوا بیهمتا ج
گفت سبحانش الذی اسری | شده زانجا بمسجد اقصی
در شب از مسجد حرام بکام | رفته و دیده و آمده بتمام
بنموده به وی شبان مولی | آیة الصغری و آیة الکبری
یافته جای خواجه عقبی | قدبه قرب لیلة القربی
شده از صخره تا سور فرف | قاب قوسین لطف کرده نصیب
گفته و همه شنیده و آمده باز | همه راز آن شب بجایگاه نماز
قامت عرش با همه شرفش | ذره پیش ذروه شرفش
بر نهاده خدای در معراج | بر سر و انش از لعمرک تاج
با قرصی دل تباه کرده است | با لعمرک غم گناه کرده است

شده اندر زمین بفضل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدیگر بعلم و بدم | آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول | غرض آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند | بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس | جای او سجده جای روح القدس
گرنه از بهر عز او بودی | ذل خاک این کمال ننمودی
خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را
کرده ناهید از غمش توبیخ | خوانده تاریخ هستیش مریخ
بوده برجیس چون دبیر او را | چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابرویش | قرص خورشید مهره گیسویش
رنگ رخساره زحل ماهش | نقش پیشانی قمر راهش
شرف اهل حشر خاکش | لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در حکمت حکیم و علیم | لوح محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده دختر آیت از | پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی و الضحی آمد | صفت زلف او سجی آمد

اصل چنین الذکر ... صورت می آید
ونزول روح الامین ایمان
همان طفولیت پیش از نبوت
آوردن را ... روح الامین
دین یعنی گرویدن و ایمان
در درگاه ... مصطفی ... است
آخر ...

بود مقصود آفرینش او | [illegible] او
یافته سر پای خواجه دین | [illegible] شیر حق گواه زین
پیش از اسلام در بدایت خویش | دین کیش بوده در بدایت خویش
کرده در کوی عاشقی سر باد | جان و دل را بمهر احمد داد
دولتش چون گذشت علیا را | [illegible] بود مر [illegible] را
آنچه غافل از چنان [illegible] | [illegible] دیده آنچنان [illegible]
ورنه نگذاشتیش حبس دین | [illegible] ایمن
در حلیمه فطام یافته او | در [illegible] فطام یافته او
گشته همان ورا عهد و درد | [illegible] آگاه
تا [illegible] دین نشد [illegible] | [illegible] احمد

[illegible]

چون بدین جایگه سفر کرده — خاک آنجاسی با خود آورده

خورده با آب پاک بشسته — زاب گردش چو آسمان شسته

خاک او بوده زاب تجریدش — سفر دل مقام توحیدش

باد بد مقصد جاش ناکرده — آب غربت دریاش ناکرده

سیل نامد نهال کن تر ازو — مرغ نامد قفس شکن تر ازو

همتش الرفیق الاعلی جوی — نفس لانبی بعدی گوی

شیخ را ساز نور داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب

او ورا بنده بود و او [illegible] — همه عالم زپای او مسجد

۱۸۹ او ورا بنده ۲ اشارت بمضمون حدیث نبوی ... جعلت لی الارض مسجداً وطهوراً فرموده پیغمبر علیه السلام جمیع ساحت ... برای من زمین مسجد یعنی محل سجده گاه ... [illegible]

رو که تا دامن ابد چون او	کس نه بیند بچشم خود دیگر

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر کوکب	عرق او از شریف تر نسب
از همه انبیا ببخشش رب	یکتن است و همه است اینت عجب
هم عرب هم عجم مسخر او	لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فگنده آوازه	با خود آورده سنتی تازه
گشته ادیان خلق زسیرت او	نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان	اهد قومی زخوی خویش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز	نشود شرع او چو خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون	هر دو یکرنگ از درون و برون
او مدینه علوم و باب علی	او خدا را نبی علیش ولی

[illegible]

هر که از در درآمده بر او ‎ ‎ تاج زد و فی نهاده بر سر او

از پی خود نه از برای بجو ‎ ‎ صدر او آب کعبه برده رجو

خاتم شرع و خاتمت درهم ‎ ‎ صدق الله نشسته بر خاتم

از پی کدورت دل جانش ‎ ‎ پیش حکم و خطاب فرمانش

نفس پر چشم همچو نرگس تر ‎ ‎ عقل پر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از مادر هم زاده ‎ ‎ او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او ‎ ‎ آب حیوان سرشته در گل او

دیده او بگاه منزل خواب ‎ ‎ تا سه نوبت سرشته برگرفته حجاب

جان او بوده در طریقت حق ‎ ‎ گوهر حضرت حقیقت حق

زحمت آب و گل درین عالم ‎ ‎ رحمتش نام کرده فضل قدم

قدر شبهای قدر از گل او ‎ ‎ روز روز قیامت ازل او

حلقه حلقها بحلقه موی ‎ ‎ شحنه شرعها بصحیفه زده

عرض کن زحکم و ر ازل او ‎ ‎ اول الفکر آخر العمل او

عبادت جمیع شرایع یافت پیرا جملی الله علیه وآله وسلم مستحفظ جمیع شرایع باشد نه تنها شرع مطهر خود

[illegible]

بوده او را بخلقت و صورت	وا مده آخر از پی دعوت
راز حق پرده محارم او	نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضه حظیرة الانس	مادرش مریم و ابو روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده	شمسه عقد آدمی زاده
قد او هر گه از مهی و سهی	سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه	آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو او	عقل و جان گوهر دو گیسو او
اندران گیسو سیاه و سپید	دوخته عقل کیسهای امید
بسته تا موی چون ستاره بباغ	وان دگرها سیاه چون پر زاغ

[illegible]

[illegible]

لون او ماه را چو گل کرده | بوی او مشک را خجل کرده
حلق خلق از برای طوق درش | خُلق خَلق نسیم خاک درش
فرش نو بار فرع او گشته | عرش منقلب شرع او گشته
بوده همزاد با ازل نسبش | گشته همراز با ابد ادبش
دیده از چشم دل بنور احد | از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر کتاب فردی | سوره سیرت جوانمردی
من نگویم که غیبدان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او
غیبدان در همه مکین و مکان | نیست جز خالق مکین و مکان
بلکه باشش بوقت نشر حکم | گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش | رمزهای حقیقت ازلش
طینتش زینت جهان آمد | ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیّوق | شد شکسته عنان عزّ یعوق
چون زبان را بنامه کرد روان | تا شنود کسری آرمیده روان
بشقاوت چو رشد کرد رها | از سعادت لبغی بماند جدا
چونکه عیشش فتاد بر عنوان | زهر شد نوش جان انوشروان

۱۹۳

۱۲

شد ز تابش نشانهٔ کسری	سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل	سرنگون از قفا ده لات و هبل
داده داوش همه خلائق را	عز معشوق و ذل عاشق را
رفته از اقتداش تا عیوق	زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست	پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خرابی از کنشش	ملک جان را عمارت از روشش
جزع و لعلش ز بهر عز و شرف	گوشها کرده پیچ گوش صدف
روز تار و شنبت و شب بیت	زلف و رویش شفیع هر گنهست
از پی زرقه دادن از لب او	وز پی زاد راه مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش	نفس کل گاهواره جنبانش
دیو را بوده روز بد ز چنین	صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم	دیو در عهد او ملک شده هم
نور بینده در تر گویند	جز از آن دل ندیده جوینده
هیچ سائل نگشته دی و نخشم	لا درا بروی او ندیده بچشم

۱۹۳

جوهر این سرای را عرض او ... لیک عرض بهشت از عرض او

کفر اشهاد کرده بر مویش ... عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک شکار از وی ... نیکاران تمام کار از وی

لب و دندان او منبع عطا ... بوده دندانه کلید بقا

لب او کرده در مسالک عیب ... روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را او ره صواب دهد ... سایه را مایه آفتاب دهد

جبرئیل از کرامتش در راه ... بر ملک جمله گشته شاهنشاه

شیر فرش بهر قال و قیلی را ... در قفس کرده جبرئیلی را

طیب ذکرش غذای روح ملک ... طول عمرش مدار دور فلک

قد او را بام آسمان برین ... خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بوده او نه جان بلند ... زاده دیده جهان بلند

پدر ملک بخش عالم او ... پسر نیک بخت آدم او

آدم از وی پسر پدر گشته ... وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از و آدم ... جان او از جنان پسر خرم

متنفر ز سخطه ملکوت ... متوحد بعزت جبروت

جان او بر پدیده ز آب و گل ... دوست را دیده از دریچه دل

فی اتباعه علیه السلام

خرد و جان او بهر دو سرای — واسطه در میان خلق و خدای

حرف کاغذ همی سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی — کی هم از خامه سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام — کی شدی بارگیر خامه خام

آن بنانی که کرد مه بدو نیم — کی کشیدی ز خامه حلقه میم

آنکه هر حرف را دلش بظرف — کی شدی در زمانه بسته حرف

آنکه شب را سپید موی کند — کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی — از دریچه مشبک عصبی

که شد از آتش از بلندی نور — از زجاجی و از جلیدی دور

آدمی زنده اند از جانش — انبیا گشته اند جهانش

او همه هست از جلال بابار — همچو جان در تن و یکی ز شمار

چون فرو تاخت ز آسمان قدم — فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از تفش بگریخت — جان خود زیر پای اسپش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد — نار زردشت جان نثار آورد

خدمتش را از بارگاه بلند — خواجه سدره شد جلاجل بند

گر چو موسی بسوی نیل شدی | نیل چون پر جبرئیل شدی

اندر آمد بجوش دل خاطر | سخت علم غیب در خاطر

مصلحت را ز بهر عالم داد | هر چه گوشش ستد زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی | هست از آنگاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او ز زمین | خاک بیزی شدست گوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد | روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی | یک نظر زو و یک جهان تقوی

نام او هم تگ ست با تقدیر | کام او همره ست با تیسیر

وصف او روح بی زبان آرد | یاد او آب در دهان آرد

مشرع شد ز ملتش کبری (ملك) | قدری شد سبیعی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق ز او تعظیم | خلق او را خدای خوانده عظیم (غظیم)

چون در آمد صدف گشای ازل | پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه زو یافت خلق راه بحق

رهروان را ز احمد مختار | آنکه دی نار بود شد دین آر

[illegible]

[illegible]

تا گهی کردی چو دینار زند	پیششان امروز جان بین آرند
تا نبخشد لعل او کان را	سمعها شمعدان فشد جان را
نرگسش چون ز آب تر گشتی	زهره در حال نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ نهان کردی	خانه پر شور چو بستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز	تا تماشا شدی به باغ نماز
چون ز اشغال خلق در ماندی	ارحنا بلال ای خواندی
کای بلال اسپ و لجم زین کن	خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر از صور و عالم	با این سیاه سپید مهره بهم
آورش را به پرده راز	بوده ام هم جنیبت اشهب تاز
گاه گفتی جهان مراست تبع	گاه گفتی اجوع گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر	نه زدی جز برای دین شمشیر
گرم گشتی گرم و سرد بی خشک	تربتش تربت عرب اشک

[illegible]

[illegible]

مهرش از بس ابداد نوید | لطفش از بس رد انگرو نمید
سایه پروردگان پرده غیب | از پی رشک و شک و شبهت و ریب
رفته زو در عطا چو چرخ کبود | تا نگردد در آفتاب تیره رو
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه | چشم جیبش نه زیج و رصد آگاه
همه خلق ده وفا و بسط و فرح | شرح این نعت الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست | هرچه جز پاک دید پاک بشست
ذره پرداشت در میان از وی | در بگشاده همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد | در بگشادنش چه کم باشد
مهر آن تا کند و این بنیاد | چون ز غیب آمد از نو گریاد
از پی جبرئیل گشت درست | آن جراحت با مر ایزد جست
دل او بودی از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم اوست قسمت جان را | تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند پی دو پیش | پیش بودند مهر انس و بیش

[illegible]

بکلب الروم موسوم ساخته اند مشرف نشده بود از این بیت ... [illegible]

[illegible]

گر بپیش اند و بپیش از عین جفت | بیشی صفر بیشی رفته است

جان یکی فرع او بهشت نعیم | او یکی شرع او بهشت اقلیم

شو رهی انگشت طفلش هر معلوم | پیش از بودم بنام کلب الروم

هیچ پیکان سوی بی پیکان | تیر پا او بود تیر بی پیکان

بهر پیکان تیرش از تعلیم | لقبش داده حق کتاب کریم

گفت دیدم بهشت عقبی را | سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت | در جهان صنع جلوه صنع ملکوت

لطف فردوس ایسته دیدم | قهر زندان عدل قسم دیدم

هر چه مکنون غیب قدرت بود | بکم از ساعتی مرا بنمود

داند آنکو دلش ز ریب تهیست | کین همه غیب عالم ملکوتیست

واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از او در میان خلق و خدای

گر شریف اند گر وضیع آمد | کرم او بود شفیع همه

فی منقبة [illegible] رضوان الرحمن علیه

عیب گر خلق او سرشت | چشمه آفتاب و کوثر شد

پیش آن مقتدی رحمانی | عقل با حفص شد دبستانی

[illegible]

قدم صدق یافت نقل ازو / از حقیقات هست نقل ازو
چون ز دین آمد بر کس عقلی / گفت دین را هنوز تو طفلی
زانکه کرد دین یزدان را / تا بپرورد نور ایمان را
پیش او کیش گشته عقل همه / پیر از او فاش گشته نقل همه
هر صباح که مصطفی فرمود / عقل را اندر گوش باید بود
نور عقل در پیش حکم است همی / زانکه زو یافت عقل رو
عقل در کتب هدایت اوست / زیرکی عقل از هدایت اوست
کرده جان زیر حکم اوست / نور عقل کل را با سر
عقل را داد دار در محراب / پیش او خیره را کیمیا [illegible]
پیش او عقل قد خمیده رود / تو بپای آنکه او بدیده رود
نقل جان ساز هر چه وش نقل / که بپایان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو نور ایمانست / عقل در کار خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی و هست زندان تن
عقل خود کار رهبری نکند / لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیده می باشد / عشق و ایمان چشیده می باشد

این دو بیرون عقل و جان خیزد — این بران آن برین بیفزد
شرع او روح عقل و جانست — رای تو پایه دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم زنان — رای پیش شرع او کژگردنان
هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در گرد خشم او فرسود
هست با شرع کار رای قیاس — همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس
هر که از کمال مایه بود — خرد مصطفاش دایه بود
بت دیوار بهر سنت را — سیرت او سرای سنت را
گر نه خنیده‌ای هوا گوشان — بشنوید این سخن ز دانا هوشان
تا بگویید از زبان خرد — هر که دل دارد و آنکه خرد
کاندرین کلبهٔ پیازگران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس ترا دهدی — او زبان تو بس ترا بانگی

وهم و حس و خیال ره نیست / زان همیشه مقام تو برتست
مرد همت نه مرد نهمت باش / چون پیمبر نه زامت باش
سخن او بردترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی / خبر زی زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش / گر نداری سر مطاوعتش
سوی حق پی رکیب مصطفوی / نرسی پایت ار چه پیل بوی
تا قدم بر سر فلک نزنی / با وی انگشت در نمک نزنی
شرع می ساقی شرابت نیست / دیده نقاش آفتاب وی نیست
هر چه او گفت امر مطلق دان / و آنچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پدر در اگر نیز نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست
از کریم تر نه او نه هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی
بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت ازان کریم ترست
سوی جان پلید کی پوید / هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ / کور ماند ترا ازان برزخ

باز آن کو حرام دارد شور
گر تو خواهی که گردی او را یار
در حریم وی ای که سالست جو
نه خدای جهان باهل نفس
تو که جز وصف قبیح نه ئی
سینه را که سنت آراید
سینه و دل که جای حق باشد
ای فرو مانده از ره و ز حیل
غضبت گر فرو برد به جحیم
گر کشد شیر کبر و خوک نیاز
گر شرار غضب شود با شیر
در شکن بهم با قلب سلیم
در دوزخ فراز کرده و پس
از برون سوخته ز غفلت شاد
مصطفی بر کناره بر زخ

در دوزخ او را ز خدا وسیلت
از حرام و مباح دست بدار
شرع دار ز حرام دست بشوی
گر نیست مولای مومنان بس
سینه کم کوب که پاک سینه نه
دل آن سینه شرع آشناید
خانه پر ز خیانت حق باشد
در جحیم تن چه بسم دل
گر برو شود شهوت شرار جحیم
گر ز نداری حقد و کینه آذر
گر کشد غل بخش ترا بجحیم
بکلاهت در گذرد ز تکلیم
می پزی در بهشت یک هوس
وز درون عقل و خیانت با فریاد
روی آورده بجنت در دوزخ

یعنی از این آیه بر می آید
ذلک بان الله مولی الذین آمنوا و ان الکافرین لا مولی لهم
که در سیپاره ۲۶ در سوره محمد واقع شده اینجا یاد کرده شد از وقایع شیعیان ... ۳۰

[illegible]

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت / پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی / چون ز دوزخ سبک برون آئی

سنت او بجو است این چیز / در ره ای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول

آفتابش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود چو میان

دایه جان بخردی خوانش / دختر نزد ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فساد / کار ره یارش و بود دفتر جهاد

چون نیم مرد خویش اندیشش / من غلامم غلام دربانش

با حسابم خوش از فند لکم اوست / من غلامم سقر چو یا لکم اوست

مالک ملک دین و داد است او / هرچه بایست داد داد است او

تا مرا دانش است و دین دارم / دامنش را ز دست نگذارم

پی او گیرم و سر ی گردم / بر سر شرع اوش افسر ی گردم

فی الصلوات علیه

تا بجشر ای دل ار ثنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او بردی از جهان ... / حور و ولدان کنان ... آیدش

[illegible]

پیدا کرد — عینی خارجی جدا شده وجود — بچون ازعا ام — علیه و آله و — از نصا الله جوهر ذات القدس — مراد آنست که — در زآسمان اند

دو فرخ از نام او ره چون نان — که بنزد اهل العقل شیطان

هرچه دانی در نهایت او دان — هر آنچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نادار و شهوت پرست — که درین کارگاه هر چه هست

جان از آن در مقام عز و بقاست — کار از آن وی و وی بسته لقاست

جان که آن وحی را بخواهد دید — نیست جان پاک پاک زکین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن — آن او باش هر چه خواهی کن

کانکه او خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون بر درش ز شخص او نام — نقش کلی کشد زبان در کام

عقل کل بی بهاش چیز نشد — تا نشد جا کرش عزیز نشد

زین در ار هیچ عقل بگریزد — هیچ پرده اش فلک آویزد

عقل و جان را ز دولت احمد — از بقا ساختند جیشش ابد

جوهرش چون مکان کن بست — در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بر فرازش — تا زمینش نکرد باز نشد

که در آمد بجنبش محمد — از جهان تهی بعالم شد

کیست جز وی بگو شفیع رسل — بر سر چتر نار و بر سر پل

در کرگاه آسمان دست زد یعنی عرش سموات کرد اگر چه بحسب جسم از آسمان بالا نرفت چنانچه معتزله گفته که تا عرش مجید

گفته در گوش جانش جا بنار | کای شهنشه سر از اقلیم برآر
پنج نوبت زند بر عرشت | ساخته از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر | عرش چون فرش زیر پای آور

فی نعته شانه علیه السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند | وز وساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان | بر درت ربّنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت بسته | روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل | تا نشسته بر کتف مانده خلیل
موسی سوخته برای تو | آتشی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم | در عرب خانه سبحه مریم
برگرفته ز عرش پرده نور | بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین | با طبق روح قدس و روح امین

بذات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درست و الله اعلم بالصواب

رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش باد سینه سپرد — آب حیوان ز خاک پای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی — چون گشادی تو قفل درویشی

شرف قاب از آن نقاب فزود — رفعت عرش ثبت از تو ربود

جان ز روحانیان دل تو بدید — دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده — سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع بی فریاد — بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرده همت تو — بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست — کاشب آیین عرش لشکر تست

شده از یونس رخت ذوالنون	آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند	حال پرسان ز یوشع و خضرند
بسته داود قاری خوانت	جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بدرگهت بر پای	چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر آزر ستت فرش افکن	پسر مریمست مقرعه زن
ایستاده بپاس یمین و یسار	با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق	چون سمعیل شهره آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر	از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر رهت ستاده	ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب	رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لقب یمین داده	اختران نور چهر بین داده
از زمان آمده بهر بشارات	جمعه و بیض و عید و قدر و برات
وز مکان آمده [illegible] حرم	مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار	طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو	تحفه از سر گرفته عقل از تو

[illegible]

۲۰۹

حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام [illegible]

۱۲

صورتت دیده مرد بینا دین
نفس کل آب تو رانده در جویت
فلک آورده بهر مهمانی
آمده دست آسمان در کار
ریخته عرش زیر پای تو در
زحل و مشتری سوم مریخ
شمس با زهره رشش افزایان
تیر با رنگ بین تو در اندیش
هفت سیاره و دوازده برج
عالم تعبدگاه کون و فساد
رب هب لی بنای ملک ابد

هوس از سر گرفته بوش نقشین
عقل کل خاک گشته در کویت
بره و گاو را از بهر باقی
گشته انجم گسیل زبهر نثار
ز آسمانها طبق طبق گوهر
کرده خاک در تو تا سیخ
ور گهت را بزینت آرایان
با قمر پرورت شده درویش
شده نام ترا خزانه و درج
لیس یعنی تو باهی عید معاد
القدر لا ینبغی نظر بجد و

[illegible]

گروه یاسین عاقبت حال	امر قل لن یصیبنا در دل
اتق الله نقاب روی عمل	لا تخافوا خطاب دست اجل
انظروا کیف مسرف الاثر	واذکروا او معرف الاسرار

[illegible]

211

ومن وقت واقع شده کسی یا کردید یاد کنید خدای را یاد کردن بیار یعنی در غالب اوقات یا بانواع ذکر از تهلیل و تحمید و تکبیر و تمجید و تسبیح گوئید او را یا نماز گذارید برای وی بامداد و شبانگاه یعنی در نماز صبح و شام اشتقاق است ازروی او ... [illegible]

[illegible]

تعلیل ست والله اعلم بالصواب

اهبطوا امر آمد از رفعت آن | پاپ حشر تیره ظلمت خوان
ان شر الدواب مختصران | اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بید و فنا | یوم لا املک است پای شفا

[illegible]

تیج آن در منزل حضرت پیغمبرست صلی الله علیه وآله وسلم و در هیچ غرفه و قصر نباشد که شاخی از آن نبود و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن منفجر باشد حاصل معنی این بیت ظاهرست

مصرع اول اشارتست به آیه یوم نطوی السماء [illegible]

[illegible]

[illegible]

واعبدوا ربکم ورد راه رب	وافعلوا الخیر رهنمای سفر
وجه اسم قبای جمع بقا	وسقاهم شفای اهل شفا
استعینوا پناه گاه جهان	لا تبسطوا شاهراه جهان

[illegible]

وقت بیان قافیه ... [illegible]

تخجل الحی رایت قد رشید	تعیج اللیل رایت فطرت
قوت جان قافیه فصل [illegible]	مرهم عقل [illegible] مائر گو
اندران قافیه [illegible] قاسمی [illegible]	واعد بان [illegible]
او کرد ولی قوام ذات و خرد	واعبد وفی مقام وادوست

[illegible]

زده صد ره بجیم حشر گه — در سراپرده یحبونه

لام لا تقنطوا لوای منسج — ز الف استوا اجزای مسرج

دیدم آن پیشوای عالم را — گمرهان نشیمن آدم را

خضر و موسی بپیشگاهش در — لوح تعلیم برگرفته بکبر

دولتش برده زهره را زهره — دهر را بسته ز کف مهره

کرده تقدیر بسپید قدرش این — ماشیه برگفت روح امین

تعبیه را و صدر ملک استغنا — قاب قوسین قبلش او ادنی

۳۱۵

[illegible] و خلعت اسلام [illegible] و خلعت معرفت و خلعت ایمان و خلعت توحید [illegible]

از [illegible] کلاه آتشین نقشش	قم فاندر قبای تکلیفش
صابرین بر یمین [illegible]	صادقین بر به گریبانش
قانتین بر [illegible]	منفقین بر طراز دستارش
مستغفرین بر فراز دامانش	در بین جیب چاک دامانش
هرکه [illegible]	بر درِ دین بر پای یوم الدین
[illegible] آتشش	عقل جان داده بر سر [illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۱۷

عقل داند که جان چه میگوید | عقل خواند هر انچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت صفتت | واسطه عقد کردن دولت
نکته از مختصر بفرمائی | منبع روی رحمت بنمائی
گفت از بهر قوت قوت جان | در پی آمن الرسول بخوان
لن تنالوا فی نظام انام | لا تقولوا فی حلال و حرام
این همه طمطراق بهر چیست | این برون از خیال خاطر ما
قبه بر فرق آفتاب زده | راه را جبرئیل آب زده
ظاهرش آن نماید از ور دل | کین گل دل که برد از دل گل

[illegible]

گفته در کوشش اختیار ازل | ای رطبهای علم و خار عسل

ای [illegible] شیب فراز | فر آورت فر و سر بفراز

تا شد [illegible] آسمان [illegible] | صبح ایمان ز سوی مشرق دین

تو [illegible] تاج و [illegible] الا | تو [illegible] تخم نسل آدم را

[illegible] که [illegible] سپهر [illegible] | [illegible] جهان خویش [illegible]

کی توان [illegible] نعت [illegible] | زین چنین نوشته [illegible] قلم

[illegible] آفتاب [illegible] | نور رخسار تو نقاب تو لبس

[illegible] یاقوت گشتن [illegible] | گر زبان [illegible] اسپان [illegible] گردن

[illegible] | [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] | دین [illegible] کفر [illegible] بدرون

[illegible] | [illegible] چگل [illegible]

[illegible] | [illegible] کوشش [illegible]

[illegible] | از [illegible] وارد

[illegible] | [illegible] هوا [illegible]

[illegible] | آن [illegible] آمد

بر تر ای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
ز اقتلوا المشرکین کمر بربند | از لکم دینکم ولی دین چند
گرد ورد پشت مشرکان بشکن | بیخ کفر از جهان برکن
تیغ را لعل کن به خون عدو | مشتری چون شوی ز خون علو
از تو ایزد کجا پسند کند | اقتلوا را تو مهر پند کند
قحط دین است برگشای قفا | [illegible] بنیش کن [illegible] الباب
در بیابان فرد خرام از پیل | [illegible] کن و شیلان گل
که بتند از خدنگ تو شکاف | تیغ در [illegible] از سنان [illegible] لاف
شرک پا دار شد هلاکش کن | [illegible] گشته پاکش کن
هیچی را ثوابت عمل [illegible] | تا [illegible] گفته [illegible]
[illegible] نیست جمله پاک [illegible] | مشرکان [illegible] پاک [illegible]
[illegible] کن از زبان [illegible] | [illegible]
از تو چون [illegible] از در قربان | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

۲۱۹

[illegible marginal notes]

یافت زان پس هزار گونه فتوح	جانش بی زحمت سفارش فتوح
بسکه گفتی ثناش احسنت	صدق گفتی بدو که بشنیدست
زده گفته‌اند قدسیه میراث	خرد و جان و صورت و مایه

فی نعت سید علیه السلام

پیرو سپاه هم سالار شش	سایه بخشت و پایه بخشش
صورتی را که بود وصل فضول	کرده‌ش از صورت طلب مشغول
نسبت او عقل آنچه وافی داشت	همه معالی همه معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود	بار رسالت بسالت او را بود
در رسالت تمام بود و تمام	در کرامت امام بود امام
کعبه وادی حرم او بود	عرض حکمت قدم او بود
چینی با کمال بی شرکی	شجری نیز زیرک بی برگی
روی او خورشید راه بود تا شب	از لیش خوانده عاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحب	خوانده یحیی اکملش باصحب
صیت صدقش بپرستد عالم	نپرسش بوده در روش قدم
وصف او جمال مصطفی دارد	بوی خوشش پای و پر کجا دارد

۲۲۱

[illegible]

صاد و دال آب و صادق را	همین و شین عشوه او عاشق را
هرچه از تر و خشک بوی آورد	این سپید و سیاه روی آورد
کشته بنهاده اندر آسایش	پدر عقل و مادر دانش
مایه و سایه زمین او بود	گوهر شب‌چراغ دین او بود
سخن جمله انبیا او بود	خسرو سید مرتضی او بود
از درون زمینش نشسته باز	پرده‌دار سرای پرده راز
پیش چو آمد ز شاه راه عدم	نور بی‌جوهرست مصطفی ز آدم
آبش نور بی‌چون کشید	جان او جام مصطفی بچشید
منبع عشق درد و ابرو داشت	مدرج عشق درد و گیسو داشت
عقل کل نو و گرفته حکمت را	سایه از آفتاب یابد جای

[illegible]

[illegible]

پیش آنکه اصل بد خو بود		بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد		عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب اسپید اندر گرد	چون	از تن عقل تیرباره گرد
چیست جز شرع او بجا ترانه		بر قبای بقا طراز طراز
سخن او میزبان صادق بود		زلفش اجری ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود		خلق و خلقش وجود آدم بود
غرض از وجود گردش عالم		خوانده از طفیل او آدم
یافت تشریف سید ملکوت		نیز تشریف یافت تخت ثبوت
زان دل زنده و زبان فصیح		دل یافتش ز باقی صحیح
جمله یاران او در دانش و علم		کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم

[illegible]

نقش باشی بگاه نشستن را | از در غیب ریب قفل کشای
همه سادات دین از وی مرحوم | همه نامحرمان از وی محروم
مرشد طبع سوی عقل از جهل | داعی عقل سوی رشد از جهل
چون محمد که عقل ای درویش | شو بنزدیک عقل و را اندیش
تا ترا عقل [illegible] | پشت پایی زند مگر در خواب
گوهر شمعی محمد است | [illegible]
همه کفر از سرای پر خود دین | قد اطناب شرع تا پر دین
همه ستانده انکه از احمق | هم درو بنده بکه بصاحب حق
آنکه او از محمدی او دورست | از خردمندی زمانه مهجورست
جان عاقل جهان پدید دیده | زانکه او جان خویش [illegible]
خلق بنده خدای و چاکر او | قبله شان او و قبله [illegible] او
هرکه یکدم نبوده بر خط آتش | عقل او چون گسسته بر جایش
طینتی زاد [illegible] | [illegible] زاد [illegible]
اوست بر کفر چون گرفت شتاب | نور تو زی گدا ز چون مهتاب
ملک دین [illegible] و ناصر [illegible] | [illegible] اشراف را عناصر [illegible]

در سپهر صفات یکتا اوست / در طریق خدا معظم اوست

هر که از هر ملک پاک نفس / پای بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه شب ... / چشم سر دوخته ز پا بشکار

ای پیشتر در جهان خدای / ... خاموش و زبان خدای

شه زبانی که گوش تن باشد / بی زبانی که گوش تن باشد

نطق در گوش جاهلیت باشد / نای تن چیست که نیست باشد

نیست پاک چون دو بین نیز ... / نقطهٔ شرک را ...

معنی کل ز تن چو شد حاصل / ... چو زبان همه شد دل

چون همه دل گرفت شاه ... / گوهر ... چو شیر صافی شد

روی او چون ز ... / پای ... تن باشد

جان گل پیری شود به چو خود | خون دل شیری شود به چو خود

بازگشتم پی نفت سنگ قاب | بر گرفتم زردی عذر نقاب

تو از او چون شیر در بیشه | من از او چون دل در اندیشه

دل در اندیشه روشن و تمام است | بیشه چون زر شیر شرخالیست

گوئیت اندر صنائع صمدی | در نبوت و دوائع احمدی

گرچه در خلق شکل گوساله است | به ز تکرار ذکر صدساله است

آخرش قهرمان راه ملک | عصمتش پاسبان شاه فلک

دست گر جهان بر آورده | هر چه جز حق همه بدر کرده

[illegible]

مشغول تماشاست بوده باشد بهتر از تکرار ذکر صدساله بی‌حضور [illegible]

منبع رغبت درو باد و دو شاخ	منبع صدق درو دایر و فراخ
هر که بگرفت پای اهل بصر	هرگز از ذل نیاید اندر سر
چون سوار بیخودی پوید	نقش خود زآب بیخودی خود شوید
نزد آن خواجه جهان بنهفت	پشت ره دید و بازگشت بگفت
همچنان رو که شیر در بیشه	آنچنان رو که در دل اندیشه

فی بعثه و ارساله علیه السلام

از خدایی آمده بر رسالت	در رسالت بشیر و برهانت
بیخودی تخت بی کلاهی تاج	لشکرش شب برکابش معراج
سیرت خلق او و مکه حلم	خرد و جان او مؤید علم
شده جبریل در هواش	بدوی صورت از هراس
پشت احمد چو گشت محرابی	پیش ره آمدی چو اعرابی

جبرئیل از پی دعا کردن | هست انگشت نجم سر گردون
گرده دوشی چو شرقی از غربی | رای او رهی و تیره آگاهی
از گریبان بعثش سر بر کرد | دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر | هشت حمال عرش هفت اختر
جانش کرده زیر پای نثار | همت و فرش خط و فکر و ثنا
مشتری جانش اسیر و عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر | مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال | رفعت و قدرت و جاه و جلال
زهره بر روی فشانده از پی نور | زینت و خلق و ذوق و ظرف و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم | فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
کرده بر روی نثار جبهه قمر | شوکت و نشو و لطف زینت و فر

شکل که یعنی شکست درست جهان امروزی از جمال با کمال او واکرده و لاجرم این روزیت در بر روی او دیده و چشم بر او بر روی او قاعده متعارف اهل روزگار است چون عشق یا جهت مبارکی ماه که چهار در رویت را یا از غایت چنانکه رسم عروسانست از روی در جهان منتهای دین ماه نو دیده داده شود حاصل معنی آنکه فرو

آمده با هزار عشرت و مراد	بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان [illegible] دیده	ماه نو دین بر روی او دیده
لاجرم [illegible] جهان [illegible]	شده [illegible] از جمال [illegible]
[illegible]	[illegible] داران
[illegible] کرده	[illegible]
[illegible] یاران [illegible]	[illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] داران را
[illegible] شده او	از [illegible] شده او
[illegible] چهار [illegible]	[illegible]
هر یکی زان چهار چون مردان	[illegible]

مهتری را صدق داد و دل اهل دل
دیده ای بخشید و داده جان اهل دل

داد چشمش [illegible] وقت [illegible]
ناطق [illegible] شرفت

[illegible] را بنگرد هرگز خود
[illegible] پا [illegible] باید

[illegible] دوستان [illegible]
[illegible] جان [illegible] بست

آن نفس با صفا چو در سر هم شد
آن نفس [illegible] شد

طاق [illegible] شاهی او
طوق داران پادشاهی او

طوق داران [illegible] دل [illegible]
[illegible]

جمله [illegible] جان [illegible]
لفظ او [illegible]

[illegible] علیین
[illegible] الذین

ور [illegible] یکی بوده
ور [illegible] بوده

او چو قومی در آن میان گشته
در کنار [illegible] ناسفته

گوهر از زخم سنگ بد روزی
یافت [illegible] جان او [illegible]

لب و دندان او پر از خون شد
[illegible] صبح [illegible] شد

زه چو شد [illegible] آتش
جان [illegible] از دل خویش

[illegible] نصرت از درگاه
[illegible] آن سپهر سپاه

فرقهٔ کافران برابر شده / لشکر هر یک چو بحر و موج شده

کرده گم گشته هم سر و پا از پای / سرو دستان فروز شرع آرای

شعله انگیخته حمزه و سپاه آن / همچو نفتاده زان جوانمردان

خواجه ابلیس نعره زن بر کوه / کاینت فتحی بزرگ کاه شکوه

کشته شد نقطهٔ سپیده اهل / روی یاران بپشت گشته بدل

چند بینند و شنا و بر سر کوه / کافران پیش او گروه گروه

بانگ تکبیر و کین شد از همه دست / بلکه این کان کینه بدرست

دست احمد بدید شکست آبی / سر حبیب آتش بوده جان آبی

باهم بوده آن امام عالم‌تاب / پیش روی ز جلال بسته نقاب

که ببینند نقش آشکار و نهان / دیده مسعود سینه سلمان

باز بودند غیب آئینه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان نماز / در ره ما که قیامت باز

اندرون و برون بطاعت بیان / بسته بودند دریچهٔ جان

بوده در بندگی سجا طرف ای / سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از بقایش بود	نور خورشید از لقایش بود
بذل خون زبهر یقین	دین روان کرده در شکاف نگین
ماه بود آن سپهر فرخنده	که خور از روی او زند خنده
خندهٔ مه ز قرص خور باشد	خور همه جا نه مختصر باشد
کرده از مهر طفل بی فرمان	دایهٔ طبع را سیه پستان
وز خرد سوی جان شیرک غم	مرگ را دوست وی کرده چو عم
چون درخت بهار لطف و کرم	آتش تار کینش برده بسم
شمع بود آن همای فرخنده	از درون سوز وز برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوشخوی	در ترنم تبارک الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده	بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده [illegible]	پس کشیده ز حلم بار گران
خلق او خلق را نکو بگرست	نور ماه از فروغ جرم خورست
گنج اسما به بند دل پاکش	گنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آدم از نوشته بسی	ز الف بوده در میان نه بسی

[illegible]

جبرئیل از ره نرسد در پیشش | بود سوگند صعب حق لعمرش
جز او کس ندیده در بشری | در طلب گریه خنده گری
خلق او زیر این سراپرده | زخمها خورده و رحمها کرده
سالها زیر چرخ می‌پیچی | تا گوارنده بود نوشش بی
گاه گاهی نشست با خود از دل خود | زان لبش لب هیچ تا گوارش با
خود کسی را که آن زبان دارد | تا گوارنده که زبان دارد
چون زبان از زبان خلق ببست | رفته به فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد
بشنود و تن چو نیستی | [illegible]
بهره داوی و جود تمام | زان لبش یافت آل یاسین سلام
بوده بحری همیشه پر آتش | آتش عشق لم یزل آبش
واندران بی‌کرانه دریابار | صد هزاران نهنگ مردم‌خوار
چون دم از حضرت سجود زدی | آتش اندر همه وجود زدی
چون جهان جملگی طفیلش بود | انس و جن کمترین خیلش بود
ماه رایش خسوف نپذیرد | شمس شرعش کسوف نپذیرد

۲۳۲

برتر از فرش و عرش قدرش بُد / گفته عرش زیر صدرش بود

در ره مصطفی [illegible] نیست / برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد [illegible] / پای بسته بماند [illegible]

گر کشایست [illegible] افلاک / شرع او را از آن [illegible] پاک

[illegible] گر [illegible] / [illegible] شرع او [illegible] کرد

[illegible] پیش چون نقش [illegible] ست / رفت [illegible] جبرئیل [illegible]

زانکه [illegible] گشت [illegible] / زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت [illegible] / سیر [illegible] او [illegible] رفت

از پی [illegible] / صدر او [illegible]

حکم او [illegible] حکمت [illegible] وان / [illegible] دولت [illegible] ان

[illegible] شار / خلق [illegible] خوش [illegible]

زان [illegible] ست / [illegible] باقی [illegible]

شیخ [illegible] / خاک را آبروی داده [illegible]

دین او [illegible] شده / [illegible] شده

تا [illegible] / [illegible]

سیرت او چون بهار بی‌خزان
صورتش چون غنچهٔ سبز و جوان

مولدش بیرون ز جای ظلمتان
موسمش بیرون ز فضای صد زمان

زو فلک وار سپهر و بی‌قرین
زو گذشته کل اشیا این

از همه بیننده بوده او خبیر
همه عالم ز پای او [illegible]

بود پاکیزه باطن و ظاهر
خاک عالم از آن شده طاهر

اول روز دین شهنشاه او
و آخر روز [illegible] شفاعت‌خواه او

شرع او در بصیرت و جهان
[illegible]

مشعل نیل آب داده تا سر او
از [illegible]

ملت وده و همه یار کاش | معنی نور انبیا ز پیش

نفسی که هوای عشقش حاصل است | طاقت آن نفس خلق کرا

شود از تف آن نفس چو دود | موج دریا چو آتشش فرزد

راه پیدا نه و براق که غیب | راه او جز نهفته نتوان رفت

از فی حیات آن نفس ساوات | اشتر بارکش بباده رکاب

فی فضیلته علی سائر الانبیاء و فخرهم

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت

چون به سدره رسید روح امین | گشت فوق مصطفی گزین

جبرئیل از مقام خویش | بازگشت و بماند بر جایش

گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا بیش ازین نماند مقام

بیش ازین گر بیایم انگشتی | یا برین روی آورم [illegible]

همچو انگشت سوخته شود پر | گر نهم پا به جسم و انگشت

جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملائک همین حکایت کرد

گفت تا عجز باز گشتم من | با ملک و انبیا گشتم من

مصطفی را صفات قرب کریم | پیرو ذو الجلال و الاکرام

تا عرش رفت تنها مقامیست که او

چون ز کوه این پدر نشناخت قدم
تا سفر بود ... ما را
حامل او بود ... مشتغل
او ز من حال آدمی پرسید
چون قدم بنهاد بر ... زمین
گفتم از زین بیش سؤال کند
همرهان را جواب هم آسمان ابد
بی‌خبر بودم از ... هم
بیش از آنم نماند تا ب جواب
او برفت و بدید آنچه بدید
من ز ناپدید و شد ...
بیش از آن مرا مجال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه
مرمرا تا ... خلق را بود
زان مقامی که من بماندم پس

همرهان را بماند و ماند قدم
مشکلاتش بود چون عشق ما را
همره او حامل و محمول
مرد ... شرح و آنچه بدید
مرد ... گشت و رفته ... چنین
هر چه گویم مرا نزد ... کند
... بان از قدم آسمان
گشت ... ضعیف ... قدم
گشت ... ز آن حال ... و ...
گفت با حق سخن جواب ...
باز ماندم شدم ...
همرهان ... از این ... نما
که نبودم ز حال را آگاه
چون کند ... خلق آه
... و هم و خاطر ...

تمت حال ... صفحه ۲۳۵ [illegible]

[illegible]

چون گهر زفتنش فرا زآمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
جان و دین برپرید وجسمی ماند	معنی شرع رفت واسمی ماند
جسم در رسم چون خلل گو شد	اسم در قسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن	سر و انگشت میکشد ناخن
هرکجا این شراب دین پالود	پیش [illegible] نقشش بود
جان او بادشس بعلیین	تن او باتنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از بیک	صدق صدیق را اسلام علیک

[illegible]

فی مناقب أمیر المؤمنین الصدیق الأکبر والشیخ الأطهر الوزیر الأنور
الصبیح الأقمر العتیق الأزهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد
والأسرار المنفق لرسول الله صلی الله علیه وآله وسلم أربعین ألف
دینار حبیب حبیب ملک الجبار الذی أنزل الله تعالی فی شأنه الذی
جاء بالصدق وصدق به أولئک هم المتقون أبی بکر رضی الله عنه
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من أحب أبا بکر فقد أقام الدین هذان
سیدا کهول أهل الجنة من الأولین والآخرین إلا النبیین

[illegible]

والمرسلين يا علي ولا تحبهما وقال عليه السلام أنت عتيق الله
من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم
لأبي بكر أنت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لأنه عتيق
من مشاهدة الكونين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام
لا تبك يا أبا بكر إن من أمن الناس علي في ماله وصحبته أبو بكر وقال
صلى الله عليه وآله وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت أبا بكر خليلا ولكن
أخوة الإسلام ومودته ولا يبقى في المسجد باب إلا سد إلا باب
أبي بكر وقال عليه السلام لو وزن إيمان أبي بكر بإيمان أهل الأرض
لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وأبي بكر وعمر عليه السلام
ورضي الله عنهما ثلاثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم إذا نشروا فليس
من مؤمن له بصر ينكر تفضيلهم إذا ذكروا عاشوا بلا فرقة ثلاثتهم واجتمعوا في الممات فاقبروا

۲۳۹

چون نهفت آفتاب دین در غرب	کرد ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو رو دربست	قمر آسمان کرم بر بست
خواجه با خلاص و با اخلاص	جانش آزاد کرده مجلس خاص
در سرای سرور مونس و یار	ثانی اثنین اذ هما فی الغار
از زبان صادق جهان صدیق	چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از پاشنه طریقت سای	پیش جان رسول را افسای
همه خویش کرده در کارش	همه او گشته مهر و پیدایش
بوده با راز عشق پرورشش	همره و همدم مزاج و همبروش
حرص بگذاشته چو دل تختش	پوست بفکنده همچو مارتنش

هر چه حق بر دل محمد خواند همچو در در باغ جان افشاند

چون نهال نها داو برجست غنچه بکشاد و میوه عقد ببست

هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوه ها و صدق به

جبرئیل آمدی به هر ساعت بیا دست ز حق پیام آور

گاهی محمد ز بهر نا شکیبست در دو دندان خود ز چه بهتر است

مهترش گفت چون ز خود بگسست وحی در جام جانم اینچ ریخت

که من آن شراب سینه اش ریختم بهر شوید و سینه آتش

بل نفرمان حق باستحقاق ریختم زنگ ره ریا و نفاق

پیش از اسلام قایل این بود پیش ازین رمزها سخن این بود

صدق او از پی سلامت راه بود ساحر شناس کاهن گاه

بر دو بر شهره امانت صدق قائم صدق را بصدق صادق

بر فشانده بعشق عقل نبی در قدم هم رکاب صدر فنون

از نبوت سجان نداشت هم پنهان همه رسانده

مشورت را ز بیر پیغمبر وقت خلوت حبیب پیغمبر

انس با وی گرفته روح رسول زانکه بد فارغ از طریق فضول

[illegible]

جان فدای کرده بود و تن و دین | زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود ایثار خسرو شرع | پیش تا گفت نه دید تو شرع
سوی دل مصطفی آزاده | صدق او را فریضه بگشاده
سوی میدان سپهر بی‌راه | همه درها ببسته جز در راه
زانچه امت ندیده بود از پیش | هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده | حلقه در گوش گوش او بوده
گر دلش را وفا ندادی پیش | کس نبودی زبان بر این آگهش
خواجه با یار غار آهسته | دست صدقش شکسته پیوسته
چند صدقش بگوش مردم سور | کرده افسرا ز عقول راکی دور
قابل صدق و قابل ایمان | عامل علم و عامل قرآن
درد دل را به سینه درمان او | خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زو به او برداشت | شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر رضی الله عنه علی کافة الناس بعد النبیین علیهم السلام

دل احمد که گون بود نقط | آدم و جمله انبیا به خط
انبیا خط دائره بودند | همه بر خط جمال بنمودند

ملحوظ آن ظاهر است منقسم [illegible] هر جا که انبیاء علیهم السلام بوده اند چون اصل نور محمد است که مرکز نقطه است و آنها خطوط دائره اند

بعالم ظهور آمده [illegible] محدثیت کرده و از آن [illegible] والحقیقة مهمان جان من حیث الاهمیة [illegible] ذریت بوده [illegible] که توقف عجیب

مرتبهٔ اسما و صفات و چون پایان تمام کرده باشد و وصول

نهایات آن برسد و دایره ظلال الاسمای

ظل سلطان طریق تمام فی نفسه طی کرده

ظلال وصول این یگانه عالم کرست

تعالی و تقدست کی فی الحقیقه آن

بعد از آن اگر در ظلال اسمای وجوب

ارکان ابدال الی الله تمام کرده باشد

نقطه آخر آن بر سر آینه دایره

تفصیل عبور بوده

و آن صحابی که چون ستاره بُدند	همچو پرگار گرد دایره بُدند
آنکه گفت احمد آن رسول گزین	اول الخلق و آخر البعث این
نکته اول نقطه بد پس خط	خط دوم خلق بود بعد نقطه
[illegible] خلق او وسط بود	نه ز خط با بلند عمیق در خط بود
او سپس راه رو بود او را	هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب مصطفی را او	جمله گشتند از آن جهان آگاه
[illegible] تا پس [illegible]	گشت معلومشان که [illegible]

[illegible]

آنکه او گربهٔ زمان باشد
کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه هفت بدند
بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سال متابعت بنمود
تا از آن یک قدم وراء بیمود

سگ او بود یکدگر شده پیوسته همی
از هدایت بیافت او تشنگی

افسوس چو در زبان شنید
در شب و ... راه رهبت بدید

سبکی لفظ و معنی او اقرار
گشت از اهتمام و روشن بیزار

الا ... و میان ...
... آمد بود

انبیا ... بسیار ...
... یکدگر ... او خط

... هزاران ...
از ... سجان او بیان

فی قرابته مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

چون زدی کوس شرع روح امین
چشم بر گوش او نهادی یقین

بعد اگر وحیان شایسته
از دهان دل شود چون پیسته

بسته او رضای یزدانی
دوخته پیراهن سلیمانی

بود چندان کرامت و فضلش
کرد او ... فضلش

جز عطیت نبود حاصل او
تا چو دل داشت یار بگان دل او

[illegible]

واو قرض انشاء او دل ببین	هست ... الفتی ...
... از آنچه شنید بگوش	... پیش حکم ... فروش
... اثباتش	داد ... چهل هزار ... نثارش
... ملک سهل سلیم	کرد ... اختیار ... کلیم
... شباب ایمان	ور تماشای روضهٔ رضوان
صدق او نقشبند ...	... دل ... جگرش
گشت ... پیش ... این	... تحقیق ...
... شرع رسول	... قبول
... سینهٔ صدیق	... تحقیق
دل او چون بشرع او بربست	... آن نقش بشکست
گشت حاصل هر آنچه او را سؤال	نام کل ... نهاد رسول

[illegible]

بنده تلبیس دلش چو بالاست
در دور ازای شرع پیداست

عرش شرع محمدی بر او
هم دران سینه منور او

طول و عرضش چو عشق مستو
زانکه مقلوب موم هم موست

چون کمال و جمال او بشناخت
همه خویش و زنش در باخت

تا درین بلا نجیز و نجوز
سر شیرش نکرده بوده هنوز

که همی کرد بهر و ساز
جان او با صفاش لباری

صدق او میزبان بیان آن
مصطفی هر چه خواست آن بود

وین چو شمع مصطفی جانش
جان بر کف نهاد بر ما نداش

برده در دین حق خبر او
یافته روز کین ظفر از او

کرده شمشیر او بخط بدیع
حق لیستخلفنهم توشیح

وعد الله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم

۲۴۵

بخلافت چو دست بیرون کرد | رده را اهل ردت افسون کرد
خسرو خویش را ز روی نیاز | ... از کرد و جای نماز
آن یکی همچو حبس هفتاد سال | آن شد او ... چون عقل
سال و سه بوده و در آتش | جان ... و عشقش
جسته بوبکر بود دین اجاه | دین ... تاج و کلاه
سوخته شاخ غارت و عاقبت | ... ارادت و در ...
بلک افتاده را بپای آورد | ... باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة نماز | ... آورد و آن را باز
تازه تر شد زکوة و فرض صلاة | ... اسلام شد ... آفات
برگرفت و بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت ایمان
تا که مقصد کافری کرده | او بنوبت پیمبری کرده
دل عاقل بنام شد نه بنان | چشم تماشای بتن ... بجان
چشم عاقل درون جان بیند | گر همه عقل چشم کان بیند
دست هر ناکسی بدو نرسد | پای هر سفله اندرو نرسد
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود

[illegible]

چشم مؤمن جمال او بیند / کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر نکرت / کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر عیبش / چون توانی بدیدن آن غیبش

چشم بگشا ببین ز دین خیره / ز رفض و هوا و کین تیره

گر تو بوبکر کار بوبکری / تو نه مرد عیار بوبکری

خود صدر رفیقانش خواند / رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی مکری

دشمنش را جهل و دان آورد / که هوا مرد را هوان آورد

تا هوا را و به نگار تو شد / یار دوشش اهل شکار تو شد

سر بریده چو بیند از خود سیر / گو بدا او با هزار شر انا خیر

رافضی را اصل آن نبود / وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی / مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند / همه اندر خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را بجان نیان خواهد

از پیاپی فضول جاهلی — تا نخواند ز بغض چون علی

آنکه گشته ز رزق حلال ملک — کی بخوردی ره غیر حرام فدک

گر نه بیاش لطافتی بودی — ور نه بعد قبش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک — یا ز صدیق بگیفتی بدوی ملک

آنکه دیان ره شریعت ساخت — کی ز بیم عدو فسرده بماند

آن علی بر کشند ما امدا نبوت — با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترهات هزل و فضول — مر علی را همی کنی معزول

گر مر این بود روا نبود — بخلافت خود او سزا نبود

ور بود عاجز و خسیس بود — پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چه سالی و ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز — تا ره جانش مرترا آواز

شو چو شیر خدای حیدر پیس — رخت بر گاو بر شیر ابلیس

با علی با چه تو ولی چه کیست — با هوا و هوس علی چه کیست

از بد و نیک برگزین کردن — پشت باشد حدیث دین کردن

بر گذشت آنکه و رفته قدم — در ره مبدا و منتهاست هم

پیش او رفته اند تا درگاه ... حور و غلمان بجد و گیسو راه
رافضی را بسانده در گردن ... پیچک و مرگ و جنگ جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد ... رافضی را ببین چه وا اندکرد
بود بوبکر با علی همراه ... تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای ... بر ابوبکر باد و شیر خدای
صورت صدقش از درخت جمیل ... دیده فاروق را ز علم و عدل
بود عدل عمر بی مکری ... آینه صدق دید بوبکری
رکن اسلام و زین ایمان بود ... صدق و عدل و عقل ارکان بود
دین بوقت عتیق بود هلال ... پس بفاروق یافت فخر جلال

ذکر مناقب امیر المؤمنین عمر ابی الحفص الفاروق المذکور بافضل الخطاب
الحاوی الثواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل
والقتل والقائل الذی رضی الله عنه قال الله تعالی فی شانه
یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین یعنی عمر رضی
الله عنه قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم عمر سراج اهل الجنة
ولو کان بعدی نبیا لکان عمر ان الشیطان لیفر من ظل عمر مـ

[illegible]

آنکه کامل بود تا او شد کسا	بس نقطه باز بشد پرکار
دین شناو صبرای چونان شاه	پای دامی زطا و یا در راه
داوود بینش بصدق طالب	بسته پایش بعشق با هر سبب
کرده به پیش حق بنور یقین	طا و یا باه چارده آتش در دین
ششقش آن ده دیده ... خویش	طرقوا طرقوا کنان در پیش
دیده از طاها حطا شبا	گرد ازها ... عماء تشا
عمری از ... شانده	عمری رفت و ... مانده
شاهد حق ... و خویش	نایب حق زبانش در گفتن

[illegible]

کرده در عز و دولت سرمد | عمر کجا را بدل العبیر ابد
بود میر عسکر شهنشه دین | جان فدا کرده وبال ...
از پی ... در زمانهٔ او | ... او ... خانهٔ او
گر بگفتی زبانش با هر حق | ... ... شاهد حق
کرده بهر رسول ... | ... شده ... پیش
دره ... دل ... از و | باغ فردوس اچراغ از و
زده عقلش درین سرای عباب | آتش اندر ... خانهٔ آز
از پی حکم نافذش بشتاب | تا ضماد و بخوانده آب جواب
خون دل با دم وفا بسرشت | نیل ... نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامهٔ عمر بخواند | آب جوئی بگیرد و دیده براند
راند ... کاندرو نبود ... | خواند ... کاندرو نبود ...
کرده پیوند و لق خویش از برگ | دیده ... برگ پیدایش برگ
بهتر از هر زبان زبانهٔ او | سر ابلیس بر ستانهٔ او
روی او ... | رای او ... باغ دین ...
دست بسته ز خشم تلبیس | کوچ کرده ز ... ابلیس

... ان الشیطان ... ۲۵۳ ... عنوان ... ۱۲

[illegible]

چرخ با لیسرگان که خوانده	عمر با لیسرگان به نیروانه
کرده خورشید را جدا از نیش	سایه نور رسالت منیش
پیش ستاره کرده خویش	پیش سرکش کرده
گشته قیصر نگون ز تخت رفیع	ذره در دست او و او به بقیع
کرده تلقین پی حضرت را	سوره سفت اهل حضرت را
از پی مومنان به تیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کنده
روح کرده ز راح مستش	امر حق داده ذره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار	گل پیاده بمانده باده سوار

[illegible]

تیغ شاهان فرس باختری	گشته کمتر ز تیغ عمری
خانهٔ یزدگرد چشم ارسب	کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ بیخ ضلالت او بر کند	کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی اصفهان آورد	گل چو پل پای در رکاب آورد
نفس حق ز هفت بنا بخت	عقل اشی ز جا بیخ بر بست
در بخواهی کرامت بشکوه	تشنه ساریه بخوان بر کوه
پیشتر حیدر انداخت زمین	شد روان پس به علیین

۲۵۵

عوض صد هزار ... امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه ...

اصحاب نیا کرده مقتضی عدالت ... ابو محمد ... تسلیم کرد ... شده در سنه ۳۵

حاشیهٔ صفحهٔ ۲۵ [illegible]

آری این زخم هم ز دین منست | ور چه فرزند نازنین منست
از عمر عالمی منور شد | همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز مهر تحسینش | وز سراج چو مصابیحش
خانه‌ی خراب گشته از و | زهره‌ی زهره آب گشته از و
شده از غیرتش فرشته بتن | بر فلک زهره فرشته زن
دیده هرا از پی اقامت حد | ورده احمد از برای احد
ورده را جز برای دستوری | نشده ورده جز بدستوری
تا نشد در رعایت حق | حکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بود با قضا همبر | حکم او بود تیز و چون قدر
بیشه بیرگو کرده همچو حرم | تلیه مرتع کرده همچو ارم
کرده از عدل او بلی سوزی | گرگ با جان میش خویش پوزی
بزرگان چو حکم دین راندی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او شیر زهره ساختی | بود چون زهره خشمی انگیز
بوده در زیر و پیش از شیر | عدل او نایب ترازو حشر
بوده ماننش معانی انصاف | پایه و مایه اش نبود گزاف

[illegible]

کرده‌ام کم بیش شمسی و قمری — شادی خلافت عمری

عجم و شام را بآیین پیداو — چون دل دوست طبع خویش گشاد

جیشها عدل او شکست او — خسته یار روزگار و دولت او

بهلایت گشاد روم و عجم — بسته از شام فصل ترسا و روم

سعد وقاص و عمرو معدی را — آن دو آزاده و آن دو بازی سال

بعجم هر دو را فرستاده — بدل خلم داد باد داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب — کفر و اسلام در شده و ضرب

او بفرط کیاست از سر درد — آنچنان جنگ کرد کاهی گرد

حیلت کافران بدید از دور — از فراست بدان دلی پرنور

بر فنا دیده سپهر شمر — گفت با سایه زخصم حشر

ابجل الحیل کشکر کفر — حیله گر دوست ... و کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید — و آن کمینگاه کفر جمله بدید

کرده بشگافت سعد عمر و آواز — بشنیدند و فاش گشت آن راز

و آن کمینگاه شان شد آنجا — باز گشتند از آن مضیق تباه

کافران در آن شکست شدند — هم بیک گشته زار و بسته شدند

مصطفی کرد جمع این مناقب را — بهر آن روی ورای ثاقب را

بود موقوف از برای یک ایجاز — سه تن گویم از برای نیاز

انگشت عمر بلک دراز — بعمر شد دین شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف — اینت دین اشاره گزیده خلف

پیش دین بود همچو سد سپر — بود در شرع داد امیر عمر

روز محشر و چشم او روشن — بحر او در سوال عدل شکن

صدق تو هم به او درین ساعت — بر روانش رسان پر از طاعت

ملک داد او دو دیده ایمان — بود فرزند عدل او عثمان

دین بدید بود شاد و پاینده — در مناقش فزود رونق دین

گاه با عمر و نقش کرد پدید — چون کمید رسید خبر رسید

هر چه از لفظ و فعل با عمر است — سنت محض بعد از ان اثر است

[illegible]

في مناقب امير المؤمنين عثمان رضي الله عنه الشهيد القتيل المظلوم ذي النورين المكرم في المنزلين ختن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بالبنتين ام كلثوم ورقية المباركتين الكريمتين جامع القرآن الشاهد يوم التقى الجمعان الذي انزل الله تعالى في شانه امن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة ويرجوا رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الايمان عثمان بن عفان رضي الله عنه تجهز جيش العسرة وقال ايضا عليه السلام حكاية من الله تعالى استحييت من عثمان بن عفان وقال عليه الصلوة والسلام الحياء من الايمان وعثمان عين الحياء

آنکه بر جای مصطفى بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست

چه عجب دارى از نگست سپر — شرم عثمان ز عیب بی‌عیب‌ست

آن ز کاشت نبود بود از شرم — زانکه دانست جایش این ازرم

زانکه بر جای احمد مرسل — از پی وعظ وا نظریت مثل

گر بسی عقل سر و اند از — در رسد روح مایه دریا زو

زانکه پیش وحی از زبان جهان — نطق چون فطن گشت پیه

٢٥٩

[illegible]

گفت عثمان چو بسته شد لبش بگشاد از میان جان آتش

کو مرا بر مقام پیغمبر بی وی از عیش مرگ نیکوتر

گشت این ره مهالک از او سر ببر در کشد بلاک از او

شرم و حلم و سخا شمائل او هر سه ظاهر شد از شمائل او

این سه خصلت اصول را بنیاد به دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز و درگه او وان اقارب عقارب ره او

شربت عمر چون از او چشید آن ستم از بنی امیه کشید

سیرت او را چو دو کردند با چنین نیکوی بد کردند

راستی از میانه بربودند بیکران کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد قفل شان بسته بی کلید آمد

عقل اگر چند صاحب تربیت گفت یا رب چه بی شکوه رتبت

نیست ایمان که بود جز عثمان حجت این که الحیاء من الایمان

دست مشاطه پسندیده کحل شرمش کشیده در دیده

دائم از شرم صدر پیغمبر تا الله لا اله با رخش همبر

شرم او را خدا همی کرده قبول
مر ورا از نطق جسمش عشرت را
انبیی ساز مصطفی شد روز
بدل و عدل سرو آزادش
کرده در کار ملک ملت پاک
دل و جان اعتقیده عثمان
صورتش خوب سیرتش کامل
علم تنزیل مر ورا حاصل
عاشق شاکر او تلمید و طریقت
هم ز اسلاف معتبر آمده او
دل او چشمش ز شوق در محراب
در قرارت همه ثنا و ثبات
بذل او بیشت ملت نبوی
دل او با نبی موافق بود
شرم او کارساز خویشان بند

[illegible]

شد خشنود ز خدا و رسول
نعمت از مال خویش عشرت را
بود منفق کعبه و شاه آفاق بسوی
بد چشمش چراغ دانا و ش
در قرآن کشید او سلک
ساخته در مصحف قرآن
قائل صدق و عالم عامل
دل او مست حق محمد اکمل
زائر جد او طبیب و ظرافت
در کنار شرف بر آمده او
چشمه آفتاب چشمه آب
با قرابت همه حسبا و حیات
شرم او روی دولت او
نور جانش چو صبح صادق بود
گرچه بد بر ولادت ز رسم شد

۲۶۱ [illegible]

شرح چشمی زبان ایمانست
در عوض عقل است پنهان هیچ
تا بدان آینه ایمان
عقل غیر نقل خیر شد بکند
بد و نیک از درون چو برگیرد
زین سبب دل شک کافیست
چشم آنکس چو گشت ظلمت گیر
دل بیان چاشنی پیش گیرد
روی آینه را که نبود زنگ
هیچ کژ هیچ راست ننماید
خفته را کز خواست آرامیش
آن نه زو بود خفته گیرد
خلق را از آنچه حالی از حس اند
خلق عالم آنکه نیک و بد اند
از همه نیک و بد نیکی یافت

شرم دیده زبان ایمانست
چشم ایمان ذوقی نه بینه هیچ
پیش او بد همان نیک همان
ور نه توحید چه [illegible] بکند
دیو را چون فرشته می‌پرورد
که بنزد توحید کفر بکفیست
پیش چشمش چه [illegible] چه باطل
کار هیچ باطل نکند حق گیر
زنگ نپذیرد و نگیرد زنگ
راست کج را به راست برگیرد
از خود الا [illegible] بود و از خصمش
زشت زنگی بود نه آینه
شرم ایمانش عند خوه بس اند
همه در حسبش هوای خود اند
سوی یاران خویشتن بشتافت

٣٢٣

آنجهان از بین جهان بگزید / زانکه جز و نیک او نیکی ندید

وای آنکس کو سعی و کوشش / کرد و این خود است ای طالب بنش

زانچنان خون که خصم از وی ناخست / فسیکفیکهم خالق ساخت

سر او عمرو عاص او باد / سر او پیش دشمنان بنهاد

او فدا الارحام را گرامی کرد / طلب مهر خویش نامی کرد

از دل خود نگه بدکشان کرد / تکیه بر وصل آب و گل شان کرد

دل همان وقت بسان آینه است / راز باطن او معاینه است

دشمنان او چو خویشتن بینا است / بی عمل وقت خویش او همه پیداست

بعد وی با محمد ابوبکر / هیچ بو بکر بی بد و بی مکر

بگرامی بسان فرزندش / غایله کرد خویش و پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی / کی بقهر زنا و زبان بودی

دشمنان ساختند غایلها / تا پدید آورند حیلها

هر کرا نیت دولت دیدگانست / گرچه زنده است کم ز مرده است

بدلی کار هیچ تا غافل نیست / دل که پر غایله است آن گل است

خالق پاک فرد و قهار است / از حسود و حقود بیزار است

قال ابا عثمان ...

سورة البقرة ...

اين مقاله در بيان
منقبتهاى شوهر فاطمه رضى الله عنها
كه منقطع است از خطوط نفسانى بلكه ازماسوى
تعالى و پسر عم رسول صلى الله عليه و آله و
كه ابى طالب باشد پدر حضرت حسن و حسين رضى الله
عنها جنگ كننده دلاورى كه جنگها بسيار
كرده و در معركه پا بسيار در آورده غالب
لشكر بهترين هجرت كنندگان از مكه بسوى
مدينه و يارى دهندگان كه بمال و جان خود
يارى آنحضرت و اصحاب او كرده اند پادشاه
گرويدگان كه نام او على ست بزرگ گرداند
حق تعالى ذات او را كه پسر ابى طالب است
هر كه دوست دارد على را

آفرين خداى عزّ و جلّ		باد بروى بسر و اول

فِي مَنَاقِبِ زَوْجِ الْبَتُولِ وَابْنِ عَمِّ الرَّسُولِ أَبِي الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ
الْمُبَارِزِ الْكَرَّارِ غَيْرِ الْفَرَّارِ غَالِبِ الْجَيْشِ سَيِّدِ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ
أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ مَنْ أَحَبَّ
عَلِيًّا فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى الَّذِي أَنْزَلَ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ
إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ
وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَا
مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا وَقَالَ يَا عَلِيُّ أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ
مِنْ مُوسَى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي وَقَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اللّٰهُمَّ
وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ
وَقَالَ مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ وَقَالَ جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللهِ الْأَنْصَارِيُّ
رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا دَخَلَتْ عَائِشَةُ رَضِيَ اللهُ عَنْهَا وَعَنْ أَبِيهَا عَلَى النَّبِيِّ صَلَّى
اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ يَا عَائِشَةُ أَتَقُولِينَ فِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ
عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ فَأَطْرَقَتْ مَلِيًّا ثُمَّ رَفَعَتْ
رَأْسَهَا فَقَالَتْ بَيْتَيْنِ

[illegible]

اذا ما التبر حك على المحك	تبين غشه من غير شك
وفينا الغش والذهب المصفا	علينا بيننا شبه المحك
ابد با عمر حیدر [illegible]	گشت چون مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان	مدح حیدر بگو پس از عثمان
با [illegible]	زهق الباطلست جاء الحق
آن ز فضل آفت سر افضول	آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سر [illegible] علم	ملک الموت دیو آز از علم

[illegible]

... صلی الله علیه و آله و سلم ... شب هجرت رسول الله ... امیرالمؤمنین علی ... فدا کرده و قصه ... امیرالمؤمنین حسین ... علیهما السلام ... ابراهیم و اسمعیل ... [illegible]

... حسین ... شهادت حضرت امیرالمؤمنین ... کربلا ... فدا ... [illegible]

آن فدا کردن به تسلیم | هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکمت تسلیم ز خلیل شرط | در رسید شرع را تکمیل شرط
بشکند از مصطفی تا ذیل | گشت مکشوف بر لبش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش | شاد و خندان چو گشت می شد پیش
آنکه در شرع تاج دین او بود | زانکه در دین حق نگین او بود
شرف چشم تیغ گوا او بود | در رحیش وحدت پیر او بود
باغ سنت بامر فدا کرده | هر چه خود نیست بهر خدا کرده
هر که از چشم تیغ سر نبرید | چون شهیدان حسام تیغ شهید
چو بعهد وفا که در تکشان بپا | نام پرسش و زنده خدا
تیغ از آل مصطفی بود | بی سپاسی اقتدا بنمود
خراب و آرام هر چه غنچه | کرده در شعر عقل زیر و زبر
هر که از جسم جهد و دین | دیده جسم خوش تا کرد
از درگه مشکل بر آرنده | دین را نگاه دارنده
بعد تیغ آن هر دین نبی | کرد اسلام را همه یک تیغ
بود تیغ از زبان گهر پاش | کرده علم کلام فاش

[illegible]

دیگری ذوالفقار حیدران بود
بد دو تیغ او بد ذوالفقار و زبان
زان دو تیغ کشیده در عالم
دو علمش کشیده کوثر
در حقیقت رسته پای او محکم
دست تیغش چو پای کفر ببست
هر که تا حق نبود قاتل او
کرده از دشمنان حق چو سحاب
کنده از روشنی در جهان ...
حسن او چون ... بود و ...
تیر از تیغ او خراب شده
هم صبا در ... و ...
در صفا ... پای ...
شب یلدا سراج او بوده
دل دریا ... اندیشه چشم

۲۷۴

شگافت جان به شمشیر حیدران بود
کرد و یک تیغ همچو تیر جهان
شرع را کرده همچو تیر و قلم
تا رخش کشته ...
در پی رفع جان از جحیم
هیبتش کرده دشمن عدو شکست
وانکه قابل نبود قاتل او
خانه ریگ را چو سراب
در علم و عمل نه بسته شده
گشت مقلوب و سحاب با شیر
آتشش همه سراب شده
هم صبا ز چو شیر و چون خورشید
آنکه دولت که دست او بوده
روز هیجا سراج او بوده
دست بر دی و پا بر دی خشم

[illegible]

کر شده گوش فلک از غرش — کرده فتح و ظفر از زین تیغش
کس نه پیمبر بجز از پیش — شد همه شکر او کتاب شتش
آل یاسین شرف [illegible] — ابتدا از بسم الله بگو [illegible]
[illegible] — داد پیغمبر از آن جا [illegible]
گشت نا دیده خوانده بود بیک — علم و در چو آن وراثت شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفت — مستمع شد آن حدیث [illegible]
لطف او بود لطف پیمبر — منصب او [illegible] شیر [illegible]
خوانده در روح ملک [illegible] — [illegible] علم همه علما [illegible]
جان آزاد مرد حق و دین — [illegible] ششمش دین
شرف شرع و دل و دین او — صحبت و آل یاسین او
آمد از سدره جبرئیل امین — از فتح کرده [illegible]
ذو الفقاری که از بهشت خدای — بفرستاده بود شرک زدای
آورد پیش نبی پیغمبر — گفت کین هست ناب حیدر
تا بود دست آشکار کند — لشکر کفر تار و مار کند
[illegible] گفت — که بدین از دین برون [illegible] نهفت

[illegible]

نه جگر بود داعی مردیش — نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آخت زبانه کین — کانچه بادافراه نبرد او زکین

چون نه از خشم بود و از ایمان بجز — آنچه کافروختش یکسان بود

در صفت بزم و رزم باحی الحکم — وز پی مزد جان او تبسم

زور داد و بت شکن زور از ازل — دست او تیغ زن براوج زحل

کرده در عقد دین به تیغ و قلم — با شجاعت سخاوت اندر هم

نائب مصطفی بروز غدیر — کرده بر شرع خود مر او را امیر

قابل راز حق رسالت او — مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش گشته تنزیل — جان جانش چشنده تأویل

عرضه کرده بر آن جمال و سرشت — هفته هفت فرش و هشت بهشت

همه‌ها چشمها ز دیدارش — سمعها سمعها ز گفتارش

تیر او تیر چرخ را بنیان — بود خانه و بال را چو کمان

هرکجا کان جدل و زبان بودی — فطنت تیر چون کمان بودی

هر که دیدی حسام او مسلول — نفی گشتی بر او طریق حلول

گو شد آن زکاوی بیدار — تیغ در روی حیدر کرار

سر بدعت بزده تیغ زبان | روی سنت نشسته از بیان
مهر او گفته مصطفی با آل | گاه خداوند وال من والاه
کرده او لعل و در کرامت را | پر گهر کرده این قیامت را
کرده از مهر جان اهل هنر | درج هر یک سخن چو درج گهر
بوده با آسمان ثناش خلیط | بر بسیط زمین چو بحر بسیط
در دیار عرب به همت او | در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم | نور اقبالش اندر آن اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش | شرف صد هزار عرش گلش
محرم او بوده کعبه جان را | محرم او بوده سر قرآن را

[illegible]

این برهنه شده ز جیب حرف — وان برون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود — که کشف مرده را مسلم بود

ز همت دین چو طرف جانش فراشت — زحمت حرف پیش او نگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل — خازن گنج خانهٔ تأویل

علم او را که صحنه کردی موم — بود چون محرم عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که خست مخالفت در دین — کرده او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده — چاه را بذر مستمع دیده

رانده از خدای پیغمبر — رانده از پیش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر — کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را چنین نگذارد — لیک صد سگ بزنده نگذارد

عقل در آب ویش آغشته — سهو در کید نیش ناگشته

لفظ قرآن چو دید در پیش — خویشتن جلوه کرد در پیش

ذات باری از آن تمم دیده — تاش تا دیده ناپسندیده

کرده از منزلی عقل انگیز — طبع و با تار ذهن و خاطر تیز

۲۶۱

مصطفی را شیخ و فرمانبر همه / همه بشنیده رمز دین یکسره

عشق را ابحر بوده دل آسمان / شرع را دیده بوده دین ایمان

مصطفی از برای جان فتنش / زیر اسکاله پهنیش

نام او کرده در ولایت علم / علی از علم بو تراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او

دیده گرینده در هوای عشقش / عقل خندیده در تماشای عشقش

کدخدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او

بازداشته بی جهان لوحی / در دل نفس نقش ازغنی

فرش توحید جان مستش بود / سد اسلام تیغ دستش بود

کی شود آنکه باده دین با او / تبع و تابع ثریا او

از پی سایلی بیکبده رغیف / سجده اهل اتی در تشریف

مرد را عقل ای زن باشد / شفقه قال کی زن باشد

مرتضائی که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه کرکس بر ان

هر دو یک قبله خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو

چنین منقول است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بخانه علی کرم الله وجهه آمد و حسنین رضی الله عنهما بیمار دید علی و فاطمه را رضی الله عنهما گفت نذری کنید تا فرزندان شما صحت یابند ایشان نذر فرمودند که سه روز روزه گیرم حق سبحانه و تعالی سبطین را رضی الله عنهما شفا بخشید روزه گرفتند و معتاری ... آمد

۲۷۳

[illegible]

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند | هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دُر و ناره چو اختر و گردون | دو برادر چو موسی و هارون
مهر منشور پادشاهی‌اش | لوح محفوظ مصطفی جاهش
سایهٔ چاکرانش از ره حلم | قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سر توحید اندرین گلشن | پیش جان عزیز او روشن
در ره خدمت رسول خدای | اندرین کارگاه دیونمای
با کسی علم دین نگفت گستاخ | زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را با شکاره نگفت | جز بیازده علم شرع نگفت
در خیبر بکند شوی بتول | در ره دین ابو بکر و رسول
چون تو انست چاه کفر انباشت | جاه دین هم نگاه داند داشت
قدوهٔ [illegible] نشر فوت نماند | چرخ را د اسیر گشتن باد

[illegible]

بیت اشاره به این قصه است [illegible]

تا دگر باره برنشاند بزین / خسرو چرخ را تهمتن دین

بازماند ز دل علی هر سوی / عرش و کرسی چو نیم ز انگشت سوی

زمزم لطف آب خامهٔ اوست / کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست

خامهٔ او چو یار شد با دست / سمط لولو ز یک نقطه پیوست

هر یکی عین و صد هزار غرر / هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه عینش ز غیب آگه بود / دال با دیدنش همره بود

شستی یا دکن ز تیک نامه / خامه کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت صحیف / بفرستاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ که ادا کردست / سر انگشت مصطفی کردست

بهنگام کودکی پدرش / برد نزدیک صاحب خبرش

چند انگشت در دهان آورد / قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد / آنکه در دهان حیدر کرد

وادی علم و حفظ و سخن / سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر او سراپایش / سر انگشت مصطفی وایش

سر انگشت مه شکاف آمد / نطق او نیز کو شکاف آمد

[illegible]

همچو خورشید شرع او تابنده — ثابت و استوار و پاینده

لاجرم زان شد او ان‌گشت — دین پیرو و کافران کشت

گفت او را بهر دل بیمارش — کای خدا از بدان نگهدارش

قوت شرع از برای پیوند — مصطفی خواند شرع پیشتر او

علم او از برای تعلیم — گشت در بیت مال با تقسیم

چون [illegible] از حق [illegible] — گشت [illegible] جهان

دیگر [illegible] [illegible] — [illegible]

خشک [illegible] [illegible] — [illegible] چون شما

[illegible] — کار [illegible]

[illegible] — [illegible] که خدای علم او بود

علم [illegible] — [illegible]

با شما [illegible] در [illegible] — با همه کار [illegible] زمین

[illegible] — [illegible]

و [illegible] کفتار [illegible] — [illegible] ملک [illegible]

[illegible] را در [illegible] — [illegible]

[illegible]

در حیلت ... به اسپیدری ... آنحضرت دیدهٔ مبارکی در قسام بود ... [illegible] حاشیه صفحه ۲۶۵ تتمه

خاتم ایشان بداد و بر در راز
ملک اینجا عوض بستد باز

سیم او وام نبوت پاهی بود
هیچ او در اسم الهی بود

تیغ خشمش تیز بود و مست شیر
سحر حلمش نه بی بود و عسید

چون نبود او به دشمنان زندان
تنگ شد بر عدو و جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین
تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید
لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد
جز به دستوری اله کار نکرد

گر بشور چه جنگیان کردی
رو همه چون مهی ز رنگیان کرد

آمدی در هزار اشرفی حکیم
دل بسیح همچنان تسلیم

زحل اندر محل خود حیران
چشم با سوی نیک زنگران

بتعجب ز خم تیرش تیر
پشت همچون کمان شیخ جو زیر

گر سپری برزدی ازو هر ما [illegible]
و دل این سر بدی آخر آن

آتش با گر رنگار حسد [illegible]
صاحب ذوالفقار حیدر بود

قهر کینش و لیل منبر بود [illegible]
حلم نقشش قسیم جنت و نار

آب بر روش جوی ده آب نگار [illegible]
باد عرش نشانده باغ فلک [illegible]

۲۶۶ [illegible]

گرد چون تیغ ناوکش پرچه | دامن کو درا گریبان باز
شیر یزدان چو بر کشادی چنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
خنجر چون زخم تیغ بستش | جان بیا تعبت جسم او برسید
ذوالفقار از شهب شبه پیش | دیده بر جان خویشتن پیش
پیش تیغش بلنگ نام شیر | آنچه مردم گیا شود مرد
اندرین عالم و دران عالم | او بیست پیکار علم و بار علم
دیده چون دید خلق وجود | شک خون شد و گره از خیالی
هر دو کوتاه داشت ناشایست | از برون سبب از درون پایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود | شرس بر حرص چند قانع بود
او نبود آن است کز رنگ خلق | که دمی او بر او درین کهن صبند
چشم پیری ز خاک ره کندش | شیطان عاشق تعرضش
او ز بهر کمال سبب بند | وز برای جمال خرسندی
خوانده بر کینه پیر کنایت پیر | سه طلاق و چهار تکبیر
کودکان ز بد در تیغ شکیب | مرد پا سخ ورزد فقر بید
جان حید رو آن ناویزد | شیر آتش همیشه بگزید

[illegible]

حکم او حکم نبوت علی باشد
شیر را تب ز پیر ولی باشد

عالمی بود همچو فتح استاخ
عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود
لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در کر عقیله و تیل
تا کجا تا بدر حسبتم عقیل

دل او را چو راهی برهان کرد
چرخ را شرع تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی
بود در زیر سایهٔ طوبی

نی که این عقد پیش زین بوده است
از ازل تا ابد قرین بوده است

با ثریا ثری برابر شد
چون علی با نبی برادر شد

تنگ از آن شد بر او جهان سترگ
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

حضرت ... و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو جنگ پیوست
گر من شد کارزار ...

زود عمار پیر آمد پیش
که خدا گر بخواهم این سر خویش

آلت و ساز جنگ پیش آرند
در شوم کشته زنده انگارند

او نبی دین چو جان گفتم اشار
روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج
تیغ را بر کشید نود و پنج

۲۶۹

چشم خود را عصابه بر بست ‏— به پسی رنجها بر اسپ نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب ‏— که منم شیخ دین و پیر عرب

کرد جولان و گفت تکبیری ‏— سفله مردان و رایت و تیری

سبک از اسپ خود بزیر افتاد ‏— در زمان جان بداد و رنج بزاد

چون بدیدند مردم از شهان ‏— زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول ‏— که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار پس بیافت ‏— قاتل او بد آنکه ملعون است

این زمان کشته شد چه باید کرد ‏— دل درین درد و رنج باید کرد

زانکه تیغ و سپر بیفکندند ‏— خود و مغفر ز سر بیفکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید ‏— بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت قول شما خطاست چنین ‏— اینهمه گفتگو چرا است چنین

آنکه عمار را بحرب آورد ‏— بیشکی زود کشته انگار کرد

پس علی هست قاتل عمار ‏— نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند چون بشنید ‏— رونق کار خود در آن دیدند

آنکه را مکر زین نمط باشد ‏— مرد شوم و زمره شاه باشد

علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه امیر المؤمنین ... مصوب المسلمین در اول خلافت حضرت ... سی و ششم هجری جنگ جمل در سال ... ظاهر و هویدا است که ... از ناقلان خبر و اثار ...

اینچنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل ازو بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت	خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد	گشته از فعل زشت خود ناشاد
سید احرار حیدر کرار	سر فراز مهاجر و انصار
چون معاویه را شکست	یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستمگر را پی کرد	ترک و ساز معاویه طی کرد
عجب چه زن بخاک تیره فتاد	در خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام ابا محمود	در جهان گشتم کنون رسوا نموده
چون ببیند زنده و بکشتند	در غمی و خون ور انیا بگشتند
خواند حیدر برادرش سالار	جمله حالش ورا بنمود
رفت و تحفه محمد بوبکر	آن همه صدق و نفاع از همه نیکو
پس برا بخت تیغ تا بزنند	گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود	بعد از این کارهای بد نکند
بر گرفتش محمد از سر راه	جمله لشکر شده ز کار آگاه

وجه واقع شده معاویه در آن وقت در شام بود تا هنوز حکم عزل او از دیوان خلافت ... نیافته و این ... که فیما بین وقوع آمده ...

۲۸۰

بسوی مکه دو پیغمبر ستاد	در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر	رفت زی یک جفت کرم زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی	شد شهید و بکشتش آن طاغی
آنکه با جفت مصطفی زینسان	بد کند مرد را بمرد مخوان
چون ازین گشت فارغ آن بدمرد	قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد حیله‌ها و بار	تو مر این شخص را بمرد مدار
پیر چیند اگر بدو بد کرد	آن بدی دانکه جمله با خود کرد
چه شناسد آفتاب را از ابر	کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ	او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زانک از خصم او فروتر بود	که مر او را امام حیدر بود
مرد را چون سپس بود خورشید	سایه پیشش کشد بر جاوید
او را سایه ضیا کند پیدا	سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ	تیغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکند همی	حلم را کار بست یکچندی
خصم را از پند مهلت داد	لاجرم خصم پایدار نشاد

[illegible]

۲۸۱

در قضیه [illegible]

پس بلعم آن سگ [illegible] بی دین — آن [illegible]

بر زنی گشت عاشق آن [illegible] — آن [illegible]

بود آن زن آل پیغمبران — [illegible]

در مجلس چو گشت عاشق او — [illegible] عاشق او

گشت زین سر [illegible] آگاه — [illegible] شاه

گفت کار تو با کمال شود — همچنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیردلی — [illegible] علی

گر تو فارغ کنی طلسم زین کار — [illegible] مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب — [illegible] آسیب

اسب مرکب بهم ترا ایشان — [illegible] آسمان

هر چه خواهی ز بهر عشق [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

آنچنان اهل جهل [illegible] — [illegible] علی

رفت زی کوه [illegible] این [illegible] — آنچنان [illegible]

این سخن جمله با علی گفتند — همچنین [illegible]

گفت با اقبال را [illegible] پیش
گفت [illegible] قاتل خویش
هر [illegible] نگاه داشت بکار
شب با او بیامد رفت در مسجد
رفت وقت سحر [illegible]
مرد را خفته دید گفت ای مرد
[illegible] پیدا
[illegible] شد مشغول
رفت [illegible] دوش [illegible]
مردم از هر سوی فراز رسید
بگرفتند مرد را در حال
که چه کرده ای این کار
که مرا این معامله [illegible] بود
جان بداد آن زمان علی در حال
مشغله کردند مرد را پس از آن

داد شان پس جواب [illegible]
کس [illegible]
کرد بر فعل زشت خویش [illegible]
آنچنان [illegible] از سر [illegible]
[illegible] شد [illegible]
نگاه در دست [illegible]
[illegible] از پی [illegible]
آن [illegible] فراز [illegible]
که بدان زخم صعب [illegible] کشت
پرده بر مرد [illegible] بدرید
کرد از [illegible] زخم خورده سوال
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون ندارد سود
ما ندان [illegible] سال
رفت او را [illegible] حال

۳۸۴ [illegible]

وانکه فرمود شاد و ماند زیست	این چه حکمت یارب این حکمت چیست

فی مذمت اعدائهم

خال با خصم او حالی	لیک خالی ز خصم با خالی
خال مشکین بود بر خورشید	خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مردود بد تلبیس ست	آن نه خال و نه عجم که ابلیس ست
وانکه خواهی کنون معاویه اش	وانکه در پاویست اوبه اش
شیر حق ز نبهان بپرهیزد	سگ بود کز کلیچه نگریزد
تابش روح خواهد وقت جهد	روز عفو بدر خواهد و شب قدر
آنکه جبرا بله و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خالق نیست
که و عثمان او چه بنده چه حر	مطبخ اینجا و دود مطبخ انجا پر
بهر گیری بزیر چرخ کبود	لیسه با کاسه پر نتواند بود
چه خطر دار و آل بوسفیان	که برآرند نام شان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد	که نه رفتند جز براه عناد
با علی کی بود محبت دوست	کی ز شیر گوام بابت اوست
در ره دین یک شه یاد بدند	طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دور شد و رشها درو نوشت　　با غبانش نیز با خرمای زشت

دین چو باغی میان خوب و زشت　　طبع انگور دان و هم قسط

هر کجا او بر عمل بیرون آید　　روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون　　واجب آمد کشتن ...

پس تو گوئی که شرم و علم و وفا　　بود با حالت معاویه یار

بغی کردن ز بی علمی نیست　　غلبه آوردن از زیرکی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا　　چون پیمبر شد ز لب تشنه

جمله اصحاب در او گفتند　　که چه بگذاشتی بهر هشتند

گفت بگذاشتم کلام الله　　عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه او ابلیس حیله جو بود خداع　　او مر او را پیر را چه داند قدر

شد علی از خسان زبون که چو　　شیر با کاه [illegible] چون [illegible]

صورت ملک را که روح شد آن　　[illegible]

ملک معنی گرفت [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

۲۹۵

دور کرد آن دو گهر تا خوش بیا   سر گرد آن دو گونه آتش را

جانب حق گرا ... ست   هر که گوید بیش من ندارم دوست

کی بود آن که حسن سلیم که او   درد کان داغ بشش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت   سینه را آنچه قاتله الموت

از برای دو سیر روغن گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو

خال ما داد بهر دنیا را   زهر مر نور چشم زهرا را

هرکرا خال ازین شمار بود   مر ورا با علی چه کار بود

گر همی خال بایدت ناچار   پور بوبکر را چنان انکار

عایشه بهترست خواهر او   خال ما به بود برادر او

حفصه و زینب و دوم زینب   آنکه او را خزیمه بودش اب

باز میمونه بود و ریحانه   که شد آراسته بدو خانه

چون قتادی بدبخت بوسفیان   که از و گشت خاندان ویران

اینهمه جفت مصطفی بودند   جملگی مادران ما بودند

هر یکی را برادران بودند   مصطفی را بسان جان بودند

از چه مخصوص شد بخالی ما   ابن سفیان ز بان حالی ما

جای تطویل نیست در گفتار اقتصار اندرین سخن پیش آر

ای سنائی سخن دراز مکش کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

بگذر از گفت‌گوی بیهوده تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن در ثنای گزیده میر حسن

قرة العین مصطفای گزین شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فی فضیلة الامیرین العادلین فی السبطین قرتی العینین سیدی شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا اقتلونا وقال ایضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنه وعن والدیهما

ومناقب امیر المؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنهما ذکر الحسین یذهب بالشرف

بوعلی انک و سنام ولی آید از گیسوانش بوی علی

در سیادت دل مؤید اوست در رسالت رسول سید اوست

نسبتش در سیادت از سلطان حسبش در سیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی کو شده داعی و عدوی دعی

[illegible]

تا شده دوست خدا کل وجود / دوست [illegible] تا شد وجود

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم انبیا او بود

آنچنان در دو سرا [illegible] او بود / اصفیا را [illegible] او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را

منبع صدق در دلائل او / مشتری [illegible] در شمائل او

بوده با [illegible] خلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

قبله بوده [illegible] زهرا / حبذا [illegible] الکبرا

[illegible] بلا کش کرد / [illegible] کش کرد

پاک باید ز [illegible] پاک / [illegible] را پاک

ماه در چشم او هلال شود / زهر در کام او زلال شود

وانکه زان [illegible] چشیدن [illegible] / وان ز دشمن [illegible] کشیدن [illegible]

بچشانید [illegible] از ره حلق / [illegible] خلق

روشن باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را [illegible] مردان

پای باطل چو درست تر باید / دل [illegible] باید

چون جهان خیر را [illegible] کند / زال [illegible] کند

فی الحجه و التفکر

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سوالی از پی صید
گفت پیرا نهاده قبله علوم / مر مرا کن درین جهان معلوم
تا بدانم که را چنین هیبت / هر چه این راه را خلایق گفت
گفت برگیر خامه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدیم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت همچنان بنگاشت
گفت بنویس بسم الله / چون نبشتی حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت جز این / خود همین است کر دست یقین
علمها جمله زیر این کلمه است / هست حقیقت یکی و لیک همه
علم جمله جهان جز این شناس / باشد فرق هر یکی ز اساس
این بدان و ز قیل و قال گریز / جمله اشیا زان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر وارند / دیده بر پشت را هم وارند
همی و خلق منقدی نه روا / که نه راه خدای راه تو است
تو بدو واده و او بتو روی / هر دو همره چو حلقها در سوی
بسوا او ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی او است

آنکه هرگز نبود با خود یار	اوست از عجز و علم بی خور و آب
نیک و بد میل تو نه از خود است	بد و نیک تو همچو خاک بست
کی شود مر بخار را تسکین	کآتش اندر دل است آن تسکین
آتش دل ز حکمت چه پدید است	نشود جز به باد بیزن کاست
دل ستی کن ز آتش پیداست	که کف خاک باد و آب نشست
ساخته راه را همه اسباب	سوی منزل رسیده و تنگ تاب
بی رفیق اینچنین ره بایل	رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان	رفته نفس و بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی	ساخته از قالب نفوس غذی
روح صافی بمانده تن رفته	صدق مانده بجای و فن رفته
سعی کار را تشبیه شده	عشق از ارواح رنگ سینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواب	عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد	سر بسر نمای عشق آمد
عشق با سر جدا چه گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز

تیغ و تنهای عشق را قامت | که موزون بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بیچاره سخت تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد | وانکه چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود | پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی | از بلاها و زشتی و تبهی
بنده عشق جان مجرد باشد | مرد کشتی نه مرد جور باشد
سر کشتی ز آرزو دان چیست | قعر دریاست جای طالب در
طمع از دیده آبدار ببر | خردی را چه ره بود زی گور
عرضه خشکی بر اسپ و بر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد کو رجوع سایه بیا بار | جان و سر دان همیشه ای افزار
سفر آب را بسر شو پیش | اندرآ موج هم بسایه خویش

صفت عشق حقیقی
و در وقت پیدا کردن
و دران و آفریننده است
که قال العارف الرومی
رحمة الله علیه

ور چنین جویی ورنه پیش و کمال — تو و جستجوی جوهر تیاقی نان
تا ازین سایه می‌هراسی تو — ور ز خبر جوهر چون شناسی تو
نیست در عشق جز خود و موجود — عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام و کل بری باشد
بیخودان را ز عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشق آن است کو ز جان و ز تن — زده در بیخبر دار و نگفت سخن
جان و تن را بسی محل ننهد — گنج را آنکه در بغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدر راهی سیم سیاه
کردگار لطیف و خالق بار — هست خود پاک جدا پاک اله
ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت زانکه هست عجمی
سر حدوث ار چه یافت جانت بیش — ... را دوست دارد
قالت از سایهٔ هویت بود — لاف کم زن که طاعت بود
خطهٔ خاک لهو و بازی است — عالم پاک با کجا بازی است
عاشقان سر نهند در شب تار — فهم آنگه که چون بری باشد
عشق آتش‌نشان نمی‌آیدت — عشق بسیار جوی کمیاب است

سطر ... در چنین ... بعضی نسخه ... نوعی ... است و آنرا در بازیگاه ... نوازند

هست شرب دین اصالت نسبتش | منتصب دین نزاهت وسعتش

اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین

اصل و فرعش همه وفا و عطا | عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر | خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم | شرف عرق و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست فی آخر | راز او باطنی ست بی ظاهر

چون طباشیر وقت تأثیرش | جگر گرم را طباشیرش

چشم از اصل او ندارد خشم | او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم

شده متصل شریعت با فرش | سایهٔ سایه ز آفتاب کفش

پیش خشمش حقیر چه دنیا | نزد عقلش وجیبه عقبی

همت او ورای قمهٔ عرش | ناصر او گستریده در همه فرش

مصطفی سر و را کشیده بسرش | مرتضی پرورید در آغوش

بر رخش لمس یافته زهرا | کرده بر جانش سال و ماه دعا

زرع اصل و فرع او دل و جان | نسبت بذر و زرع او ایمان

آن نبی طلعت بزرگ نسب | آن ز علم و ورع چراغ عرب

۲۹۳

پس یعنی بیت

چنین ...

مانند طباشیر

۱۲

صلی الله علیه و آله رسالت مآب بود روی و سینه جناب ... روی و سینه و دیدار

نبوی جوهری ز بحر جلال	یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه و دیدار	راست مانند احمد مختار
دو تنی از بحر مصطفی بوده	صد تنش پشت سر آنچه بوده
اصل او زانکه در اسم مشتقی	بود جان نبی و صاحب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید	او ز احمد چو نور از خورشید
در سر عنوان هدی آیات او	کون در وحی دین و آیات او
محتمل در بند عهد و پیمانش	بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی	سرو با تاج و با دواج و ردی
اصلها ثابت اشارت حق	سوی این سرو گفتمش مطلق
اهل و پیش سرو پیش گیا	بوریا و انیست بوسه ریا
با دو سر دوستان او رحمت	با دو سر دشمنان او لعنت

فی صفت قتله

دشمنان قصد جان او کردند	تا و یار از تنش بر آوردند
جنگ کردند او ز آب زلال	منع کردند اهل بغی و ضلال
تهمت ماحصل انشا ورای زره	شرع را خیره گشت پای زره

با یزید پلید بیعت کرد   تا که از جان بدان بر آرد گرد
شمر و آن زمره جملگی برداشت   جمعی از دشمنان بد بگماشت
تا مر او را بنامه و تبجیل   از مدینه کشید زی شهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت   تا که آل زیاد بروی تاخت
ره آب فرات بربستند   دل او از عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین   روح شان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم   نه خدا ترس و نی ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند   واندران فعل سود میدیدند
به دمشق اندرون یزید پلید   منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد   تکیه بر تیغ و ادانی کرد
بیتی از قول خویش املی کرد   کین و دیرینه جست اشتفی کرد
دست شومش بران لب و دندان   زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه شرح و حدیث اصل   وان مکافات زشت نیست عمل
شهربانو و زینب گریان   مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر پالان   پیش ایشان زده دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای — وان سگان ظلم را ابداً وه رحنای
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد — بر همه قوم شور و صلح و عناد
بر جفا کرده هر یکی اصرار — بهر امر از ... انکار
هیچ ناورده در رهی ... — ... مرتضی را یاد
یکسو انداخته علایق را — در گذشته ... معامله را
کرده و فرخ برای خویش معذر — به الحکم را گزیده ...
ره آزرم و شرم در بسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم — که ز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان به تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان گشته — در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار — کرده به ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین خاندان رسول — جمله بر داشته ز جهل و فضول
تیغها لعلگون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوشتر منشار

۲۹۶

زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکجا جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتذال چنین تبه بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده / خون بباریده از دیده

مصطفی روی ماه خراشیده / علی از دیده خون بپاشیده

حسن از رحم کرده جامه کبود / زینب از دیده بارانده رود

شهربانوی پیر گشته حزین / علی الاصغر آن ذبیح چنین

عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اعلی پیکار / شده از زخم ذوالفقار فگار

همه را بر دل از علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغی

کین دل باز خواسته ز حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

هر که بدگوی آن سگان باشد / دانکه او شاه آنجهان باشد

التمثیل فی امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی / سالخورده ضعیف ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی

۲۹۵

[illegible] خشنودی شد ۱۲ [illegible] زیارت کربلا [illegible]

کودکی چند زیر دست و یتیم
شده واقف ز کربلا [illegible]

زال هر روز بامداد پگاه
کودکان را گرفتی همراه

آمدی از میان شهر برون
دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر سر کربلا بایستادی
بر شهیدی گریستی [illegible]

گفتی اطفال را همی [illegible]
[illegible]

پیشتر زانکه در شود در شهر
[illegible]

شود از زهر [illegible] آلود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

آدمی چون [illegible]
[illegible]

هر که را آدمی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خیره راضی شود بخون حسین | که فزون بود و فتش از ثقلین

آنکه را این خبیث خال بود | مومنان را کی این خال بود

من ازین ابن خال بیزارم | کنه پدر زینسرهم دل آزارم

آنکه را عمرو عاص باشد پیر | با یزید پلید باشد سیر

مستحق عذاب لعنت هست | بدرگ و بدفعال و بی دین است

لعنت داد که بر چنین کس باد | که مرا او را کسی به نیکی یاد

من تمیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید

هر که راضی شود به بدکردن | لعنتش طوق گشت در گردن

از جفای سجان میر حسین | صد هزاران شناست و الم دین

فِي فَضِيلَةِ الإِمَامَيْنِ الهَادِيَيْنِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الكُوفِيِّ وَالإِمَامِ العَالِمِ مُحَمَّدِ بْنِ إِدْرِيسَ الشَّافِعِيِّ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا ذِكْرُ النُّعْمَانِ صَدَقَ عَنِ الرَّحْمَانِ فِي فَضِيلَةِ الإِمَامِ الأَعْظَمِ الزَّاهِدِ مِفْتَاحِ الشَّرِيعَةِ نِظَامِ الدِّينِ قِوَامِ الإِسْلَامِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الكُوفِيِّ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

درین حیف گذشت ازین دو امام | خلق و دین شدند سرگردان

همه را پادشاهی نعمانی — آتشی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — پدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق و رحمت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
کرسی او ز رای او جدا او — لوح محفوظ شرع احمد او
پیشوای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود
کرده توفیق پادشاهی خودش — شاه شاهان رعیت خردش
از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه هدایت نقل — چهره سنت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاهراه فتح و ظفر — شاخ و بیخ هر سه چون نام پدر
میکند روز و شب ها افلاک — از دل آفتاب روشن پاک
باد در راه جان بدعملان — دست آن هیچ چارگاه تنگدلان

دل همی گوید از طریق دعا — متضرع چو با در شهدا
که روان ابو حنیفه ز ما — شادمان باد تا به روز جزا
شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی ثبات او
روزگارش به علم مستغرق — جمله آسوده از جدال و فرق
آسمان امی و مشتری دیدار — مفتی خلق و محتسب کردار
راه دین بر خلائق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد
هرکس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آئین کیش
برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق حیلت و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود — تخت در زیر هر ادیب او بود
زان عنان سمند آسمان برتافت — تا چو خورشید در جهان در تافت
تیغ از روی خشم بر نکشید — سپر از تیغ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریشش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

و راه حق طومان
یکسان کرد نواده
خلائق آنچنان فرق
کنند و نواده نکنند
او کار خود ساخت
و اتفاق حق بوده

چون درآمد بلاغ دین نبی / گر در روشن چراغ دین نبی
در طریقت رواج است بود / در شریعت رواج است بود
کرم و جود شان ز شتاب سؤال / از جهان برگرفته رسم سؤال
در ره بوحنیفهٔ کوفی / پایتان همچو حسن [illegible] کوفی ۳۰۱
باز بعد کمال و کسب بیا / دستشان چون قبای [illegible] بیا
باد پای جهان بحجت صبوح / در ره او [illegible] دل مشروح
صدق او در قضای قدر وی / بازگشته چو بال طائر [illegible]
خلق پیش وی از طریق سوا / مانده حیران چو کون در [illegible]
همه خود را گرفته اند چنگ / همه با دین و سنت اند چنگ
داده او را بپای دولت دین / دل بپاش بفضل علم یقین
چون نشد آن و کبرت او ملت / پس نه علم تو باد و نه عملت
نقش معنی ز خط او در صدر / بود زر و نشسته در شب قدر
خرم از علم او همه آن سول / کو به [illegible] نگاه داشته اصول
بر روانش هزار درود و سلام / با قوم حشر کن بدان اسلام
هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت درو [illegible] عیال

ذکر الشافعی فی حال الشافعی فی فضیلة الامام العالم العارف قوام الدین نظام الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث ابی عبد الله محمد ادریس الشافعی رحمة الله علیه

چون فرو شد چراغ دین نبی ... روی بنمود ماه مطلبی

از پس عهد دین شه پیغمبر ... آفتاب زمانه چهره نمود

ره بجوئید از ره مطلبی ... راه شرع از امام مطلبی

اصل او در قواعد و بنیان ... فرع نسل محمد بن عدنان

نسبش با رسول پیوسته ... ادبش از فضول بگسسته

درس دین ساخت از پی تقدیس ... صد پیوسته محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین ... خویش را وقف کرده بر ره دین

بر خود از عقل خویش هیچ نساخت ... در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او شنیده بجان ... زان نموده بشرع او برهان

تا حدیث نبی بدو خوانده ... بر خرد خویش اقتدا نا مانده

آنکه ناصر حدیث شافع دهر ... کرده خصمان دین حق را قهر

۳۰۳

بجهد در راه دین امام بحق — که امامت ورا است مطلق

همتش دین فروز و عرش گذار — فطنتش فتنه سوز و شغل گزار

کرده شاگردی حدیث نبی — غاشیه بر کتف ز پیش وصی

راکبان و پیشوا شیر فرس — همرهان و پیش عنبر نفس

جود او بحر کعبه آنچه بوی — خلق او چون بهار خندان روی

شرع تا که فدای این خانه است — عقلها را قبا خلالانه است

در تراجع ز خلق و خلقش چنین — در ترفع ز علم و حلمش دین

دین مرقع بجوب که عمارتش — همه عالم رسیده آثار حق

بخشش از حق بهانه بر سعدت — جود او ز ابر و لاف بر رعدت

گرچه پراگنده ز دشمن باش — سنت مصطفی از دوش فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت — شرحش از جود او و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانه اسرار — دین او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم

گام و گامش چو مرکبان شکار — قهر و نورش چو روزگار بهار

ظاهر باهرش عدو ببر — خاطر عاطرش منیر بسر

[illegible]

واعظ عقل و حافظ تنزیل	محرم عشق و محرم تأویل
مثل تابوت را سکینه حلم	هست نوح را سفینه علم
صورتش هست عالم دانش بود	زانکه بس پاک خاندانش بود
تا نداند که از قریش بود	بیشکی سرفراز جیشش بود
هست کوته ز بهر شرع و شعار	دست آنچه زبر پیش بهار
سخنش بکر و لفظ او شیرین	نسب او درست و پاکیزه
یافته حسن صفا و صفاتش	دست و کلکش بطبع و بیا یافت
از غرور سپهر سمن فلک	در مرور زمانه ایمن شد
گرچه گشته ستم نگهم رست	که سخا و مروت ایشان رسته
دین از او یافت زینت و رونق	در جمع متفق شدند فرق
بنده او شده وضیع و شریف	عالم و عارف و جبه و عفیف
علم و دین تا بود و سپهر بقا	جبل از اسلام سر گرفت فنا
زنده از علم او هست گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه یار دین بودند	هر دو همکاسه یقین بودند

[illegible]

آن بفرق قدم نهاده مرقد خویش
وین ز بنا و کرده مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه
وین ز سنت ببسته پیرایه

مبتدی اوست دیده جانرا
مقتدی زینت عقل و ایمانرا

آن یکی پیشوای راه صواب
وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل
وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای
وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر
وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار
وین ز اخبار قایل اخبار

آن گنج آگور کرده خانه دین
وین ببار آسته بنقش یقین

این قریشی باصل آن کوفی
این بسمت فقیه آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد
وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن مهرب
صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند از اجتهاد قوی
آسمان ستاره نبوی

مرده آن بقهر کشته کرده
طفل را این بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول
وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حاکم شرع را حاکم / وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی در وجود بس شافی

لطف آن داده بیخ دین آب / قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن چه دوی

تو که دین را بکین بدل کردی / پس چه دانی حدیث یکدگری

همه نیک اند بد توئی تو مکن / نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع چراغ / هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابوحنیفه بتافت / میوهٔ شرع رنگ سنت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد / خرد او راز دل متابع شد

هر دو مشتری بذوق مزاج / کافری ای خواجه با هوا و لجاج

گوش گیر این سخن شناس که دید / دیده کافر است بین که شنید

هر دو آن همچو جان و دل مشکل / جان بدل ای سجان که بدل

هر دو را دل بشرع صادق بود / هر دو را شرع صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطی ست / وین چراغ محجة الوثقی ست

مسلک این نشاه جان را | مذهب او ثبات ایمان را
حجت اوست واضح و واثق | گفته اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه نمود
هر دو نایب اند بی حکومت تو | بر تو لی وان سگ خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست | واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو قدر ایشان را
گم کن این گفتگوی بیهده ای | گنگ شو ساعتی ز ژاژ خای
تو چه بیهوده گشته مشغول | پیش ما و بجای فضل فضول
گر کسی جسمی آمد و بدخواه | شافعی را و بوحنیفه چه گناه
ور شمری اعتزال می ورزد | بوحنیفه چه ... ورزد

فی مذمت اهل التعصب

دست در دین ز روی جهل مزن | خنجر از پشت پای خود مزن
از برای قبول عامه مناز | خنجر و از خیره شهر مساز
بهر کشتی خر آب شرع مبر | بی گنه شیعه و دانه گاو مخر
اندر این شاخ بیخ شرع مکن | زیر این جامه راه ... مزن

سنگ کین از بغل برون انداز
قامتت شد دوتا ز بدخویی
تو دوتا کرده باز قامت راست
تو فشانی بنا قدی ایشان
با سلاطین گدایی و خیره
خیره با جبل تا کی آویزی
عمرت از کوی عقل رفت برون
چون و چه آلت عداوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت
وی تو مردم ز پند من دورست
تو سوا آرده دست بر جهان
حسد و حقد کرده آلت جنگ
بخدا از رسی بدین خدای
کی کند جلوه عقل را سلکه
و دو دو رست شاهی از شاهی

سنگ نباشد بر و انجا می نماز
که چرا قاشقا تو یک توبی
که چرا قامت فلان یکتاست
خیمه زن گرد و نیز درویشان
شاید ار کم زند بکین پهلو
رنگ اقبا بتا کی آمیزی
و غم آنکه این چه یا آن چون
سنگ بر شیشه از شقاوت تست
ذر معنی بعقل شاید سفت
خر نه عیسی فرشته معذورست
که چرا دست حق برآورد آن
دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو بدین خوی زشت شهوت را
قدس لاهوت بر دل لاهی
چه برا ز است آنه از لا

۳۰۵

[illegible]

تو هوس رانی و اهوا و جدل	ورزی عامه کار کرد و عمل
چند هوا و هوس تخیز و کین	شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو شود	او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بتو بولهب است	بس بحق این حق طلب است
هر دو گفتند باطل از من و تو	باطل از خشم این و آن من و تو
هر دو بر باغ دین سبق یقین	سنبل سنت اند و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم	آمدم پند وار هم گفتم
ور تو پندم دهی تو بار خوری	عیب را طبیبی ای دوست
صورت عقل بی [illegible] بپوشد	جامه جهل [illegible] بپوشد
آتش خوی تو چو خاک نجاست	آبروی تو زان چو باد هواست
گر ترا بیکبر بر من کین	ور نبینی چنین مکن در دین
دور از دوست بس بشهوت کین	از پی بانگ عام میان [illegible] دین
از پی عامه کس [illegible] نکند	خر عامه [illegible] گری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین	گر تو هم [illegible] تو درهم زین
از هوا گر ده [illegible] بار ترا	با چنین یار [illegible] چه کار ترا

[illegible]

از برای سگان و گبرکان را | اینچنین‌ها مگو بزرگان را

من بگویم ترا طریق نجات | گر نخواهی تو دانی و ترهات

گر نخواهی نصیحت دینی | پس نصیحت چرا ای خودبینی

گر ز من نشنوی تو پند پذیر | تو عدو تو و منبرت مگیر

چون ترا چشمهای بینا نیست | این غرامت بر اهل دنیا نیست

همه از آب این دو [illegible] نهاد | تازه و تر چو دود [illegible] باد

از هوس گفت هیچ معنی نه | چون جرس بانگ [illegible] و [illegible]

هر کرا چشم عقل کور بود | نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند | مرده [illegible] و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی | نه از [illegible] جانبانی

زین چنین ترهات دست بدار | کار کن کار بگذر از گفتار

گر ترا از نهاد خود خبر است | دردت باید که درد راهبر است

دین طلب کن گرت غم دین است | که کلید در دولت این است

هر کرا درد دل رهبر بود | مرحبا گوش جبرئیل بود

آن ترش کرده روی مهمان | که زدوی چه جان شمار [illegible]

۱۳۱۱ [illegible] مرحبا گوش [illegible] گویی آن جبرئیل بود علیه السلام

تا همه قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بد و فتح رو
چون زمین پر بره شود فلکند / چون جهان پر چره بشود نکند
این همه دعیان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شوره خاکند / زان همه بی برند و بی باکند
بنده ام بنده من امامان را / نشنوم قول خام خامان را
شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم
پای دریایم از خیال تب / دست بر دوست چون بهم بطرب
شهره ام تا رسند پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بوحنیفه مرا چه بیند پسند / خویشتن را بسوزم همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / بهر من این حق طلبست
بهر من هر دو مهترند و امام / بر روان شان ز من درود و سلام
آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط
آن بمعنی امام قرآن است / وین بدعوی دلیل برهان است
آن بکردار قلزم خضمه / وین بگفتار چند رحمند
آن بسان ستاره کیوان / وین چو زاوش بنور خود رخشان ۱۴۰

[illegible]

شرح این پایان یافتست و نو رژه
آن یکی شرح را چو ارکانست
هر دو را اجتهاد بوده و نیست
شاد زیشان روان پیغمبر
یافته وین ز سعی شان رونق
جان من هر دو را فدی بادا
با دیده دان ز هر دو ان خوش شود
خایب و خاسر آن که را دان
تا نگردد و شتر پراگنده
تا نگردد تباه کار سفینه
تو که یک مسئله ندانی حل
هر دو جولاه چون سوار شود
مرد نادان چو قصد انا کرد
هر که او از دلیل ماند باز
دستگیر ... شا آن حق یار سید

نه ندقه یافته از آن آسیب
وین هر اسلام را تن و جانست
این با خبر رسید و آن نخست
سعی ایشان شرع کرده اثر
نزد عاقل امام بوده بحق
روح را قول شان غذی بادا
کی بی خلق یافته ایشان بود
که گفتار شان نیافت امان
نه دو گرد کوره و کنده
ندرد پوستین هر فقیه
با سخندان چرا کنی تو جدل
بکم از ساعتی فگار شود
از تن خویشتن بر آرد گرد
ماند بیچاره در چه صد سال
بنده را رو زده ظلمت شب

۱۲

هیشکی آنکسی که بدکارست / بجهنم درون سزاوارست
پاک جانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه چون زلف گنگ بی معنی / همه چون پای لنگ در دعوی
سوی جان همچو تیر زنبورند / سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند / که سر و سینهٔ خود کوبند
پهن نافی هزار بانگ کنند / تا و تسو مگر دو دانگ کنند
من نگویم از کمال الیقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین
چیست شکل بکن بجس بصر / از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند / دوستی را بمهره پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سوال
گر مرا عمر سام و نوح بود / در بقای تنم چو روح بود
از ثنای ثنای ایشانست / که ثنائم چو شمع رخشانست
من اگر جمع گر پریشانم / هر چه هستم از آن ایشانم
من بمنزل درم چه میجویم / نیستم من جنب چه سر شویم
حاقصرا و من شده یکبابه / ماهی ام من طپیده بر تابه

فی الزهد والحکمة

غیبت از حضرت نبی و وصیت | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان راست فرش و بستر و آب | مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزرم | وا رهد از زحل و دست جهل تو شرم
جمله این ملک ملک جهان | از الم تا بحق زاد ره بستان
زاد راه تو دانکه تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو فرید | تا نزده گام در ره تجرید
شو بیکبار دیده آفرینش را | تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست | ستر حلقه در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار | خانه را در بسوز و دیوار
تا ز دود تو سوخته چرخ کبود | ز زبان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن چو خیر الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ و دندانه خیال بزن | بیخ بتخانه خیال بکن
در ره حق بلا هی هستی ز خوب | هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کارست | دیو لاحول گوی بسیارست

[illegible] ۱۳۱۵ [illegible]
آنان را که [illegible]
دلهای ایشان را
یاد کردن [illegible]
[illegible] ۱۲۲

چون ز لا حول تو بشنید دیو
نیست مسموع لا به نزد خدیو

دیو دین را نزا اعتماد بقول
منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آن کجی ز تو برمد
کز تو گیتی معصیت ندید

لیک هستی تو در همه کردار
کنده و بی طهاره چون مردار

فی الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر
کز غیبت مکن تو چهره چو قیر

گر کسی معصیت بپا دی گیتی
تا که مغتاب باشدی چون هند

هر کسی دم ز غیبه بربستی
هر کسی مهر غیبه بشکستی

در نشستی گر ایجاب کریه
گنده گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر به غیبت کس
نزدی نزد خلق هیچ نفس

هست غیبت بسان لحم اخیه
نخورد لحم اخ مرد وجیه

بجز از ابله حقیر و سفیه
تا نباید شده بلحم اخیه

نخورد لحم اخ که گفتار
جز که مردار خوار چون کفتار

ای برادر حذر کن از غیبت
از یقین ساز توشه تربیت

گفت کم کن هبک بکار در آ
چون درست خیره یا مده در آ

له اقتباس است از آیه أیحب أحدکم أن یأکل لحم أخیه میتا فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سوره حجرات واقع شده آیه دوازده

۳۱۲

نه ز لا تامنوا اسیر بفکن … نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

تا چو مردان درای و تنگ بپوی … تخته گفت ذات وی بشوی

تخت امشاج چنین بشکن … قلم نقشبند تن بشکن

تکیه بر نفس تو ناپاک … کآب و باد و آتش است با تن خاک

که سپید و سیاه و قعر چاه … دیده دارد سپید و نامه سیاه

دیر گفتار سپیده در بند … بقضای خدای شو خرسند

چون نگویی سپید نامه شوی … رستی از رنج و خویش کامه شوی

ور بگویی بمانی اندر رنج … بشنو این پند و خیره با منج

شیر گردون سطبر از آن دارد … که سر و لب بحرص نگذارد

راهی در ره رهائی باش … از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد … چار میخ اندرین گدای کده

نیست در وهم عشق آلت سامان … همه جا به ست و گنبدی چو پیانه

گرد این چرخ برگذشتن چیست … گرد این خاک تو گذشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود … از هوا زنده نیست مری زود

کار کن کار بگذر از گفتار … کاندرین راه کار دارد کار

قال الله تعالى قل يا عبادي الذين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله [illegible]

۳۱۷

[illegible]

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گویی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
گفتا صحیح پس چه کردمی	شرط شرعش بجای آوردمی
بستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که تا جدا مردی	در رهش بدرقی نه بد مردی
انچه بر تست رنج آور	وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود مسکین	راه رو راه و پیش تار سخن
جهد بر تست بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تمثیل الصبیان و المعلمین و حالاتهم فی التأدیب و نقلهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را زین سبب دو وار	دید با کودکان خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند	اوستادش بغنجانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی
خواجه لاحول گوی در کویت
اندرین کارگاه با همه
کاندرین روزگار با تلبیس
تو چنانی بحیلت و تلبیس
وانکسانی که راه دین رفتند
واسطه عقد نفسیان بودند
پخته از حسرت طلب گل شان
کرده از بهر جذب فاینده شان
هر چه اندر جهان پریشان بود
چون کسست بدند یا زنده
همه رفتند کام و دولت ماند
وین گروهی که نو رسیده ستند
سر بلیغ و دل زمین دارند
همه از راه صدق بگریزند

نه کسی ماند چرخ را نه کسی
زان بماندست تا کند مویت
تو بلاحول شان مشو غره
نان لاحول می خورد ابلیس
که تو اعراض میکند ابلیس
چهره از ننگ خلق بنهفتند
نه خوری نه مرتبیان بود
سوخته ز آتش و فاد دل شان
شهپر جبرئیل مانده شان
لاجرم زیر حکم ایشان بود
عالمی بود زان گره زنده
همه مردند نام و حشمت ماند
عشوه جان و دل خریده ستند
کی دل عقل و شرع و دین دارند
آدمی صورتند لیک خرند

[illegible]

١٣١٩

بانقش نام قبلیت
از غرور شهوت بیکار [illegible]
[illegible] با وجود ایمان
[illegible] معصیت [illegible]
نکنند [illegible] با وجود کفر
[illegible] طاعت [illegible]
نکنند ١٢

نکتهٔ شرع را ندیده هنوز — به عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند — همه غولان بیهده پویند

معنی دیو چیست بیدادی — تو به بیداد پس چرا شادی

ماهرویان تیره هوشانند — ماه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سست تازانند — کور و زشت و کر و خر آوازند

از همه آواز خود بپرهیزند — همه ز آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع — همه عوام و بهانه‌شان در شرع

همه باز آشیان و شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آنجهانی کور — بنده خورد و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص — آنشان سال و ماه کرده قریص

همه گشته نفایهٔ سیم و غل — آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه غمخوار و آز و بر چو مگس — همه فرزین بگردی و فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند بی فروغ همه — گه دریغ اند گه دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند — وآنچه باشد شنیع بردارند

بو الفضولان برای تمکین را
بخدا از شرع ره ونهند
زندگی شان بتر ز مرگ بود
چون کنیز شتنزه با زنیسان
همه چهارپای کبر و تمکین اند
سر بپره گرفته زیر بغل
کرده با جان شان خرد جفتی
در سر آن تا که زیر پای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
گشته گویان ز بغض یکدیگر
همه در علم سامری دارند
علم در دست یک مه زعشا
همه بسیار گوی و کم دانند
دیو ز افعال شان حذر کرده
در نفاق و خیانت ابلیس

همه کاسه کجی شکم دین را
بی نصیب از حیات دو جهانند
مرگ به از انکسان چه برگ بود
رنجه دارنده تر ز خرپکسان
همه قلب شریعت و دین اند
آنکهان خواجه اما اجبل
نز پی دین برای کین مفتی
تا که با جان و جاه و جاهی شود
از سر حقد و جهل و ز سر کین
کین فلان ملحد آن فلان کافر
از پی دین موسی ز دوروی زنند
همچو شمع است پیش نابینا
همه چون غول در بیابانند
آنچه او گفته زان بتر کرده
در گذشته بصد درج ز ابلیس

[illegible]

وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا

در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شتر مرغ جمله آشفته کار
مال ایتام داشته بحلال	خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی	تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبدالله رواحه یار رسول	کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار	اختیار محمد مختار
برسید حقوق صحبت داشت	پاک زبان خدمتش فرو نگذاشت
آخر آنی که جبرئیل امین	آیت آورد بر رسول گزین
که ورود است ترا ناچار	بر جهنم جمله را بگذار
نیک و بد وارد اند بر آتش	خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله	گشت افتان و گیره و اخوشاه
رفت در خانه و برون نامد	عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون رو	تخم آنکه کشته بدرو
نصیب باشد بخانه اندر مرو	مر ورا کار و شغل باید کرد
مر ورا گفتا چو این شنیدم من	طمع از خویشتن بریدم من

[illegible]

چند آن کرده باید م لابد — که کنم عاجزی چو کوه احد

که ضعیفست مرا از نهیب — هست ترس و نهیب نار مهیب

نگیرا ز شرع چاره سازم — که در آتش چو روی نگدازم

آمد آیت و گرگه یافت فرج — آنکه بی علتیست ثم ننج

الذین اتقوا درست نجات — زنده دانش گرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گرانباریم — راه تقوی نگر بدست آریم

راه تقوی رویم و ننشینیم — که زیاران بمنزل پیشینیم

آنکه بی تقوی است در ره تن — آدمی نیست هست دیو یقین

فی سوال موسی فقال یا رب ای شیء خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی — گفت یا کردگار یا مولی

از همه آنچه آفریدی از هر کون — چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقها ای موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است — متقی شاه جنت الماوی است

واعیانی که زاده زمن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند

از خودی خویش ز پیغمبران برتر — و زنیدی از حبل گلو برتر

[illegible]

که در سیپاره قال الم اتل [illegible] سوره مریم واقع شده پس نجات دهیم آنانرا که پرهیز کردند از شرک یعنی [illegible]

پرده بر دیده ببسته کین همست
همه چون از کتاب فهرستند
روی شان همچون پیاز لعل گون
چون پیازه از لباس تو بر تو
همه پر شده حور [illegible]
از یتیمان و بیوگان بینار
تا زبان در جدل جری کرده
این که گرد زنان بی پر و بال
نیست بالا چو نقطه جاه همه
گشته ما هر دلی بحجاب دون
هوش شان در سرای بی فریاد
کرده از بهر جاه و مال وعده
از پی کسب [illegible]
شاکر از فعل شان شده ضحاک
از پی شرط شرع بر گشته

کینه در سینه گشته کین همه ست
جز ترا سوی خویش نفرستند
چون نگونسار بود همه پوست
لیک چون سیر گنده و بدخو
زیر بار زنده و خوار همچون خر
کرده دائم بطون شان پر نان
عقل را عاشق کری کرده
چون کدو زرد و بالی زود زوال
تنگ میدان چو قطب او همه
مستحق سیاط و جلد دون
باز چون گوش کر ز مادر زاد
سر ز شر دل از دل جسته رسته
صدق الله کوی چو بوده
پیش هاروت فرشته سجاک
گشته خون بکید کبر گشته

در مصرع اول واقع شده ۱۲

یتیمان ۱۲ اشارت بقوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَىٰ ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا در سوره نساء [illegible]

قصد کرده بخون ساده دلان	اینچنین ناکسان مستعجلان
از پی صید عامی و خامی	ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده	همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحاب اند	شغبها بر مثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج	از پی مال و خلق و حرص و فروج
یکسره کاهل و درم مایل	جهل شان بیش و عقل شان حایل
پیش مردان چو این چراغ و شند	که خیال شمیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دزد و رید	یکدگر را نبی یکدگر پسند
هرکه در خود زد از فضولی پای	دست از شست شرع بار خدای
همه از جاه و مال و رشوه آمی	همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن تعیین	همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن	همه خفاش چشمه روشن

في اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آیینه زنگیی در راه	چو اندرو کرد نقش خویش نگاه
بینی پخج دید و روی زشت	خشم از آتش رخی زنگشت

۱۳۲۵

چون بروی خویش آینه بنهفت | بر زمینش زد و آن زمان می‌گفت
کانکه این زشت را خدا او بد | بهر زشتیش این بیفگند ست
گرچه من پرنگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خوئی اوست | خجل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جای سود انا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد خرد ابرک | مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر السوء

مثلت همچو مرد در کشتی ست | زان همه فعل سال و مه زشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا | نظرش گشته چون نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن او نیست ساحلست دوان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است آشفتن
مرد بینا پرست از بینا است | همچو کودک ضعیف نادانست
تو بگفتار غره شب و روز | لیک سالم که گشت [illegible]
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیدی بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فرقتو | خر عیسی [illegible] جز خر تو

اهل روز

ای ندیده سالها رحمت و فرقتو طرایق طرز می طلب ... [illegible]

۳۲۷

عز و علمست نخوت و بودیت ‌ ‌ ‌ کبر و عجبیست خشم و خشنودیت

علم داری عمل شو دان که خری ‌ ‌ ‌ بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن گو ‌ ‌ ‌ خنجرت هست صف شکستن گو

بد بری از ان گوی خودنمایی از ‌ ‌ ‌ کاین فلان ناکس است وان بهمان

تو روان کرده از بطر قر قر ‌ ‌ ‌ کاین فلان ملحد آن فلان کافر

درنگر خواجه در گریبانت ‌ ‌ ‌ تا بجا مانده است ایمانت

خشم خود خور و دیگری مندیش ‌ ‌ ‌ تو بر خویشتن منه دل ریش

این همه ظلمت چه باید برد ‌ ‌ ‌ گر یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود ‌ ‌ ‌ علم بی کار پای بند بود

علم داری ولی بسود و ریا ‌ ‌ ‌ مدعی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص ز دل و جان باشد ‌ ‌ ‌ علم دوروی بر زبان باشد

چون قلم دار گشت جفت قلم ‌ ‌ ‌ ور نداری تو نون بوی قلم

تا رکی دانش از صواب آید ‌ ‌ ‌ فرهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریک است ‌ ‌ ‌ ورچه آنجا مسافه نزدیکست

هر که او تشنه است آب آشکار ‌ ‌ ‌ دانکه او مست و ز دور گرداب

آشکارا

باشد مستو و این حروف در آنچه نوشته اگر عدم ربطی و شکسته باشد بعد درست

زانکه اقبال عامت هست او | قیمت او بقدر همت اوست
حق فرامش مکن بدولت تو | زانکه در دست کار دست گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن | زانکه مرد باشی و گه زن
ریخته آب روزگار تو حق | جامه زرق خلق کرده خلق
بخل و جودت برای مردم گوی | روز و شب دوست خواه و دشمن جوی
دل و جان مرد همگین بست | هیچ عیبش مکن که بیدین ست
جز بمقبول تو و تو در عالم | باز خفاش را که دید بهم
بر کس من مزن که بپایم | زانکه من عالم چنین بایم
در تو بنشسته مکن قهری | زانکه تو فتنه نشسته بهی
هر کجا دولتست هم بنا نی | تو بدان کس مچخ که برنا نی
تخم رویتن چه است بر کرسی | چون از مشکلی سخن پرسی
نه هر آنکس که کرسیی دارد | مشکل سایلی برون آرد
سخن بیهده زافراطست | هر که دارد خمی نه سقراطست
فضل یزدانت به که بنشستیر | درم عیبست بر کحل عزیز
خصم او گر خطا کند تدبیر | روزگارش عطا کند توفیر

بیکی بام گوش چون فاری	بد و خانه خروش چون داری
بیکی خانه خود نداری تاب	وز وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوه است و بس گران باشد	هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و گزاف	نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون طبیبان	مر و مصروع را طبیب مدان
مشکلی کاسبلی جواب دهد	زر سهی دان که باد نراب دهد
خود ندارد هیچ تدبیرے	زره آب طاقت تیرے
کی ستاند حکیم فرزانه	داد مصروع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ	عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد	آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا گشت حایلی در راه	گام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح یاد ت مدت	با تو با عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از ورشان	عقل نقش و نفس پریشان
عالم ظلم از تیرش نور	یافت رخشنده شد چو طلعت حور
رفت خفتگی رسول شد گفته	چو عقل فعال کن گفته

[illegible]

و این موجود واحد است که مسمی شده باعتبارات مختلفه

و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله الروح و اول ما خلق الله نوری

بدلیل حدیث نبوی که اول ما خلق الله ... صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

الباب الثالث في صفة العقل ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب من لا عقل له لا دین له واخو اله وافعاله وغایة عنایته وسبب وجوده قال النبي صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل	شد بدو راست کار علم و عمل
همه تکلیف امور در بستش	همه ره امر بسته در پیش
مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست	سبب بود و هست باشد او
عقل در عمر و فی که پرده نقل ست	آخر شرع اول عقل ست

[illegible]

از برای صلاح دولت و دین
چشم عقل اولیست آخربین

مر ترا عقل جمله بنماید
آنچه بود آنچه هست و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست
زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هرکجا نطق عقل برزد دم
حرف و آواز در رمد و بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست
هم رسولست و هم نگهبانست

خشکبندی ندید نیکوتر
هیچ خاموش از و سخن گوتر

جسم را جان و برد باری ده
نفس را علم بخشش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه
سخنی گویمت حکیمانه

مشرق و مغربی که عقل بسیست
فوق نی تحت نی ز از جیب است

مشرق آفتاب عقل ازل
مغرب امر خدای عز و جل

ور ببینی شناسد این معنی
که خرد هیچ جهل بر دو سنی

کاندرین منزل غریب بهوس
هست بشکست بند قفس

عقل در منزل ازل ز اول
آخرش اولست همچو ازل

کز برین روی پشت و بین آید
آنچنان بود آنچنین آید

زان درین پایگاه انده و غم
از پی شاد [illegible] آدم

این هر سه ظاهر است در صورت اول عاقل ذات حق است و معقول ...
و احدیت بصور علمیه اعیان ثابته اتحاد
که کیفیت است از تجلی او سبحانه و در مرتبه
حق سبحانه ذات خود را منفصل خود یا تجلی ثانی
از عقل تجلی اول باشد که عبارت است و تعقل
با هر سه حق یکی دیگر خواهد بود و اگر مقصود
حقیقت است امری خارج ... ان ...
و باعتبار و حیثیات متغایره ... تعقل
پس ثابت شد که این هر سه بالذات یکیست
که تعقل نفس خود کرده عاقل است
معقولست از آن رو

علت غنم و عدم همه هوش آمد	که برهنه بر سینه پوشش آمد
عیب ابهر و دولت و ...	نگاه پوشنده گه صبح نمای
شد ... هیچ عیب ...	عقل و معقول و عاقل این یکی

مرتبه ثانیه ذات است و معقول نیز ذات ان
و ذاتست بذات و تعقل نیز عین
قابلیت چه که آن مرتبه وحدت محض
مرتبه ایست ... و ...
حق است و معقول اعیان ثابته ... عاقل ...
... این هر سه ... یکیست

[illegible]

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جا که خلیل تو بس

چنگ در زن بعقل تا برهی — گر نگردی رهی او نرهی

کن مکن در پذیر از فرمان — پس بجان گو که این مکن کن آن

خوانده از قدر صانعان حرب — ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

حس را اتباع خوانده او را میر — نفس کلی ورا ابسان وزیر

فیض او نقشهای جانی سوی — فضل او نقشهای صافی جو

از پی مصلحت نه بهر هوس — بیشتر میل او به بود و بس

تا بتائید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل

آنچه او جوهرست و کس عرض اند — لیکن ایشان بتابع غرض اند

[illegible]

زانکه بی این و ملک و دین نبود | هر کجا آن نباشد این نبود
بر مجرد رعایتش بس ست | بر خلیفت عنایتش بیش ست
انس دارد همیشه با زهاد | زانکه زنهار او برتر از عباد
جون بهی همچو عقل باید و بس | کی بی نفس کم زند چو نفس
وارث رسم شرع و دین باشد | از ازل تا ابد چنین باشد
زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخواره مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | جان حکمت فزای را بگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس ست | عقل راه ترا خفیر بس ست
عقل مر نفس را دهد پیغام | گاه زمن مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را ابین نبود | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تنها ست | مرد جاهل ذلیل و غمخوار ست
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال خلق جمله بجز
آز خود را بنه پای و ر آز | عقل را جو نجی و جهل بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار

آن نه مانند خرس و خوک شناس	آن نه بگذارد از کسی هراس
سینهٔ تو درین هوس دایم	چون سرابست و هم ازو بیم

فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش نخوت	آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر کلک ازو	هر کجا امر و فصل و حل ازو
عقل تا پیشکار فرمانست	سخنش همقرین قرآنست
فیض او و صفا سکینهٔ روح	فضل او ورد ما سفینهٔ نوح
هر چه از بارگاه فرمان نیست	آن همه در دست دشمنان نیست
عقل پیشتر ز وهم و حس و قیاس	برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست	بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ترا ماند و چه	از قرینی دیده آگنش و دود
عقل را حاکم حکیم شناس	مهد و هیچ قفسی آماس
رحمة الله بند و عالم را	حجة الحق سرای آدم را

نتواند شد و اگر از کلمه موجودات خارجیه
که باعتبار انبساط و احاطه ظاهر وجود از نفس
منبسط رحمانی موجود شده اند مراد داشته
شرف حاصل ست و عقل در خور آن قابل از مجردات
شرف ست یقین ارواح کامله را
کامله و چون خواص انسان ابر خواص ملک
قابل قرار شده در خور خود در خور ارواح
وزین صورت معنی چنین تواند بود که عقل
از صعود کلم الطیب صعود ارواح کامله داشته
الیه یصعد الکلم الطیب و مستشهد آورده و مراد از
بایمعنی صرف نموده و آیه
توجیه داود قیصری شارح فصوص الحکم
نفخ ارواح کامله

چنانچه آیه قل لو کان البحر
مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان
تنفد کلمات ربی و کلمه عیسی علیه السلام
مصدق این معنی ست یعنی چنین تواند بود
که عقل از فیض ازلیه او در خور استعداد
خود کرده در تدبیج ملکات

عقل از برای چه کن | از برای قبول کن و بکن
مقبلی بود مدبری شد باز | باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امرش همه | در خور خود نه در خور کلّ
که او را مخالف خود جست | وانکه او را متابع از همه رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر | چون قمر دین ز بهر غلبه بگیر

[illegible]

نفس گوینده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
او دست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الغمه
عقل و اند اسامی هر چیز / او کند در به و نقش تمییز
که خدای جز بشر عقل ست / از همه حال باخبر عقل ست
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز به عقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد
یافت تا عاقل روی فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس / گوهر دین ست و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر بیابانی ست / جان او سر لوح ربانی ست
هنر از مرد چون روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل بر بار چشد / خر چو بی عقل بود بار کشد
عقل چون اسپ و تو زبر گرد / جابه با طلسش ز سر بر گرد
هر که با عقل خویش نااهلست / حلم او زور و حلم او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست / بنده بی بر زر دیو خیالی نیست

مغز عقلست و اختران نقطه‌اند | مر عقلست و خاکیان طفلند
دایهٔ عقل آمد از برای سخن | تحشد تا نگاه دارد ظلمن
عقل هم قادر است هم مقتدر | عقل هم آمر است هم مأمور
برتر از صورت است و مکان و محل | در دروازهٔ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند | زانکه در تحت عقل کم اند
همه تشریف عقل را عبدست | ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل کل ایمان با هم شناس | نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است نفس نقش نمای | نقش او هست و نقشبند خدای
عقل را داد کردگار این عز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل کان رهنمای حیله نیست | آن نه عقلست آن بحیله ...
سوی تو عقل صلح با کین است | اینت ریش ار سوی تو عقل اینست
از برای صلاح دشمن را | عقل خواند هواس دشمن را
منکر آن روشنی که هم بنگر | گشت پروانه با چراغ از نور
عقل را هر که با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست از او بگریخت
آنچه عقلست نبود آن ره گیر | رخ و اسپت چو شد بکم شه گیر

[illegible]

آشنا نیست هر که بیگانه است | هر که را عقل نیست دیوانه است
گنگ باید هر چه بسیار شد | تا شود عقل یار و سخن بسیار [illegible]
چون سخنگوی گشت عقل مرید | هرچه [illegible] بسا [illegible]
هر که در عقل همچو سلمان شد | وانکه دیو [illegible] سلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال | [illegible] سیصد سال
هر که را رای در روی سلطانیست | آخر عمر [illegible] مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور | نقش از [illegible] انگور
ور خرد نیست در میان سر کار | می شطرنج [illegible]
خرد از بهر امن امر آمد | [illegible] خمر [illegible] آمد
عقل فرمان پادشاهی است | [illegible] لاهی و ملاهی است
تو آخیر ز [illegible] شاهی خمر او ست | آنکه بشنید او اولوا الامر او
دین سلاطین که ز [illegible] دین اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه بود | وانکه عطار [illegible] است
عقل طرار [illegible] | عقل دور [illegible]
عقل از اشعار عار و دار و عار | عقل با [illegible]

آنکه کار عقل خود این است

دو بیت اول صفحه نمبر ۳۴۱

حاصل معنی این سه بیت

از همین جهت ظاهر است

که دل از پشت چشم [illegible]

عقل بر هیچ دل ستم نکند / بطمع قصد هیچ درهم نکند

عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل جز خواجه محقق نیست / عقل صوفی چه محقق نیست

عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست گوی کس نیست / حیله سازنده و گلوگیر نیست

عقل هرگز خطا نیندیشد / با من و تو بلا نیندیشد

عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هرزه مدار

تا بدانی براستی هر روی / که دل از پشت چشم بیند روی

زانکه اندر نگارخانهٔ جان / از پی پنج حس چهار ارکان

هر چه جایی که ناپسندیده است / حس نشان ز عقل ورزیده است

هرچه نیکوست گر بدست بدست / آن از نیست گم شده است

عقل در دست یک سخن خود را / چون چه زشت در طهارت جای

عقل و تن ساز و بهتان نیست / پرده پوش فلان و بهمان نیست

گر چون پامی در شاه عقیل / دست حیدر سزای عقل عقیل

در اتیام داده اطفال / آورید شش طمع بیت المال

عقل از ری قبود ... پس چون ... آنکه دست حیدر یعنی عقیل ابن ابی طالب برادر ...

[illegible]

[illegible]

وآنکه چون خواست از علی ارش	آهن یافته سر سپاه [illegible]
زور او چون نیافت جا بی عقیل	شد بیابان [illegible] ز عقل عقیل
هر ترا عقل خبر ننموده است	ور ترا [illegible] بستوده است
تا ترا عقل در [illegible] چیست	خویشتن را [illegible] چیست
عقل جای جمال بنماید	کز [illegible] شود پیدا ساید
بنماید ترا از خویش نشان	تا [illegible] را [illegible] زندان
خردی بود اصل و [illegible]	[illegible] دارد
آنکه داهی و آنکه ساهیست	وانکه [illegible] آنکه [illegible]
وانکه او آب ریز [illegible] طلبست	وانکه آتش و آنکه [illegible]
وانکه او مهر جمع رندان	[illegible] زندان
وانکه سرهای [illegible] را بازد	[illegible] باز
وانکه از سنگ شیشه پردازد	وانکه [illegible] باشد
وانکه او بر زمین هزاران بار	[illegible]
هست بسیار زین نسق بجهان	[illegible] نتوان
این همه عقلهای ما نیست	[illegible]

[illegible]

این همه زرنمای خاکی کده اند / همه عطار شکل تابکده اند
عقل شان زین کار باکرانه کسب / عقل کی قصد داد و امر داده کند
کیسه کردار کیسه خویش تشنند / زانکه در بند حبل خویشتنند
گرچه از زرق و خدعه تلبیس / وز پی شادی دل ابلیس
از کگل زنبشه دیانند / تیره رایان خیره رویانند
آنکه زایشان حکیم تر در کار / در نهان کژدم است پیدا یار
در سخا کند و در غضب تیزند / همچو ثعبان بهمن انگیزند
آنچه زین دو عقل مردود است / این نه عقل استراق اهرمنست
ذهن قلابش کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ها و حیل / از عطای عطارد است و زحل
خود به دست تا به بکاری / چه دو هیند [illegible] طراری
وهش تیز بخشش کیوان / گر شود کشتمند همچو کمان
دیو زین عقل گشت با شر و شور / تا بحراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل چند تلبیس / که عزازیل زین شده است ابلیس
خردی را که آن لیل بدیست / لعنتش کن که بیخرد خردیست

اشارت است باین آیه قال فانك رجيم وان عليك لعنتي الى يوم الدين كه در جزو ... در سوره ص واقع شده
گفت حق سبحانه و تعالی

عقل دانست خوی بخل از جود   عقل بشناخت بوی بید از عود

درگذر زین کیاست اوباش   عقل دین جوی جیش دار و باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست   کیمیایی نه سرسری کاریست

عقل دین جز بهی همانکند   تا ثروت بخت را رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیر کند   بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد   لوح بی نوح زورقی باشد

عقل مردان سپیده تا در حق   شده از بند نیک و بد مطلق

سوی عاقل چو نیک و بد باشد   هر که در بند نیک و بد باشد

خبر از این نیست عاقلان را هیچ   نیست از هفت میر و نه چرخ

چون همه نیک و بد بکند   زانکه پیدا اثر خرد نکند

والی چرخ و دهر کیست خرد   عالم شرع و داد چیست خرد

نیست اندر مقام حشر بسیج   بر سر گنج به ز مار شکنج

دایه زیرا این کهن پیل و   نیست کس را چو عقل پا در راه

عقل نور روز و شب چو طوافان   بر سر بار سوی گمرافان

خیره می پوید همچنی گوید   که فلان گفت نیک میشوید

و آن عقلانش چو آن عقلان خوشست | وان شیرین شوره و آن زشتشتست

گل این خار و آن گل آن سرشت | دل این نفت و عقل آن سرشت

این یکی عیسی آن یکی خر سول | این یکی خضر و آن چهارم غول

این بلند است و آن یکی گرگ تاه | این یکی سرخ و آن سپید سیاه

این همه بیهوده است بگذر ازین | شاه جان الفت بکن فرزین

فقوه ندانی طریق هشیاری | زان خر درا و هم عرق زن اری

پرده از روی عقل برترکش | چه نی دست خیره برترکش

چون نه مرد کار روز مصاف | شب روی را بمان خیره ملاف

مرد و بان و روی جنس | دیده باید ولیک زود خورده

ز اول خلقت و با خر عمر | پیچه در کار عقل جاهل عمر

صفت عاقلان سین نو باغ | کهنه نو کرده است پیش چراغ

کم و باید ز همه کسب معاد | کاسه چون کیسه خرد چه باد

برو عیب مر جان خرد است | شاه تن جان و شاه جان خرد است

هر که شب هوا خرد را اند | از میان دو خرسیاده بماند

گرچه برق خرد هوا خیز است | بر در شاه هر سگی شیر است

قوله این یکی الخ سول سه معنی دارد ایجا

ازین نکته معروف شد ۱۲ قوله صفت عاقلان

الخ مقصود عقل است حال و صفت عاقلان درین دنیا

کهنه نو کردن یعنی چراغ این

نو نو پیش چراغ این

بیخرد را بد است فضل و هنر
زانکه باشد هلاک مور از پر

یار را چون اجل فراز آید
بسر ره ورا جواز آید

ده اینه دگر سوال و جواب
هر کسی را بقدر عقل ثواب

دلیل در جان خویشتن داری
گر خرد را دروغ زن داری

ورنه داریم باور از قرآن
دلیل والمرسلات بر خود خوان

عقل را چون کند بیا فنی بنواز
از دل خویش حاجبی او برساند

عقل کرد است بجو بر حق رست
مسخ گشت آنکه مسیح عقل شکست

فی بر الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف
نفس گویا شناس و عقل شریف

زین جهت ظریف طاق مباش
واندرین هر دو اصل عاق مباش

بندگی کن همیشه ایشان را
مدد از دست ده پریشان را

گر شان بعد امر بستند
این دو که هر سزای آن هستند

پدر و مادر کسی که نازارند
حکما نفس و عقل را دارند

مایه بخشش سپهر و ارکانند
پیشکاران عالم جانند

سبب جسمت این دو جسمانیست
علت روحت این دو روحانیست

این دو از آز زور سید بخاک
وان دو از علم رفته بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر دار / اشتر این و اوزت زاد و آن جاده

خرد از توفیق سر جدا و ید / آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطه جانت / خرد آمد چراغ ایمانت

لطیفه

حق درین جهان خرد و سست / مهر هست پایدار خرد و ست

عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه در قرار و سکون

در ازل چون حدیثها خود راند / تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چو جستی راه / راستی از گستی از ملامت گاه

از کژی دور باش کاژ مباش / چون نه عود و خیره نازه مباش

که کژی تخم عشوه و کین است / راستی عقل ناقص بین راست

خرد از بهر انجات دهد / خرد از روز رخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است / عیب جوی آن غیب گوی ...

کشد این را هوا سوی سجین / برد آن را خرد سوی علیین

منکر آن تات بر چه فرماید / آن نگر کت خرد چه فرماید

کشد ار عاقلت بحق در خشم / به از آن کت بخنده ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا　　　دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

مردمی داده خم درم پنجی　　　باز کردی بکیس در درجی

گفتی این خوی نه ز من نه بدست　　　چو ز مال و بخیلی خرد است

مال بهر سری جوانمردی　　　عقل نه هم بکیس بنامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده　　　لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون　　　مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی بگاه بیع و شری　　　از شریعت نیوفتی بشری

عقل دست و زبان کوته دان　　　آز در دست مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا　　　سرنگونسار کرده آز ترا

هر که در حشر و گرد و　　　تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ای عاقل　　　بهتر آنی چو بنداری دل

هر که تدبیر رای بد نکند　　　ستد و داد بیخرد نکند

بیخرد را ز خود نباشد سود　　　بود او آتشست سوزش دود

که ازو تیره تیرگی آرد　　　چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل است او درین بنیاد | خانه محکم ست ولیکن شاد
وانکه در مکتب علوم ازل | از پی راندن رسوم ازل
... او در آسمانه عقل | نکتش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید | لعل شد زیر دامن خورشید
... سپهر بقا چی جاویدان | دفتر نفس و خامه فرمان

عمل

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطور است | رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایه و پناه خرد | حاجب بارگاه خرد
کدخدای بنی مرسل است | عقل ثانی و نفس اول اوست

[illegible]

۳۴۵

از پی استفاده و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق

دانم آن جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش / شده زین سو زبان وزان سو گوش

مدتی گر چه عقل در گردد / گرچه باشد بپیش پذیره گردد

مرد چون عقل را نیاده کند / جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود نمایه عقل / آفتابی شود ز سایه عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل / برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل خود شناه / خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نمادش آید و نیرو / عقل کل را نه و بر آمیزند

تا کنون عقل بد و بر آید سیر / زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بی نیاز و خود مالک / بشود کار حی الی رب

بعد از آن سالکان که بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت و حقیقت / نکته بیشتر ز معرفت

در بهار است عقل و نی بود / با گل و با گلاب کی بود

یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه ودر آن باب ... طی درجات کند و بعد از اسقاط اضافات ... تعینات و ذاتیات ... باری عز اسمه ... از عقل کل

فواید شعر ... ناچار عقل اول در آن صورت ... عقل کل است مقدس که فیض میکنند ...

[illegible]

عقل همچون بهار دیجوریست	کتاب فرزانگیش دیجوریست
بال بر بام شاطرن باشد	صبح اول دروغ زن باشد
شب بر باقی از فطیر بود	پر چون صبح مستنیر بود
هست در خانگاه ربانی	بر سر شارع مسلمانی
از برای سرور سرو سهی	نه ز رای بدی نه روز بهی

فی حقیقة النفس الانسانیة

چار بعش مرید واو پیر است	دو سه ... سپاه واو ...

[illegible]

رنگ پنداشت از تخته آن	ز و بشوییش تا ب آن نیاز
زانکه اندر سواد شارح شرح	اصل و بن را ابراهی نکته فرع
مایه داد از پی رنگ ترا	سه قوی چار گوهر رنگ ترا
جان چو در عالم رنگ آمد	خود از این رنگهاش جنگ آمد
از پی جستن سلامت جان	اسپ تن را درین محیط دوان
داند آنکس که اهل بین و فطانت	کو سلامت بساحل دریاست
دست و پایت ببند و غل قضا	هست بسته درین فسیح فضا
پس تو با پای و دست بسته او	روی دریا مجو به پشت کدو
آشنا را اگر نمیدانی	خبر بدریا درون چه میرانی
ور ندانی تو آشنا بشنو	خیره بیهوده بر مناره مرو
در سیاحت اگر چه استادی	پیش من درین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکست در دریا	شد سیاحت وبال های رعنا

[illegible]

جز ز روی کمال عقل و خرد	سر گنبد اطلس نهم ورم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد است	همه نیک فلک بجمله بد است

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان	نزد پرورش ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است	بر سر و چشم آنکه بیدار است
پیل تو و بر رو سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه پل چه دره
ور اضافت سوی زبانه لطیف	با اضافت سوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض سبع و دایهٔ آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

[illegible]

[illegible]

ذات او گشته مستنیر از نفس	جنبش او اثرپذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم	علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت	آسمان عقل و روح سلم گشت

فی کمال العقل

سبب است و رسولی او	علت صورت و هیولی او
او نهادست هم بافت تمام	صورت اندر هیولی عالم
کان وجود یکی فراوان باشد	از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر کون	عالم جسم کو همی آمد کند
متساوی نهاد چون گوشه	متفاوت ز سوی از سوی
هست ممتد جهان و اندر حد	متناهی جهت بود ممتد

[illegible]

بعد از آن در ولایت تقدیر | مرتبه نفس و آن نقش پذیر

زاول جان و آخر مرجان | فاعل منفعل درین و میان

در سرای صفت پذیر فنا | از پی رفعت قصور بنا

عقل در بند امر بنشسته | نفس در شوق عقل بنجسته

صورت از بهر پایه اندر بند | نه فلک را بدست هفت کمند

در درون فلک چهار گهر | همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد | حیوان هم غذای انسان شد

نطق انسان چو شد تمام ملک | تا بدین وی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان | خر بهان بودی و حکیم بهان

نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه از جان خامشی بهتر

در سخن مرد را بباید سفت | ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ کاب اندر حدیث کم آواز | به ز بسیار گوی بیهوده ساز

کرد عقلت نصیحت محکم | کز نکوگوی باشی نه ز ابکم

فی المراتب الجسمانی

هست اعضا چو حشم شه دل و جان عقل دستور و دل و سلطان

جسم چون شهر است و آن شه عاقل این یکی ظالم آن دگر جاهل

جاهل از هیچ شرط بگذارد خرد او را بجست باز آرد

شحنه گر هیچگون ستمگار بود وین موکل به بد بود در خورد

نفس سلطان اگر بود عادل با تن و عقل جان شود بیدل

ترجمان دلست نطق زبان مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون شود دو زبان پشت باید ز قوت سلطان

گر نباید ز بیکی گفتن قصر خوشش بود پادشاه خیر شهر

در همه مطالبان کام شوند مالک ملک ناتمام شوند

گر نه در اعتقل و دل باشند همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل اگر مطیع شوند در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الباطنة

نفس کو مرترا چو جاندار است بی تو در جسم قوتی کار است

گرچه آن پنج شحنه بیکارند سه وکیل از درون شب بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت آن برد ثقل و این دهد نعمت

۳۵۵

و عدالت آنحضرت که جمیع
قوی با یکدیگر اتفاق و
قوه ممیزه را امتثال و
نمایند تا اختلاف الهوا
و تجاوز قوتها صاحبش
در ورای حضرت

آن نباید ره این کند تدبیر | این شود و حافظ آن کند تقدیر
آن نه بینی که چون بخواهی شد | فارغ از رحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خوابت | وز برای صلاح اسبابت
اندرین خاکدان ز آتش و باد | ز ابروی تو پیر خاک نژاد
تا نشاید بر سر بستر خرد | بنشاند ز بهر آفت خود
تو بر آسوده و حسن و بر کار | تو بخفته در دوست او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نور است | این ازان آن ازین بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان | چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشمند | چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای پر تلبیس | وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد | وان ز گردون رئیس تیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان چراغ | خلق را دود و خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بایست | خندت آید ز هر چه جز جد نیست
چون خرد سوی هر دلی پوید | وز دل هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت و دین بنیاد	که ولیش آتش است و آخر باد
قهرمان امین یزدانی ست	مهرمان نگین انسانی ست
عقل جبر داد و جبر کرم نامد	که اولو الامر خود ستم نکند
عقل چون سرکشا دلاغ هی	در کشد چون تند و سر در خویش
رایگی کز خرد عنان وا به	اسپ انجام زیر ران دارد
چیست ما را که روز بد نبود	هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد فر	کی شود سنگ بدگهر گوهر
مرد ای خواجه هوشیار بود	با خرد ور از گنه با دل خود
با خرد باش و ز هوا بگریز	که هوا آتشیست زهرآمیز
هر که بی تجربت فنا و بود	تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد	خصم خصمش بدین صفت باشد
خرد از اهل پرده ساخت	زانکه خود خلقتش برین ساخت
حرفت بد به زبان نبود باشد	هر که با دین بود ملوک باشد
مالک عقل از عشق ... به	پادشاهی نه پاسبانی به
عقل کل را چه مدح نتوان گفت	جز به بدعت مدح نتوان سفت

[illegible]

شعر

پاک کن جان فانی را / تا بیابی جمال باقی را

آنکسی کو بپاک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل / در دل آویز خاک بر سر گل

ای خداوند خالق سبحان / من رهی را بپاک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در آگهی برد / نه سوی نفس مال و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

علم باید نخست پس حکمت / برخور از علم خود آنگه بحکمت

علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم آبروی بود

جان بی علم تن بمیراند / شاخ بی بار دل بگیراند

جاهل از علم جاه جوید سود / مرد آجل بعاجل آرد زود

مرد بی علم لعبت دد بود / در بر بحر زیرک خر بود

هر کرا علم نیست گمراه است / دست او زان الهی کوتاه است

مرد را علم ره بنعیم / مرد را جهل در کشد بجحیم

۳۵۸

[illegible]

علم باشد ولیک عشرت نه — خنک آنرا که علم شد مسباز
روزگار ندارند اهل علم و هنر — سینه شان چشمه و انگشته شان خنجر
صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم نیک پی گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد

رفتی و صحبت اینجا بتحیر متوقعه

آن شنیدی که ابلهی بر خاست — سرگذشتی ز چیزی اندر خواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت که [illegible] شنیدن اهل جهان
کسی از چیز سرگذشت بجست — چیز را گو اگر گذشت باشد چیست
گوش شد همی همه [illegible] — و آنچه [illegible] درون جان [illegible]
هر چه بابی صفا بران در [illegible] — و آنچه بینی که در گذرگه [illegible]
حجت این است در گردن — خواندن علم و کار ناکردن
گر [illegible] که زین گردن — از چه از عشوه و [illegible] خوردن
عشوه‌ان کار بی‌بنیاد — عشوه تن [illegible] از باد
[illegible] پا دهی از مرد و تن — [illegible] شوی بیک سوزن
در جهان خراب بی بنیاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

[illegible] ۵۹ [illegible]
[illegible] ۱۲

قبلهٔ اول ز قبلهٔ باز شناس / تا بدانی که فربهی ز آماس

چند ازین در نقاب محتالی / چشم‌ها درد و لاف کحالی

هرکه مغرور بانگ غولانست / جایش زیر ام غیلانست

علت از جان چو حالیت از تن نیست / آن دو معشوقه این دو چشمت نیست

پاک شو تا ز اهل دین گردی / آنچنان باش تا چنین گردی

رهروان را ز نطق نبود ساز / میل شان نه بود ضعیف آواز

عالمان که خدای دو جهانست / و آنکه نادان حقیر و حیرانست

حکما بار جمله بر بستند / جمله رفتند زین سرا پس تشنه

ز نگل و دل درین جهان پستی / ای نه هشیار چون چنین مستی

علمای خاصه چند آمد / علم خوان شیخ و هر که آمد

بهر دین پیغمبر ای فرزان / رگ قیفال بهر بایی فرزان

با زرنگان سلامتی نشود / گر زرنگی [illegible] قیمتی نشود

دین تو [illegible] برای زر نشند / با سلیق از برای سر زنند

آنکه را علتی بود در پشت / چون بنالد ز پنجه و انگشت

چون تو بر سر نهی دو راه هم / نقرایند مرهمش مرهم

یک بیت در ورق بیرون بالا تر از محل واقع شده و قصد آن [illegible] یک بیت در ورق بیرون ۳۶ [illegible]

آن کسان را کز سبی بنماینده	هر یکی در دولت بخشاینده

فی الجاهل و تقلید العالم

ای توئی را خواهم در نقد کلین	نیز فرزندانت را یکی خبیثت دین
یکی از بس کم کزدند آمد نزد	پیش از آن که از آن گروه زده بود
گفتم از بیز و نداش اینشش	بهر از اشکال کرد ایمانش
تو چرا کاربی ای بدل شد آن	بیخبر گفتی دو صد چندان
جسم او چیست گفت شنو یک	من ز جبرئیلش خبر ندارم لیک
سفیان بیز و نمین بر سرش	رفتم از بهر مرد بیز و فرش
علم خوانی نگشتی اهل هنر	جهل از این علم تو بسی بهتر
علم را غیست هر که آباده	شاش چون کهست و بیچاره
سنگ بیچاره گر بطی و شست	بهر تو آمد ز خاک خورسن بکشت
گر چه در جنب کاه کم ز هیچ	کهربا از که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست فراخ	بیخ بیخ آنرا که شد در گستاخ
عالم علم عالمیست شگرف	نیست آن خطه خط خطا و حرف
چون ترا جهل قول بیسند	که ترا خود بآوری خواند

١٤٣٦

تو ذات آورده اند کاه ربا در حفار
بود که همان ...
... باشد کاه ربا
بسته کاه کاه بکند

علم خوان گر کرت زاو ست رگی
از صفات سگی بهی کن سگ
ننگ دارد بسی بطبع و بدل
چون نباشد چو خر سرافگنده
علم دین با هم نگاشتن جانست
از پی دوست را و دشمن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن
حلقه دام تو توانشتن

وانکه شد خاص پیشه تعلیمی
ورنه در رستخیز خیزی سگ
سگ عالم ز آدم جاهل
تیز خسبه در پیش چند
نه زبان تحقل و حس لسانست
علم جان را به و عمل تن را
دانش جان به از توانش تن
هست شبها بر و زنا بستن

فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور
آن ستاند مهندس دانا
وآن کند درود و ده بنا گرد
باز شاگرد آن چند بسته
مزد این کم ز مزد آن زنست
این بگروه بدیده قسمش را

مثل این مهندس مزدور
یکی دو هم که پنج سه بنا
که نه بیند نه بنا لها شاگرد
که بنا بد بعصر با مزدور
که این تن کرد و آن بجان دانست
وان نکرده بماند آمش را

تو که حلقه دام ...
قوت و توانائی تن ...
باعث انبعاث ...
وآن حلقه دام ...

بوده بیند کسی که جانور است / وانکه نابوده بیند آن دگر است

هر که شد جان زعلمش آسوده / بوده و دانسته دید نابوده

جان عالم بود ماسوی بین / دیدهٔ جاهلست حالی بین

زانکه نازید گلکان و طراران / گل فرستند سوی گلخواران

باز عالم چو بیندش با گل / سرو گرداندش گل او بدل

لذت گل بدلش سر بکند / دلش از گل حجیله خود کند

از پی مصلحت بود خندد / کاخ اخی در بروت او بندد

چون ترا از تری دل برست / آنکه شیر خرست و هر ز خریست

نیک نادان در عمل نیکو نه / بد دانا ز نیک نادان به

کار یک ساله را بها دو درم / علم یک لحظه را بها عالم

آن کشد زین این کشد زان بار / که عمل کار تست و علم سوار

چه کنی علم و میانه گنج / کار باید که کار دارد گنج

علم نر آمد عمل ماده / دین و دولت ازین دو شد زاده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران ساعی یافه گوی بود

[illegible]

شادی دل شراب خوار خود	آمده دل با شراب ارجمند
چند پر سیم چون گرانجانان	کز عمل چیست با شند آنان
هر ورا زد ز حال بر خیزد	حال باید که قال بر خیزد
از سخنگویی قال پیش حال	از زره گر زره طلبد جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست	قوت و قوت هر دو کم کوشیست
رهروان آنچه درد و راهبرست	آنکه را درد نیست کم ز خرست

فی شکایة المحبة

آن یکی خیره ز اشتری پرسید	که هزار در ره پنهان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت	کودکان را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلاع	کودکان را چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب گفت ای مرد	من شدستم چنین متابع درد
من چو دانه که دوک ار چه بجنبم	به مهار و رسن نمی نگرم
درد کرده ست مر مرا گرمی	من شدستم متابع دردی
هر کرا درد راهبر نبود	مرد را زان جهان خبر نبود
مرد را درد عشق راهبرست	آتش عشق سوزش جگرست

[illegible]

گرچه حاجی مناسک آموزست — عمل و علم او ره افروزست

پوست عالم نیز آن دوست — وز درونش کشاید ندوست

عالم آنکس بود که معنی بکرد — آورد او برون ز راند فکر

گر تحقیق کیش بود بیش وان — ور محقق بود حکیمش خوان

ور بود او بهائی باکش — پس نگهبان بود نه همراه است

لاجرم بباید ناچار — اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ رهی مطلب — توشه جوی از برای خود مطلب

گر خود آب و نان نبود — بهر هیچ نگاهبان نبود

بهر پاس پاسبان مستی — خرچی آنکه گیرد از وی خرج

با سلوک صدق [illegible] — [illegible] وز عمل نتوانا

کار بی علم [illegible] — تخم بی مغز [illegible]

ور بود علم [illegible] شوره است — علم بی [illegible] کور است

دانشی کان [illegible] — همچو [illegible]

علم کان [illegible] — آن عملست کان [illegible]

مرد دین [illegible] — همچو ناقه [illegible]

[illegible]

[illegible]

علم را چون تو خوانی از بازی / آلت جاه و ساز ره‌سازی

کشد آن علم جانت در امواج / بدل تاج وین کند تاراج

باز کان علم مر ترا خواند / بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا نه بنشاندت نه بنشیند

علم کز بهر دین و داد بود / آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان نبود / علم‌دان همچو علم‌خوان نبود

نیک خواند و لیک بد گردد / ره بجو و لیک گرد خود گردد

نز پی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

فرق دین تو و بوبه دانه / که ده بهر عشوه دنیت بستاند

تو ز ابلیس کم نه ای خر / زانکه تو دین فروشی و وی خر

چون تو در دام او درآویزی / از خدای و رسول بگریزی

هر که است گرد گفتارش / تا ابد کس ندید بیدارش

آنکه علم از خدای برخوانَد / که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در هر بله ... نماید | که ... با حدث نکو ناید

روز اول چه بینوا چه نوا | شب آخر چه پادشا چه گدا

فی الاخلاص و الریا

شبلی آنگه که شد درین صمید | رفت یک شب به پیش پیر جنید

دید ها کرد بر دو رنج چو دو جوی | یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش | بس بره او برو و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست | ور هش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسایست | بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور | قال قیلست از و سبک بگذر

آنکسانی که بسته حالند | برگذشته ز قیل و ز قالند

در مناجات بی زبان آی | هرچه خواهی بگوی لب مگشای

بگذر از قال و قیلهای محال | ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رد بگذار | ور هوسها بجمله دست بدار

گر مراد تو اوست خود داند | پس ترا نیست این نشان

از هوس گفت چند که دعوی | چون جرس جمله بانگ بی معنی

مرد معنی سخن ندارد دوست	زانکه بر دوست مغز بهتر از پوست
از مقلد مجوی راه صواب	نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست ببرد	هر که از وسوسه بگشت بمرد
علم مخلص درون جان باشد	علم دوروی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود	علم بی کار پای بند بود
علم حق از درون اهل صواب	همچو در جوی خرد روشن آب
که بهر جا رسد چو در باشش	بار بر هر مزاج او باشش
زین اطبا بکار با [illegible]	هر کی با شرط کواه جان [illegible]
علم در مغز زشت و علل [illegible]	همچو شمع و چراغ در روغن اوست
که کشنده چو نیست با حاذق	پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد صادق اندر کار	لیک هستند مدعی بسیار
دانش آنجا که بیخ خلق آرد	مرد دانش سخن نگه دارد
دانش آن نیست که بهر هیچ	زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل	نردبان پایه جز علم و عمل
گر براهی خدای شناسی بس	ورنه پامال جاه هستی بس

فی العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار شنید — کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاده جمله علوم — مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه ازین خلائق کیست

گفت برگیر خواجه دوده قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت — هرچه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس بسم الله — چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است کردمت تلقین

علم ما جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی و لیک همه است

علم جمله جهان جز این مشناس — بشنو فرق و بهی ز آماس

این بیان و زقیل و قال گریز — جمله لیست زان دگر پرهیز

رهروانی که چشم سر دارند — دیده بر پشت راهبر دارند

رهبری و خلق مقتدی نه رواست — که نه راه خدای راه هواست

تو بدو داده و او بتو روی — هر دو همره چو حلقها در کوی

بهوا او ترا تو او را دوست — بت پرستی تو بت پرستی اوست

[illegible]

آنکه هرگز نشود با خود یار / اوست از علم و عمل برخوردار

نیک و بد میل تو نه از خود است / بد و نیکت همه چو جای گر است

گرمی و بحر بخار آتشین / کآتش اندر و است ای مسکین

آتش دل ز حکمت چپ و راست / قشو و جذبه باد بیزن کاست

دل تهی کن ز آتش پندار است / که کف خاک باد و آب نشست

ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده در تگ و تاب

بی رفیق اینچنین ره هایل / رفته در کره جسم بد ابل

همه در باخته ز خود والوان / رفته نفس و بمانده جان و روان

کرده این نفسها بجمله فدی / ساخته از قالب نفوس غذی

روح صافی بمانده تن رفته / صدق مانده بجای و فن رفته

معنی کار را اشبینه شده / عشق ارواح را گنجینه شده

چون شدم فارغ از طریق جواب / عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد / سر بسر رهنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

خیز و بنمای عشق را قامت | که موذن بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان سخنست | عشق پوشیده برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد | دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علو سفر نبود | پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | قوتش آنکه در خانه برد
بنده عشق باش تا برهی | از بلا و ز زشتی و تبهی
بنده عشق جان مرد باشد | مرد کشتی نه مرد دریا باشد
سر کشتی ز آرزو دان پر | قعر دریاست جای طالب در
طمع از جستن آب دار ببر | خردی را چه ره بود زی در
عزم خشکی بر اسپ و بر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد دریا چو سوی دریا بار | جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش | اندر آموز هم ز سایه خویش

ور چنین جویی ورنه پیش و کمان — تو و خرمهره تبانی تا ان
تا ازین سایه می هراسی تو — گر ز خرمهره چون شناسی تو
نیست در عشق حظ خود موجود — عاشقان را چه کار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام و دل بری باشد
بیخودان را ز عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشق آنست کو ز جان و ز تن — زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بجی محل ننهد — گنج را سکه و محل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه
گر همه کار لطیف و خالق بار — هست خود پاک و پاک خواه کار
ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت زانکه هست عجمی
بر صدف گرچه یافت جانت — ورنه خرمهره را ز دست بده
تا الست از سایه هست بره — لاف که برگ طاعتت بده
خطهٔ خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار — تو بر آنی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آتش — عشق بسیار جوی کیمیاست

[illegible]

عشق چون در وی داد پشت شکست	پای عاشق و دو دست ببست

فی کمال العشق

عاشقی ایکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای در ره نبود	در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست	عقد زانسانکه تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد	هر دلی را وطن نیز باشد
گر نکو بنگری نه جای شکست	عشق را ره ورای نه فلکست
راه نارفته را نیافتن هست	عشق بی خویشتن شناختن است
عاشقی خود نه کار فرزانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه	مست از عجز خود بیرات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران	بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان جوهر عشق	هیچکس نانشسته همبر عشق
آنکه عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص شکل و اشباح است

[illegible]

کفر و دین عقل ناتمام	عشق با کفر و دین کدام
هر چه در کائنات جزو و کلست	در ره عشق طاقهای پلست
دین هم و هم و داره خار و خدنگ	همه را اگر و آتش یکرنگ
سینه عکوسی که سوختی اخگر	دود اگر و نیست خاکستر
هر دو آنکس که عشق رهبر اوست	کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر که صورت پرست راکه کا	کفش و دستار دان که زنار
سوی آن کفر و دین نشست و نکو	کفر و دین نقش بیند از خرپوست
هر چه آن نقد و در گه دوست	از سرا ضرب عشق بیرون نیست
عشق برتر ز عقل از جانست	لی مع الله وقت مردانست
عقل در دست خواجگی آموز	عشق در دست پادشاهی سوز
طفل را باز عشق پیر کند	پشه را عشق باز گیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خریدار نیست جز غم را	آن نه بشنیده که آدم را
علتش سو جنان آورد	ز دل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد	چون پی دل گرفت عریان شد

[illegible]

چون همه لطفها پدید از حق / عشق جانش بُد و پدید از حق

گرچه ذات تو عقل فرزانه است / عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم / این بیابان تا بیابان زیرکی هم

عشق در پیش گیر و دل بگذار / کز دل خیره برنیاید کار

سرور اعشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود

آدم از عشق اهبطوا منها / آمد اندر جهان جان تنها

عقل عزم احاطت وی کرد / غیرت عشق پای او پی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقش عالی جوی / شعله عشق لاابالی گوی

باشه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق با نسیر بود

در ره عشق با همه تعلیم / عاشقان صافی اند و با تسلیم

الغ عقلها بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز / عقل باشد در آن جهان عاجز

تا تو بیگانه عقل تو باز / ترک بی عقلی و عشق چون باز

حق شود هان که ره عقل بشد — عقل را الاشه و پرشکسته شد

عقل در کوی عشق نابیناست — عاقلی کار بوعلی سیناست

محدث خلقت از قدم که بود — روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی — فرق نان نخورده کی دانی

عشق را جان بو العجب اند — زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پست باشد پست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو — ور ندانی برو مرا بدو جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق عقل و گفتارست — معنی آن زاهدک و عیارست

بند از هیچ عشق آن داری — در میان آنچه در میان داری

بر تو چون صبح عشق بتابد — نه تو کس ماند کس ترا یابد

چون تترسی همی ز مردن خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان ببرد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش باد و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

[illegible]

هر که را عشق آن جمال بود — در دلی دوام رنجی و ملال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد — قدح گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باشد — صبح دولت سپیده پوش شد

در سر خلق و کام اهل هنر — از پی کام جستن غم گر

هست حلوا مذاق لطف بلاش — هست عذب المذاق داغ قضا

گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک رای روشن دل — گر تو از لطف عشق جوشن وی

عقل و نفس و طبیعت ای فی چیست — پیش در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی — طبع گردی و عشق فراشی

عقل چون نقش بست نفس نشست — عشق چون دید داد طبع بمرد

در طریقت سر و کلاه مدار — در بهاری چه شمع دار از نار

تا دولت پیچ گردنت — هر چه نی تو بدست نیک آ

بگذر زین سرای هزل و هوس — مر ترا آن سرای خلد نه بس

در جهانی چه بایدت بودن — که به نیکان تو اش همچون

آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید

[illegible]

خلق را تا از عشق مستور و پیست | اجستن و جستن این دو مشغولیست

فی اشراق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دلش در دست باد
وردهٔ عشق مرشد صادق | ناگهان گشت برزنی عاشق
بود شهر المعالی این باب | زین گنج آب جمله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش | راه و جمله سباب گرفتی پیش
عبده کرده می شدی بخانهٔ زن | دیگر گشته او میان و تن
باده عشق کرده بود مست | ورد و طاعت سجده کرده بدست
چون برین حال مدتی بگذشت | آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را دران میانه بدید | کرد چون و چرا بسی کردید
بود خالی بران رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال نیست آمده وی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر باب | همنشین جان خود بها دریاب
خال بد بوده ست مادرزاد | آتش عشق تو شد در نهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | چه شدی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و بشد در دجله درون — تا شود بر سخت خود را خون
غرقه گشت و داد جان در آب — گشت جان و تنش در آب آب
مرد تا بود و ماند اندر شکر — بود در راه سلامت اندیشکر
چون ز مستی عشق شد بیدار — کرد جان عزیز در سر کار
مرد را آمد و شد مرد دل — شد و مطلع بی حاصل کل
چون بسر شد کم شد و خبر باید — آنکه او عقل خود و خطر باید
دانکه او مدعیست در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند العلایق مانده — آنکه در بعضی خبر بمانده
حال و هیچ آن جوان باشد — که خجل گشته از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت — چون بد مرد را ز خود بنهفت

فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه — شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان سر آن زن را — کرد پیدا در آن زبان جهت را
پی زن برفت مرد براه — زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
گاهی جدا نمود بیم بجه کار — آمد مستی بخیره و بگذار

مردی گفتا که عاشق تو شدم ... ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون ... بدرم در جهان شوم مجنون
شده چو دم بران جمال ز دست ... شیشه جان بسنگ غم بشکست
با من اکنون نه حال ماند نه هوش ... شد ز بادت مرا جهان مدهوش
ظاهر و باطنم بتو مشغول ... گشت ماندا ز جهانیان معزول
کرد حیلت بدو زن دانا ... زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول ... شد وجودم دلت را امید و دل
لیک گر تو جمال خواهر من ... بنگری در رهان شوی لکن
هیچو با هیبت و شب و دجا ... بنگر آنک چه صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن ... گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران ... سوی غیری بغافلی نگران
زد ورا یک طپانچه بر رخسار ... تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای مفت ریش بنیان خر ... گر بدیدی از جهان نسبت نظر
در محبت بمن بدی مشغول ... نه بدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من باشم ... گر بدیدی کی بدیدی ز من با ب

چشم من التفات کی کرده | غم زشت و نکو کجا خورده
ور نهادت مرا بدی مطلق | بد کرا کس کجا شده ملحق
سوی چشم من چو التفات آری | از جمال زخم برات آری
مرد لالی نه مرد آلافی | ناف زنگی نه رنگ انافی
سست بازار و سخت آزاری | خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری | سوده سودا و ساده بازاری
هر که او در بود در عشق | هست بیدا و کرده او به عشق
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل علامت باشد
هر که عشق چهره بنماید | دل و جانش بجمله بشتابد
کس نیابد ز عشق بهره و زر | عشق عنقای مغرب است مگر
عشق را ایستی نگوئی تو | برده عاشقی چه جوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه بد هر سست پل بر انگشت
هر که اسیر به از کلاه بود | بر سر او کلاه کت [illegible]
تا بداشتیاسی او شود اند | چون همه سوخته اند او واند
عقل کی شد جهان چنو برسد | برسد در خود و در دو [illegible]

[illegible]

۳۸۱ [illegible]

دست حیرا ز دست شیطان | تا ز تقلید نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو هست سوی نان پیاز
وین ره بی نیازی ای درویش | رو تو بیگانه وار از پی خویش
کشش از تن بلی کشش از جان | کشش از عشق و آن ز نفس ایمان
کی بود چون بچشم ابله نفس | آنکه او جان تن ستاند خوش
مهر جان سعادت اندیشت | زشت خو زشت و هفتوان پیشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد | دیده و دل سپید و ظلمت رو
هر کجا شوخی و خوشی باشد | غمزه با حسن و دلکشی باشد
آشنائی ز عشق طبع و مپیچ | کز سنجی بچشم عاقل هیچ
کی درآئی بچشم مرد خرد | تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت | او بهر دم نوت دهد خلعت
سلطنتش با عنیمت آید پس | خلعتش دام در نهد قفس
گر ازین دام و بند او برهی | کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بکار لا یعجاب

له نقطه نوشتن در آخر مصراع آخر متعلق بکلی بود که در اول مصراع اول است
[illegible]

در بهشت ار نه اکل و شرب استی — کی ترا زی نماز قرب استی

سنبلی گفت بر درش قائم — زان شده ستم که اکلها دائم

دوستداران درگهش همه را — لقمه خواران جنت اند و گزند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری ز دهی بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند

تو ز دی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست تا که سوی طعام — نه به دار الخلود و دار السلام

حظ دنیاست جنت ... — هست ملبوس و طعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داد است مر ترا فردا

تو چو در بند و قید [illegible] — [illegible] زان سبب همی گفتی

گر بداد است وعده این [illegible] — [illegible] پیدا شدی ترا آن گفت

[illegible] در بندی — از [illegible] خنده چرا خندی

[illegible] — تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا [illegible] نشان کس نیست — نقش در آرزو [illegible]

مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ هرجایی بود [illegible]

دنیا ... آن بهشت موصوف ... حال مال ... کار آنها نیست ... پرهیزکاری کردند و عاقبت

الق کافران ... دوزخ

نفس و پیش عشق سگ دیوانه است ‏ ‏ نفس در راه عشق بیکار است

فی الرضا و التسلیم

هست حق را از سر جان تعریف ‏ ‏ اندر اشیا حکم صنع لطیف

داند آنکس که خود دان باشد ‏ ‏ کان نتیجه ز کرم و حکمت آن باشد

سوی تو نامه نوشتم تا شکر ‏ ‏ ور نه تخصیص عطاست هر چه ازو

هم بدین پای بند و لطف حبیب ‏ ‏ تاج سر گشت گوشمال و عتیب

هست کفارت ره هم آری ‏ ‏ درد و پهلو و رنج بیماری

چون مسلمانی که ایشان بشکست ‏ ‏ گفت پیغمبر که بر دی تو بست

تا جسمی را که بیند و پای ‏ ‏ و شکاری پیش خفت خدا

زانکه داند که هم که صحت کرم ‏ ‏ تکیه ضایع آن تمنا را

تو دعا گویی و اجابت نه ‏ ‏ زانکه داری دل انابت نه

زانکه داند خدای انابت را ‏ ‏ حکمتش با نعمت اجابت را

تکیه بر عیش [illegible] ‏ ‏ بدتر از فصد و قصد جلابست

نیکو نوشته از سر سرنوشت ‏ ‏ کار از آن رو نگه کن بد است

هست عالم خدای عز و جل ‏ ‏ که ترا چیست پایگاه و محل

هست عالم الخ اشاره بمضمون آیه ان الله بعباده لخبیر بصیر که هم در سوره فاطر و هم در سوره شوری واقع شده [illegible]

گرچه باشد بظاهر همه سبب / لیک باطن بود همه مسبب

نیک داند خدای سر علت / زانکه زاهل خود او ستر علت

کی شود عقل تو بدو مدرک / چه نماید ازانچه مهلک

هرچه ازیدو بود همه نیکوست / هرچه از تست سربسر آهوست

کی نباشد بحکم مطلق تو / باد با بادبان ز زورق تو

خیر و شر نیست در جهان جملا / نیست چیزی ز تو نهان اصلا

آنچه پیدا و آنچه پنهانست / همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگر چند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله اوست ترا

هرچه در خلق سوزنی و سنانیست / اندران مر خدای را رازیست

ای بسا شیرکان ترا آهوست / وی بسا دردکان ترا داروست

بندگانرا که نه قادر خدرست / آن نه زیشان که آنهم از قدرست

قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ / کی شناسد همی ز نام و ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی / خفته نالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق خرده / گر کند با قضاء او آهی

شکند سیلی حق که داند که / جز فرومایه و گدا آهی

[illegible]

یکسانست ۱۲ همه معلومات بنسبت آن علم بعلم ذاتی و برای آنکه عالمست زمین و در آسمان بر خدای هیچ چیز پوشیده نیست در سوره ابراهیم واقع شده

آه تو با قضای او بادست — بر قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا — نشناسی خدای را بخدا
گو درین کار گیر و فی گیرون — کو قواعد قضای حق خوردن
گیر و فی تا بدیت عنداز یلی — تا زند دست لعنتی سیلی
گر وفا سے که با خدای خوشند — حکم را بخت میان بارکشند
چون خیمه‌اند اگرچه دربندند — زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر
هر بلائی که دل نشاید ازو — گر یکی در هزار شاید ازو
حکم و تقدیر او بلا نبود — هر چه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب المقفل لان شانه ارفع

چند زنند بوسه بر ستانهٔ دل — هر دل نبود کلید خانهٔ دل
دل چو رشوت پذیرد از جان حور — که پذیرد ز دست رضوان حور

وزن سیر همچو وزن سنگ بست
برگ دل همچو برگ گل شکست

بر دل اهل دل بوقت طعام
گنده می گرددی بود حرام

چون نشوی همی دل جاهل
رقم کازران مسنه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ
صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آتش که هست بر تن شاه
جانشش راهست جا نه درگاه

با زچشم تو در ره اسباب
هست سوی شراب جا نه خواب

چند باشی بغفلت ای بی برگ
دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل
سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری
همچو سگ گشته استخوان خواری

سگ دیوانه را بکش بعذاب
زانکه اندر ره درنگ شتاب

هر کرا او گزید هم سگ جای
شده وا زبیم گر سگ بچه زای

ورنه زورا گر سگ چنگ آری
بی تعب جز نار بگذاری

ور نداری تو مغز خوار شوی
پیش سگ دور گار خوار شوی

از در تن تو همه منزل دل
نیست چیزی بر دل اگر حاصل

راه جستی تو سوی منزل جان
جاهلی دان تو زین جهان پر سگان

پس پر و بال خرد ز جان زاید
از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست
ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین و لست مغز و دماغ
همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز
که تواند نمود چهره بروز

دل که به نفس مهتری یابد
بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی سیبی
بفروشد باندکی عقبی

اصل هر صرع نیاز دل نبود
مایه دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین ایا نی خواه
نبود از علم ایزدی آگاه

پاره گوشت گنده باشد و بس
که مر آنرا نکس نهد ارزش

بد شود تن چو دل تباه شود
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه ز آب و گلست
کین همه ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ
همه طاوس گیردی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام
نز برای حصول لذت و کام

یک عقاب بفرق فرقدها ک
یک حدیث و بجامه چاکاچاک

زان همه کارهات بی نورست
گر تو تا نور راه بس دورست

٣٨٩

با چنین دل سفر سقر باشد — سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ پوسنده گرگ درنده است — سفله سالوس لوس خربنده است

پس درین راه توشه از جان ساز — نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن در فکن بزورق دین — که ازین ره رسی بعلّیّین

فی حفظ القلب

کوش تا دلت چون قلم گردد — پیش از آن کت اجل قلم گردد

از در تن که صاحب کلهست — تا بدل صد هزار ساله رهست

هست بر سالکان طریقت حیل — همچو موسی و خصم و منزل نیل

لیک بر وی چو بسته گردد کار — نا رگردد بعاقبت دیدار

تا خدای آن نهی که در بندست — همچو زنجیر در هم افگندست

پا بنه راه نیک اری پیش — از در نفس تا در دل خویش

راه دل مر ترا نه این دستست — عقل ازان قاصرست کوته دستست

راه جسم تو سوی دل مشکل — هست چون جیحون و منزل دل

که همی تجربه ز زنجیری — گفتی ای نکته بین وری

نقش نکته سه حرف و انگشتست — جز بگفتن هزار فرسنگست

بنابر آنکه دیده بینیست خواص حیوانات مخصوصیت [illegible] همچنین خاصیت از نبات و حیوان آنست که [illegible] جمادات و دلیل بر [illegible] در نخست بمیان نباتات حیوانات مانندم جان که [illegible] در نخست بیابانیات [illegible] [illegible]

هست بر سالکان تو قصه پیچ	راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر روی چه گم گشت آتش	راه گم کرده چو طبع زنگی خویش
وانکه ره را بجای نگیرد پیش	همچه زنگی بماند اندر ویش
وانکه رفت از سر طرب در رش	همچو رنگی بود بدل ابله
وین ندارد کسی که اندر دل	هر که را نیست مغز دل حاصل
همچنین با جهل و لی که تراست	دو دو دامنه با تو زین دل راست
یاره گم گشت تا هم دل کردی	دل بتحقیق را بجهل کردی
چه ز دل غافلی تو کجیدی	فکرت آن ز دل چگونه کردی
دل بود راه آنجا نی تو	لیک دل را ز ره ندانی تو
[illegible] وبال خرد ز دل باشد	تن بی دل چو ال گل باشد
خشک چوبی بماند اندر گل	چون نبندی از درخت جدا دل
باطن تو حقیقت دل تست	هر چه جز باطن تو باطل تست
وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ	وین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی ببایدت انجم سوز	بی چراغ تو شب نگردد روز
ز ثقت و جاه و عقل و جان بگذر	در ره حق وسیلی بهست آور

[illegible]

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردارگلخن ابلیس

از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش طرح زندانی

اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی | حجره دیو را چه دل خوانی

دل که او را سرست و سبلت | دل مخوانش که آن دل کهست

دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که با خویش آنچنان خویش | وانکه زان دل ولی نیاید پیش

اینت بی‌معنیی که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل

اینکه دل نام کرده‌ای بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مشتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی دان که آن و را مردار

هست معراج دل بگاه فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ

از وجود جسم تا بکعبه دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خوانند هزار و یک نامش	عام دانند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحبدل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط سماط	تو بمانده پیاده هم بر باط
راه دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی کی کند ز زحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
این آنگه شوی ز زحمت تا به	که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب بی مستی	چون بخوردی ز نهر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانه رضا سازند
هر اینجا گلست ازین برگرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بدانی که گل نپرهیزی	چون ز گل سر خوردی برخیزی
هر که گلخوار را چه باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه زربفت	خورش خوش بر ذر سر شرمت

تو بهشتی و غیر تو همه رنگست | که خلق پیش تو از خلق نکوست

با خوشی خوب تنگ است سیاه پست | تو همی خوش با کلاه و دو سیاه بست

تو همی حسنی بخوبی دلان | نقد تو بهای آن خوبان که پی نازست

تو با کمالان همه از عالمی بر تر شده | که غم آنان به جامه کم شده

هر کسی را الحق هست کوات | دولت آنکه هست خانه توان

هر شب و روز گرد خود دیده | هر دو راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آ | در دو گیتی کار بی چون است

دل ابله چه حسرت یابد | بیشتر چه بدان و کم یابد

في تشبيه الليل في صفته الظلمة

چون نهان شد ز مهر روی زمین | آتش آسمان زدود زمین

مهر چون در سرای تیره اندر شد | تو دیده و دیده با تلاطم و دود

پیش دیوان چو ملکه برگشت | زنگیان ماهی کوب برگشت

ظلمهای سپهر دریا دم | گشته در ظلمت و شعر مستحکم

گشته پر دود و دیده با موج | کرده عالم غلاله غالیه گون

شب به سان سیاه گون دریا | من چو گوهر صدف نهاد سرا

خفته اندر کنار آهرمن   زنگیی گشته ز مشک پیراهن

زنگیانی بقیر بسرشته   سرشته و سلاح کرده در رشته

دیده از دوده کرده خور را لقه   شش جهت ایکی نمود مخلوق

گشته انقاس گوهر مردم   کرده انقاس ... نمود کم

مید میداد از دهان دوده سرشت   دیده در روی زنگیان انگشت

یا تو گفتی که از جوال سیاه   زنگی کور سرمه بیخته چاه

نور بسیار اندکی کرده   تیرگی شش جهت یکی کرده

ساقه آفتاب رفته چو تیر   قیروان اگرفته اندر قیر

شد چو شد زیر خاک چشمه خور   نسترن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بیا بخنا در بان   لباس بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود   هیچ کوئی نه نقره زر انداز بود

مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ بر فراخته تیغ   گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پیوسته   از سیاهی نقاب بربسته

زهره اندر حضیض ناپیدا   گشته از نور خویش جمله جدا

۳۹

با عطارد نمانده هیچ رموق / هم بسان دو دست خود مطلق

ماه بستر به شبستان خوش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بران / چون زر سرخ و دست نیلگران

شب ... اندر اثیر میدان تاز / نجم عقرب ز زهره چوگان باز

بود و پیش بنات نعش چنین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / چهره چون مرد مانده اندر سیل

قطب و در قطر چرخ پیوسته / شکن چنبر آهسته

تا لب ... و خرد ... / دل ... اشیا ... دونیم

چرخ را کرده چون شکوفه ... / گاه گردون ... فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون حمایلهٔ زرین

انجم اندر مجره راست چنان / که ... ریشه‌ها در آب روان

شده شکل مجره نو پیدا / همچو موسی و بحر و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره شتم / بر یکی جام می شود جمشید

همچو جسم ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از درای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی ...

کوکب دریا و کهکشان پیدا | هست چون [illegible] نابینا

مانده ساکن چو گوهر اندر گنج | هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز شب شده مسن | گشته مانند [illegible]

چون ز سرای [illegible] شب | [illegible]

[illegible] چون زحل [illegible] | [illegible] چیان [illegible]

[illegible] گر [illegible] | شاه گردون [illegible]

[illegible] شد عالم | چون [illegible] ختم [illegible]

شد جهان [illegible] چون [illegible] | شب شد از بیم [illegible] پیدا

[illegible] ریزان شد | زنگی از [illegible] گریزان شد

صبح چون شد ز خورشید روشن | گسترید از خورشید روشن

با ماه و [illegible] اندر [illegible] | تا که آمد [illegible]

و [illegible] روان [illegible] | چون [illegible] خورشید می [illegible]

الباب السادس فی [illegible] الکلی

اندر آمد چو ماه در [illegible] | الحمد لله صباح [illegible]

[illegible] و ساکن [illegible] | [illegible] دوازده [illegible]

روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهان از تو گفته آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت [illegible] | ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از تماشا من پر کرد | تا بسر درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کله خواجگی ز سر بنهاد
[illegible] ای پسر خوانده | ای ز زندان نفس در مانده
ای بجاه غرور مانده اسیر | بر تو مور هوات گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این همه سخانه است جای تو نیست
چه افگنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت | برکش از تن قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور نشیمن خاک | ور نه بگذر ز انجم و افلاک

در [illegible] النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | دیده [illegible] رخ تو دیو چو حور
ای نشان از تو [illegible] | [illegible] زمین از تو همچو آینه

[illegible]

۱۲

حقیقت پرتو از نقش بپوشید | و صفت کردن ترا هوس باشد

پس [illegible] صورت [illegible] یکسر | نیست در کل کون چیز دگر

از حقیقت صورت معاینه | زانکه هم روی و هم آیینه

[illegible] | از پی راه عذر و شکر و شکار

[illegible] شکل باغ ارم | گفته پادشاه خاک حرم

پس [illegible] نقش [illegible] | عقل [illegible] سر [illegible] چیست

[illegible] | [illegible] گشت [illegible]

[illegible] | [illegible] را تصریح

[illegible] | برج خورشید و برج [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible] چو کار گشت

[illegible] | [illegible] گنج باو آورد

[illegible] | [illegible] از عکس وی [illegible]

[illegible] اندر [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] و ماه

[illegible] جدا [illegible] | تو ز من این حدیث بدانی

[illegible]

که این بود فعل و خلق امیران ٭ که امیران کنند اسیران را
این چه جای چو تو جهان بینست ٭ گفت خود جایم از جهان اینست
گر عمارت سرای رنج بود ٭ در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران ٭ سگ بود سگ بجایگی آبادان
تیرگی با عمارتست انباز ٭ نور گیرد خراب گردد باز
شود زین سرای رنج و تعب ٭ ماه و خورشید خیز خراب طلب
گر بجای درست ننمایند ٭ رخنه بینند و روی بنمایند
زیرک از زخم دهر خسته بهست ٭ پوست بر مغز خود شکسته بهست
دل نه زیرک بسان لوز بود ٭ دل نادان چو پوست جوز بود
مغز نارکست و پوست نکوست ٭ چون قوی شد حجاب گردد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد ٭ مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان سپاس گوئی تو ٭ از کجائی مرا نگوئی تو
گفت من زیستگرد و لاهوتم ٭ قائد و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ماییم ٭ از همه جای چهره بنماییم
بر نا اهل و سفله کم گردیم ٭ ور جبلت ز خلق ما فردیم

[illegible] و سکون ثانی و زاء نقطه دار معرب گوزست که گردوگان باشد منتخب اللغات

نظر حق بسا سنت از همه خلق | خلقت با جد است از همه خلق
ترجم گوهرست کانها را | موضع مرحبست جانها را
سخن زانست قلمی آمدم ایدر | چون قلم کرده پای تارک سر
کان زمین کاندران مبارک جاست | همچو خورشید آسمان شماست
سنگ او گوهرست و خاکش زر | بحر او انگبین و شکر عنبر
بام شان چون فلک مسیح پذیر | بوم شان همچو نقطه قارون گیر
وان گروهی که اندران جایند | گوهرین سر زمردین پایند
پیل حیمون شان سر ظالم | وحش گه پایه شان دل عالم
سر و پیشان آن سرافرازان | همچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
نگاه شان از برای دفع الم | نیزه بازی کند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده | او و هر چه اندروست پاینده
همه از روی معنی جاوید | بیخبر همچو سایهٔ خورشید
اندران باغ هر کسی پیشان | از برای قبول درویشان
صاحب به رسد ره ازجیت | مونس فاطمه جمال علیست

سخن خود من زانکه قلمی آمد ایدر بکر اول نسخه دوال الله
بوزن دیگر [illegible]

چه صفت گویم آن گره امن — همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انس اند — ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی — گنی از جان و دیده همراهی

بی عقوبت زمینش از دل و چشم — بی عفونت هوایش از تف و خشم

هم زمینش ز کوه و از گو دور — هم هوایش ز حوادث انجم دور

هر چه در صحن او سکان دارد — تا بسنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت — متحیر بدم در خزانهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت از کیف و از کجا برتر

جای چون گویمش که شهر خدا — جای جانست و جان ندارد جا

اینچنین نکتها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا

زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا

اجل از دست آن اشتبهان — سر انگشت مانده بر دندان

چشم صورتش ندارد نرخ — دیده زو بر گرفت گردم چرخ

هر که او بند پیران دارد — آخور از راه کهکشان دارد

جان ما داده از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او

همچنین در کوه غیر حالت او
سیر در شش لشکر [illegible] نبود

هیچ بیهوده را [illegible] نیست
در رخ و درگاه او چو مرغی نیست

پیش درگاه او نابل [illegible]
او امیرست کاندرین بنیاد

بوحی را کرده از جواهر نور
پیرو [illegible] شد از هدایت او

روز کوری [illegible] و نهفت
تا نبی و نبی ز چون تو سقطا

جهل تو [illegible] قال و قیل را
کرد این [illegible] تا از [illegible]

[illegible] کرد
زانکه از [illegible] او

کس [illegible] شد [illegible]

صدق در راه وین مقالات او
از سوار و پیاده کس نبود

زانکه در خلقها چنو [illegible] نیست
مرد آنجا بجای خویش بایست

کل سوار است و کل پیاده و [illegible]
از پی [illegible] شرع و دوران او

گوش و گردن چو گوش [illegible]
حرف و آواز در [illegible] او

گشت درین لافگاه [illegible] گرفت
این در آید [illegible] آن [illegible]

[illegible] دست [illegible] را
با [illegible] آرزوی [illegible]

[illegible] و [illegible] کرد
[illegible] او

[illegible] ملکوت است

روز کوری [illegible] تا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جان من بهر این حدیث چو نوش / چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

تشنه‌ام من از آن سخندان پیر / تشنه کز بهر نمک شکر و شیر

جان ز دیدار دوست پرورده / هست چون شهد و گلشکر خورده

معده از علم زان نگردد سیت / که طعام و شره بود پیوست

پی چو پیر در جوانی پیش / که خورد بر ز زندگانی خویش

لب چو بگشاد پیر فرزانه / سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم از سر تحقیق / ای ترا ملک دین به جلوهٔ تحقیق

منکه با تو دمی بگنجم عمر / همه عمر نهم آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر کم بود

عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست

دل ز بینای تو خوش بود بعد آب / چه عجب گر نمک خوش است کباب

جان ز روی تو دیار هم باشد / دل ز تابید تو خرم باشد

چون تو در مرکز حقیقت صدق / نیست یک پادشا بعهد صادق

از تو صحرا حریر پوش شود / وز تو بینا شکرفروش شود

از تو یابد کلید قفل وفا / سر صندوق صدق و دست صفا

[illegible] منتخب اللغات [illegible] عمر طبعی دوستان [illegible] منتخب اللغات

برهیولی مجسم و از صورت می نماید افاضهٔ استعداد از خطاب بغیبت بطریق التفات کلی خواهد بود معانی صفت نفس

از تو سیه‌پوش بغضت پوش آمد	که هیولی بی‌هنر پوش آمد
مردم از نیک تیغ گردد	باز چون بد بود و چیغو گردد
چون نحو بود و لیست نهان گرم	چون قلم بر خط تسحیان گذرم
آینه روشنی بد پست خرد	کس در آن کو دمی دم نیار زرد
پیش تو چون نشان کمر بندم	خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ ار در جهات زخم	بس اندر گلو توانست زخم
خواجه آنکه راز مطلق گفت	رسن اندر گلو انا الحق گفت
تا نگه از بیم نفس بگریزد	عشق با جان دل بر آمیزد
خواجه بیش از فراق نفس	وصل حق بود و جمله کشش
گشت ار روی با نفس خیره گشت	بر سر دار دست و پای

زانکه در گلشن رموز ازل — خاصه آنکه که جان شنید غزل

حق چو مرغوا جسے اپدیا آمد — پیشه مر قفل را کلید آمد

گر بخت آورد این پیغام — پیش بین آفریده خود و کام

باز بین ماندو ز پیش اجل — پس و پیش گرفته حرص اجل

از پی نان و آب ماندی باز — در حجاب نیاز تن چو نیاز

چه افکنی تخم حرص و آرزو نیاز — در گل دل که آز نارد ناز

کاندرین خرسرای پوهی تو — بسحه مانی مرانکوی تو

گر آب و بنان بماندی باز — چه کنی تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری ز رنج کند ممکوح — وانچه تر‌یی ترا کند مفلوج

تو بپرهیز ازین غرور فلک — گر نداری سر مرور فلک

کاندرین حجره بر تن و دل جان — آب ازان گشت بر خرد نادان

کنجدے گرد هر ترا گرد دول — [illegible] بند و دست سباب بر کولن

جان و دنیت بقهر بستاند — گر ترا سبق خویشتن خواند

نیست بی رنج راحت و نیاز — خنک آنکس که گرد هر دو [illegible]

في حفظ العين من نظر المحارم

آنچه بر تن قبول بر جان برد	وانچه بر پای نیک بر سر برد
مست اندر بتان که آخر کار	بگسستن گرستن آرد بار
اولیت یک نظر نباید خرد	پس از آن لا شد رفت رشته ببرد
تخم عشق از دوم نظر باشد	پس از آن اشک و رشک بر باشد

فی القصة المحترز من نظر الثانیه

آن شنیدی که وقتی گه عیسی	خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا	کرد هر کس ز عجز خویش دعا
با اجابت نشد دعا مقرون	گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را	از میان کن برون که مکرم را
با گنهگار نیست راه صفا	نشنود از گناهگار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه	که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی	جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو	گفت چون دیده ان نخفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی	نامه خویشتن سیه کردی

[illegible]

گفت روزی می‌شدم برگذری … سوی ناحیه‌ای زدم نظری
همه آن جای‌ها گمان نظر دیدم … طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بشکستم من … تا مرا این چشم بشکست من
تا ز نظر یافت وی بسر چشم … چشم کردم سیاه چون قلم
آنچه از من نصیب شیطان بود … گشته مردی بود با بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکباره … تا نمانم رهین خشم آکه
گفت عیسی بگوی زود دعا … که توئی در زمانه خاص خدا
دست برکرد و زود هر دو این … عیسی اندر عقب گمان آمین
دست برداشتم و بینی زرو … بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید … ابر باران گرفت می‌بارید
از چپ و راست سیل‌ها بشتافت … ره بهاره گرفت از چپ و راست
هرکرا برگزید و انشش … بر زمانه روان است فرمانش
گر تو فرمان حق بری می‌زمان … بی همی بر زمانه چون شاهان
تو نظر می‌کان نباید شد منکر … تا نیابی تو از زمانه خطر
هرکه او منکر بباشد نیست … تا کشی رنج و غم زنا بایست

[illegible]

سهمی ست از سهام شوم لعین	هر نظر کان نشاید اندر دین
عاشقی خود باختیار خطاست	آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ را بپشت بگریزد	کاب پشت آب و سهیار ریزد
کرده پر باد تو اندرین عالم	انده آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند	نسخه کودکان دیبا اند
طمع او را از روی زیبا چیست	پاره خوب از دیبا چیست
هر که را روی خوب کم خرد است	روی نیکو و لیکن خوی بد است
روی نیکو بقدر همه بد چیست	زان خرد خوب بانیاز رود و ست
بر کسی کش نه دین نه آیین ست	روی نیکو که روی نگین ست
هر کرا با جمال بد نیت ست	وانکه حسنش چو ماه عاریت ست
چون حبا تند اندک شرمده	شمع نوزنده و زود مرده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب را از برای دست فراخ	ما بود ان شاخ شاخ زیر و شاخ
زشت را از برای حسرت چیز	دست و دل تنگ چون گذرگه تیز

قوله سهمی است از سهام ناظر بمضمون حدیث نبوی است که النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس [illegible]

گلخنی در کشیده اندر پوست | تو گمش جان لطیفی که دوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب | که ندانی همی تو خوک از خوب

گر تو با دام دیو همپشت | دل بر آن چو پسته در دوشت

هر که در دست یار سیال باند | تا ابد پای او فسرده گل ماند

چون پر افشاند از ره مسکین ا | بیم دارد چنین دل و دین ا

مار و طاوس وی صوی آرست | عافیت آن دست دل خواست

مار و طاوس کامش بهم | هم چه تقوا بدند و چون آدم

بشکنش شکل چو را پشت | دست تقصیر کند چو نا پشت

تا تو آن دوی چون گلش یابی | تا ز پشت کند ز بیخواب

گرچه باشد بروی و موی نکو | تا ان لوی نا خبرش بود به

بحسب ... بیان سپی چشم و سپید ... آهن ... دل عاشق ... چون سنگ ... دل معشوق ...

بهر گوش و بینی اندر گوشی	سیمی چشم شان سپیدی رو کی
نقش ترش در درون آبگینه	شکل گل از عکس در پیش آبگینه
زان دل همچو سنگش اندر تن	دل تو خون گشت چون آهن
آن بت با روی سیم اندام	چون زر ز تنگر خوش شد خوش نام
زان غلام شگفت و با نخ	بت ز نخجیر جست از سیب ناخ
گرچه پی بر گرفت از سرشت	گر دشت پوست او چه یابی
چون شود چشم تو چرا از شوق	لب خود را گشاده بخنده چو برق

فی حقیقة ارجمیان الغلمان

شاه هیچ پیچ را چه کنی	ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو دیا دام تو چه پر گرد	بافته از دست کودکان در کوی
پیشی با چون وفا چه یابان	عشر در و خنده نکو رویان
شاه این شاه خنده بزرگ	چشم را پوشند و دل آگرگ
نقش تر آفتند حسنی دار	چشم را گل هند و دل را خار
با زائین دلبران عالم سوز	عشق شان آتشست و دلها گوشه
گرچه از چهره عالم افروزند	از شرر دل در و جان سوزند

[illegible]

همه در بند کام خویشتنند	عاشقان پیش شان همه شمنند
اگر چون وزه می روا نه مرا	چشم شان رخنه کرد جان ها را
پیر شد آبروی دولت جسم	زان دو زلف چو دیو چون طلسم
بهر دو روح زلفها گواهانند	که ببینند آدمی بپسارند
همه پیوند وطن شان آرند	که ز حور الهی شرف دارند
مار با گیسو نه [illegible]	زهره در رشک مهر و فی و بر سر
گروه از قفل زلف مرغوالان	بهر دو سلسله و فتنه دو دالان
صد هزاران کلید با زنجیر	همه چون چین چو روی بینند
جمع مفتول لگسل باشند	زلف مرغول غول دل باشند
زین نکویان یکی ز روی عتاب	پشت غم ساختی و هم زنهاب

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگار است کسی در نگری	او دولت بر وا ز عود و بری
روی اگر هیچ بی نقاب کند	روز را با دو آفتاب کند
ور کند بهر دو بند گیسو باز	شب فتد بر کشا یدار
دایگان ز لفش در حقه ناب شب دهند	چینیان نقش خود به آب دهند

درج پسته‌اش چو نطق بشگافد — شرمش از گل نقاب‌ها بافد

شکن زلفش از درون سرای — مشک دست آید و جلاجل پای

گرچه در پرده بلقوا اند شد — هیچ عاشق نهان نماند شد

بوی او عقل را کند سرمست — روی او مرگ را زند پس دست

حلقهٔ زلف او معما گوی — نقش سودای او سویدا شوی

ز لبش جان گذر گه گوش — از رخش چشم عور دیبا پوش

ریش چون ماک شد از رویش — شب گشته زان سینه ریش

سیمی و رویش از شب و زر بست — شادی افزای مجلس افروز شب

مرده از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز نقش جان بین — دست معنی ز دامنش گلچین

همه عاشق سوی لبش شتافت — لب او غنچه خنده باز شکافت

کار او گاه نا پیدا — زانکه نقطه بچشم نا بینا

خط خالش چو خط و نجم نبی — زیب هر کاسه‌ای است از معنی

زلف رویش گر آشکارستی — شب ز روز این که دوست جای ستی

در تماشای آن و آن کنار — مرد بی هم گفته چو دانه نار

... شود چو ساز جنگ — ابرویش چشم شود چو آرد رنگ
زان خط لعل تنگ مشک فروش — مردم دیده گشته و با هوش
روز هجران شود همی شبش — بوسه گم کند همی ز لبش
دست عاشق روان بر او آن — دهنش را بخند و باید باز
بلبل از غنچه دو دیده باز کند — نه ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو پیچ و تاب آمد — بند و قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده — خوشه چینان از و بر آسوده
صورت قهر و لطف خال لبش — عالم بسط و قبض خنده لبش
لعل او در گشایی جان آویز — جمع مرجان پریش شور انگیز
کار خانه رخش بهار شکن — بار و انبه لبش خمار شکن
چهره او بصقل صبح را غره — چشم او حسن را تماشاگه
هر کجا زلف او معاف نشد — زشت باشد که نافه لاف نزد
از زمین مشکبوی بر خیزد — خون عاشق که زلف او ریزد
دیده زان چشم کهربا دارد — چه کسی کافت بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی — ... سر و باند بلب جو

خالش از رنگ و بوی او بر ماه / راست چون خال با لب سیمینه

شمع رخ چون ز شرم بفروزد / آهوان را کرشمه آموزد

چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایده دور

بتوان دید از لطیفی کوست / استخوان در تنش چو خون از پوست

هم گهر با دهان او ارزان / هم سخن با میان او لرزان

جان جان است لب بر قمرش / نور عقل است لعل پر شکرش

مشکبوتر بود اگر بتنند / عشق از آن عقد زانیانش شند

فی الخاشع والجاهل

دید وقتی یکی پراکنده / ژنده‌ای زیر جامه ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین / جامه لابد چنین باشد هم ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود

هنر این دارد این سرای سپنج / شرف پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد / کی ترا آن ز حق عطا باشد

قوله هنر این دارد [illegible] بحساب جمل کم پانصد و پنجست [illegible]

خنک آنکس کز او بدارد دست / شود همچو با عسر و پست

ای سپرده به بد دل خویش را / چه کشی سوی خود بداندیش را

گشته فرزند بد با دیو پرست / تو بد و خوش نشسته کو چه کردست

اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش

پدرت را نگشت دینی دار / شان برآزار دارد او آزار

اندرین راه کشتی دین نبود / تبش و تابش یقین نبود

گرده تا در سرای تو هست / تا بصد سال نام او گره است

پدر و مادران بزرگ پسر / هر خطا بش کند بجان …

گر کند او سوی که پیچ / … جز تو خطش نخواند هیچ

گرده خود را بسحر خوار او خوش / چیا کت نغز و تر و تازه و خوش

… از روی شست چشم نایب / همچو بینی زنگ آیا لیک

دانه‌ای پیش عاقلان جای / روی دار و سیاه و موی سپید

چون جهان در جهان با مردان / پای بر جای باش و سرگردان

عشق او زان چنین باشد گرفت / کان سیاهه سپیده بر گرفت

جام زرین به دست بر نگار / و اندران جام هر جان و باد

[illegible]

نقش شیری که بر جمال جهان	ز آنکه نزدیک با عقل و نادان
ریزه ریزه بر زمینش در خانه	تو چو گربش هیزمی شانه
اندرین بتکده چو ابله مست	پای بازی گرفته بر دست
پا اندر و چار پیست هفت ملنب	با قوه شیر اندر و خوش باوند
پس چو آدم تو به تن و دل و جان	آیه حرمت علیکم خوان

[illegible]

[illegible]

چون جهان مادر و تو فرزندی	گر نه گبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان	خوانده اوراد و دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و آفاتها

هر که بگسست از خدای خود پیوند	هر چه الا لیک بنودش سنگی
هر دو بنود بهم یکی بگذار	زان سرای نفیس دست مدار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و آنکه از کردگار عشق سزاست	همره او راه چشم سر و درد رهست
هست بیقدر و نیم غمخوار	مر سگان راست آستین [illegible]
زانکه گشتی به نیکی آراست	جمله [illegible] خلال خواران راست
جامه از بهر [illegible] جامه است	خاصگان را به نیکی جامه است
مرزبان راست جامه اندر خور	زینت مرد راست فضل و هنر
جامه بهر [illegible] شان پسند	[illegible] دیده آفت دیده است

[illegible]

مر ورا در لباس خاصگان چه ... گنج در جای‌های ویران چه

مر زنان راست جامهٔ تقوی ... مر مرا [illegible] تو

چون نباشد ملابس الفاظ ... نیست پوشیده جامه [illegible] حفاظ

مر زنان را برهنگی جامه است ... جامه آنرا که شرع و خودکامه را

نیست زن را جامه خانه هوش ... به ز عریانی ای عورت پوش

عورتا شد جبا [illegible] که وی ... هر که پوشیده‌تر ز عورت به

باقی در قبای معنی کش ... عشق رو بازده به جنبه فرش

چه کند عقل جامهٔ زیبا ... نقش دیباچه و اندازه دیبا

چه کشی از پی هوس تن را ... گر همی عشق جامه بس تن را

وین به زیر کلاه داری تو ... زان هوای گناه داری تو

با کلاه از نبار زن سنجی ... سر پدید آید ار کله [illegible]

یک شبی رو بوقت شبگیران ... با خدا در نهان ز شبگیران

سر خود را پدید کن ز کلاه ... توبه است از گذشته گناه

چون سر آمد پدید در شبگیر ... با همی در عمارت از سر [illegible]

چه شد ار بر سر تو افسر نیست ... خود اندر سرست بر سر نیست

نقش آنان که اهل محرابند — در جریدهٔ مجردان یابند

مست اهل درد پای خود بربست — سر گردون و دو دست او بشکست

گر نه بید و نه بید آن بدبخت — رخت و تختش بماند زیر درخت

همچنین شو که جامه باید بود — در فضای عقل جامه باید بود

کانکه از عقل جامه دوخت او را — آب عرشش بیاد و خاک بیاد

وانکه دعوی و هستی ما کرد — از تن و جان او بر آرم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار — زنده او را میار و سر بردار

وانکه از بهر حب شیخ و جدا — زانکه باشد بخشم سرمستا

تن خود از دین بکام دارد او — هرچه جز حق حرام دارد او

زینت الله هرچه زین باشد — زینت الله جمال دین باشد

مرد میدان نشد اسیر هوس — دیده بر مردگان کند کرکس

وز جهان منکر انبیاء رازش — چه کنی رنگ و بوی غمازش

که تو اندر جهان نه سالاران — همچو رازی به دست غمازان

نیست همسر شبانه کیسه — سیر و دار و میان او زیره

کی سزای جهان جان باشد — هر که او همدل بکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خرد بتابد بجاد

هر که اکنون درین کله چین گوی | از پی چینی بتا بد روی

چون قیامت برآید از کویش | روی باشد قفا قفا رویش

ای سنائی برای این صلاح | وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چه نیست اینجا خود | کام تیره بهر باش و دل پرنور

مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب | نرفتی از خاک پست تری از آب

آدمی چون غلام راتبه شد | زار طبیعت ان بحظ کا خیش شد

گر شد جان همچو آب پاک آمد | زنگ بد از تیره خاک آمد

ور نه ارکان ز خاک پاک ستی | زنگ بد از تیره خاک ستی

سفلیان سفت و دل زحیر زده | دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

سفله چون غنچه اندرو پنهانش | پس چو بانش شکن چه خندانش

بر در کارگاه مرد لئیم | از پی ایمنی کراست بیم

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد | سفله را در زنان خود او میرد

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داری	جنت ... و بخشمت خواهی
گفت خواهم دو لیست چوب برد	گفت چوبت چه آرزوست بگو
اندرین منزل فریب و غرور	راحت از رنج دل نه بینیم دو
از پی آنکه در سرای سپنج	هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جنة مرد زهد و سنت اوست	زانکه تعبیه جنت اوست
جنت مرد با چه خواهم کرد	جنة بخشش تا مرا آورد
زانکه اندر سرای با بی رنج	از پی نام شده اند ...
هر چه گردون ز خلق ...	نام جمله ...
چه ستانی ز دست آنکس ...	... ظلم ...

فی کتمان الاسرار

گفت مردی ز ابلهی ...	با یکی بدفعال غمازی
مرد نمازی پیش هر او باشد	راز آن مرد کرد پیش فاش
... گشت ابله از چنان نماز	گفت با مرد ... بد ساز
راز ... فاش کرد ...	تا چو آوازی ...

گفت بهلول ... داری
زیرک و درست ...
... اندر ... چهار ...
و ارد و اول ...
مدام و دوم ... سوم ...
[illegible]

دل من گرد قصه پاک من — کی فکنم در سرای حق شیون

شوم و دانم یکی بشکست در من — ای ان بگفتا و خیر دانم بسم

عنایت این رنج بی سبب کردم — حق صحبت بود چه بگذارم

بی سبب مر مرا بیازردی — آنچه ناکردنی بود کردی

مکافات آن شوم مشغول — تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت او را بیاد زنجیر و — مرد غمناک گشت کارش

مرد غمناک گشته شد ناگاه — کار او بلند خشم گشت تباه

پادشه مرد بی سبب بگرفت — مرد [illegible] گشت این شگفت

بی سبب گشت گشت خیره دو — زانکه ناکردنی [illegible] بکرد

في أهل الرياء [illegible]

گفت روزی یکی ز بغداد [illegible] — حیله جو در ریا شیخی فاسق

کز [illegible] با [illegible] مقصود است — گفت زیرا که مانع [illegible] دوست

زان ریا [illegible] هوا بست — کاین [illegible] آن [illegible] آر

وقت اگر چه آتش [illegible] — با خدا و رسول و [illegible]

[illegible] — بشنو از حق که [illegible] گفت

[illegible]

اندک اندک چو جمع گشت بسا — بر دو حبه مده بخوان شبهی

حرص دنیا ترا چنان کردست — که خدا از دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول — که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از تحریم — باک ناید ترا که باید سیم

یوم تحمی بخوانی از قرآن — وای بر جان ابله نادان

فی العارف الجاهل

گر بدانی بگفتم ای نادان — دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از صدق — کز پی خرقه جبه‌ای و دلق

راست خواهی بدین تنگ عیشم — این کنم بر که با خلق کشم

زان سر کیسه بر و آز مرا — تا نباشد طلب پیاز مرا

دیدگان را در جهان پر تشویش — چند خندند ابلهان از ریش

آنکه سبلت بریش کافرین بنشست — کز خدا و نبی او تبصر است

دین ندارد دست انجم و بخت — عاشق دشمنان خویشتن است

گر ترا مال و جاه و تمکین است — حاسد و وارثت ز پی امنیت

مال تاراج آن که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو

[illegible]

[illegible]

وانچه بهری بماند جاویدان	وانچه بهتی ورا ابدال مخوان
داده ماند مفاده آن تقوی نیست	بهر مال بهر جان تقوی نیست
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد	بخشش مرگ آن بخشش بود
چون که هست خطابی	لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند	هرکجا دین بود درهم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان	خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن قسمت دوست چون داری	دیر و زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان	ترک او گیر و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ابنار دهد	می ندارد ترا اختیار دهد
هر کراهت اند [illegible]	همه دراوست کفر و درویشی
صوفیان ور دمی و وعید کنند	[illegible] باکس قدید کنند

[illegible]

ما که از دست هجر قوت خوریم | کی ز ناب سبو و عنکبوت خوریم

آب شورست آن و تو سفری | تشنگی بیش هر چه بیش خوری

تشنگی آب شور ننشاند | مخور آنک از پی شکم راند

آب شورست نعمت دنیا | چون بود آب شور و تشنگی

ترک بدین آر و بس کن از دنیا | زانکه دنیا رهست فردا را

هر که انبار نه چو مور بود | نه همانا ز عار عور بود

مور باشد همیشه در تک و پوی | بیم رنج و امل ز دنیا جوی

مور باشد همیشه در تک و تاز | مرد باشد چو باز در پرواز

آز دار و بر آستانهٔ خویش | صد هزاران توانگر درویش

باز دار و قناعت اندر جای | صد هزاران گدای بار خدا

آز را صورت از سر دو بود | لیک سیرت همه غرور بود

از درونش بجز زیبی دان | وز درون مایهٔ فریب بدان

مرد درویش خود ز بون آمد | بخدا ای غنی بدون آمد

مرد درویش را خدای عزیز | اندرین لاف گاه بی تمییز

بغنی اندرای آن مارست | کز غنی کبر و کینه شر خاست

قوله تشنگی آب شور ننشاند [illegible] ... یعنی ... [illegible]

[illegible]

بغنا زان چه بینا آید	کز غنا کبر و احمقی زاید
کی غنی با فقیر در سازد	کو بدنیا و این بدین نازد
از پی میل دل به پیش سر	هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد	با خدایش هوا بخشم آرد
وانکه پیغام حق بپیغمبر	که بدنیا و اهل او منگر
دیده بر نقش شمسات نالاکی	چشم تا زروی دوستان نرای
تا بود در روی بود زر و سلسلان	چه کنی نقش این چه طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد	کی بسیب سوی او نگرد
چه پسند دیده تو بیسی	بنگر و سوی تو بد چه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنیی ارچه زحرص لبریست	دست زی او مبر که با دریست
گر چه گر بت بجنبش نفیس	ما دریست چون کنی تبهیش
هر چه سهمیه دی فالش اسب	کو ببیند ازش همی چه بود
گر چه گنده شیش بگزاید	دار هم یک سه هست بیمرآید
اشده ها گر ز سمی هست	هم نگهبان گنج شاهست

[illegible]

یار اگر چه هیچ صحبت بد خوست — پاسبان در خفت صد لاست

چون شبانگه با سگان شوی تو لنگ — سنگ بر گیرد سگان زن سنگ

وان سگی را کرده با پی او کمان — نان پی سوزنکش او نهان

صورتی را اگر سیا زاری — چیره گردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرا ای خسان — حیله کن هیچ بکس مرسان

بار بر دوست شو چو خار — با فرو دست و دستان آر

باش بر دوست است چو پشت — دو زنخ از دوست چه شناس و گشت

راست بر دوست است او رستی — ور نه کج رو چه عهد بشکستی

من ندیدم سلامتی ز خسان — گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش صحبت نیش — بده آن نوش را بجد نیش

با خسان جمع نشست خاست مکن — قطع کردن وی بهست مکن

پس اگر نا گهی و رفتادی — سازگاری بهست و لشادی

ای بلندان بعقل رای شریف — که منید این بلند را تضعیف

و کفایت بلند رای شدید — آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را ندیده اید هم — آدم فرسیده اید هم

ما را در ولایت پیشه‌وران — راستی قابلیت قربان بان

چون نیابان جز کسان که مرا — نردبان نیست بام عالم را

پایه کنید و پایه پایه پیست — نردبان پایه خرد انگیست

بینم از فعل هست گشت تاب — از سرآب رفته لب سراب

سرآب است سراب شد چه کنی — عقل و دین را شد چه کنی

میوه این باغ چون چین پیست — چون درختان میوه در دست نیست

نور خواهی بدست موسی وار — دست در گرد جیب خویش برآر

راه دین نرفته پیش شعیب — چند گردی بگرد پرده غیب

تا شده ساعتی شبان به سر — چون برآری عصا نگردد مه

دل بر آن نه که باشد از خانه — پشک خود به کمشک بیگانه

نبود چون تلاله جمیل — کتاب لیبی همی تو بر لب نیل

خواست از هر چه نعمت است — لیک در دست هوش شنعه است

همه نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل

زر و حلی رسا نمت در حل — زاهد پشتی نماید اسل

هر چه ز اسعی طبعی فلکست — ملک تو نیست ما که ملکست

۲۳۹

از نظر چون ... ستور ... دوشه ... بضم اول و سکون ثانی یعنی پادشاهی ۱۲ منه

چرخ تا فرش [illegible] هست	هیچ او کار [illegible] کشش گردنده است
هیچ جسم [illegible] از کسی	هیچ جسم آتش دل سیاه [illegible]
باشد از بخشندگی [illegible] خویش	هیچ جسم خشک آتش دل خویش
آتش [illegible] را بنشاند آب	گشته اند اختران [illegible]
جنبش [illegible] خلق عالم [illegible]	جنبش [illegible] آدم [illegible]

فی بیان شرف نفس [illegible]

ای بقدرت خلیفه بیگمان	قوت خویش را بفعل آورد
آدمی را میان عقل و هوا	اختیار است شرح [illegible]
آدمی را [illegible]	جوهری شد میان [illegible]

از پلیدان ورای پرده چرا | اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی | یا دد و یا بهیمه باشی

از سه گونه ستور و دیو و دد است | سر و گردن یکی دو پا و دو دست

سگ صفت هست با تو در مسکن | آن گزنده است این گزنده تن

آن مروحش کن این مسلم کن | پس ورای و حدیث آدم کن

همه وادی بکر و شهوت و کر و فر | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

با همه حیلت و فغان و غرور | پای عقلت ببسته اندیشه دیو

با سه دیوار ز آدمی یک دم | تو بیان کن که دیو یا آدم

آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

[illegible]

داعی خیر و شر درون تو اند — هر دو در ننگ بد زبون تو اند
از ره خلق خوب و سیرت زشت — هم سقرت و دوزخ تو و هم بهشت
هم مقصود آفرینش کون — تو قوی ای غافل از زبونی چون
ور درون تو هست از پی دین — صد هزار آسمان فزون ز زمین
چیزهای تنت را بسا ندهد — چیزهای جانت را گدا ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خرد است — سبب نفع نیک و دفع بد است
شهوت اسپ است و خشم سگ در تن — معتدل دار هر دو را در فن
بیفزای هر دو را مبگاه — دار در بند جهت ال نگاه
زانکه دانند کی بیک رایض خوش — کانکه در سگ نکو و اسپ نکو است
از پی نفع و دفع و قوت جاه — با تو به خشم و آز به همراه
آنکه را خشم و آز و نبود — در کیاست چنان نکو نبود
نه دد و جنس که ابله و بد خو — در سفر بی سلیح و بی داره
آدمی شد ممیز عقل هنر — نبود پای میز را تمییز
عقل و جان تو که خدای تو اند — چار طبع تو چار پای تو اند
که خدا را اگر نیست یک کوب — گر چه بر دست باشد او محبوب

باب ۱۰

[illegible marginal notes]

چارپا را اگر نکو داری / عقبات کوه بگذاری

ور نداری نکو پیاده شوی / زود و زود وا زده و خر پیاده شوی

پس تو باشند که خدای مخسپ / خیره بر دست چارپای مخسپ

چون تو با آفتاب مه خویشی / سایه بر تو چرا کند بیشی

ور ترا هست او یار بید / قوزی از و باد و روا رسی

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت است اشرف پناه شماست / مغفرت را علاف گناه شماست

آدمی بهر هیچ در نیست / پای در گل چرا آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین تبه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و همخانه است

شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود آنکه از خانه است

خنده و گریه آدمی وا همه / زانکه او سیخ و منشیعه است

غم در آنست که کم آسانی / بیغمی را تو غم همی خوانی

غم تو امروز و فردا خطر سری / تو چنان کس که غم کسی خوری

چون ترا خور دگشت فر و علم | تخم قوت شد فزون و ... دی کم

طاعت علم تفرق درین عالم | چون که تفرقی ملامت نیاید ... تخم

ای همه سالم نمائید دیده | ... از سبب ... دیده

اینچه قوت خواجه خورد گوشت | نقش شهوت غلام ... کرد

آنکه زو عقل کل بود کاینه | چه کند نقش نفس ... آینه

باد و دیده عقل نابینه | از دو دیده عقل یک بینه

ششه چراغ خانه از خاین | در بیند ... شود آن

کز در بسته دیده تکبر نمود | لیک ... [illegible]

پنج حس تو پنج در دارد | روح و عقلت یکی کند ... [illegible]

خانه پنج در منافق راست | خانه یک دری موافق ... [illegible]

پنج حس پنج رونه و ام ... | عقل و جان با ابد غلام ... [illegible]

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه مقامی بیش از این جان ا | خوب دارایی و روزه دهان

عیسی جان تو گرسنه چون زاغ | خر او سیکند ز گنج ... [illegible]

جانت لاغر ز کثرت ... | تنت فربه گشته چو ... [illegible]

چون جرس پر خروش و غنی ... | چون جلاجل پر فغان و دم زنی

جسم بی جان بسان خاک است | ور چه عالیست چون خاک است

تن ز جان یافت رنگ و بوی خط | تن بی جان چه بی بود بی بس

هر چه هم از نور جان شود جاوید | سنگ زر شد ز تابش خورشید

... از آن شریف جان پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را تربیت ز روح بود | ور نه بی روح خاک فتوح بود

خوان جان فرشته ملک باشد | کاسه خوان او ملک باشد

جان تن هست جان جهت پرور | زنده این از هوا و آن از مهر

غذی جان تن جنبش باد | غذای جان بین ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد | مار بهشت که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک نهد | آب جان تو دین پاک دهد

جان و انا ز دین غذا سازد | چون نیاید غذا است باید ارید

جان نخ دین شد غرقه باقی | عقل دین است جوی ساقی

دیان اچه کار با قدست | تا که او دور تر از قدمست

دشان خود چه بیار باشد | با قدم عقل مست و شیدا شد

[illegible]

جان ز ترکیب او دو و نیش است	هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد	نز قدم وان که از حدث باشد
نفت از چرخ و طبع وار و سازد	آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داده جاودان باشد	زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت پاک نکرد	وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
زانکه بد حکمت اقتضا نکند	هر چه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است	آفت ذهن و فطنت از لقمه است
هر شهوت پرست را ز حکیم	بتر از بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذت و شهوت	بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوی انبیا نسازد ساز	وان ز شهوت ببیکه آید باز
خشم و شهوت خصال حیوانیست	علم و حکمت جمال انسانیست
تو نگه کن خلیفهٔ ز خدای	بسگی و خری فرود میای
تا تو از خشم و آز و مستی	بخدا اگر تو آدمی هستی
کرده با دل و جگر در هم	خشم ابلیس و شهوت آدم

[illegible]

زین دو قوت بگذرد نام بشر
با سباع و بهیمه ماند مرد

عفت و حلم آلت حسن خرد
شهوت و خشم آفت خرد

نوم و یقظت که بود در یک سر
زانکه ضد را جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار
هر دو در یک سو نهی چشم بدار

سر بحکم خدای خویش در آر
تا مگر آدمی شوی یکبار

ای ز شهوت طغار آلوده
زیر دست چهار زن بوده

خشم و شهوت بزیر پای در آر
آرزو را و آز را بگذار

ای مقیم از دو دیو دیوانه
شهوتت خر و خشم مردانه

هیچ ازین دو کسی نشد خوشخو
آنت زین سو کشنده این زان سو

این کند لطف لیک با تلبیس
وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاد همچو حیوان
تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق
نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند
دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش
کرده‌ای اختیار آزارش

آنچه گفته بکن بکرده همه
وانچه گفته مخور بخورده همه

طغار بتای قرشت بمعنی آلوده ... و بمعنی طشت گلی ... بهار عجم

تسلط یافته بر زنان و قائم با مور معیشت ایشان بسبب آن چیز که تفضیل کرده خدای تعالی و افزونی داد بعضی را از ایشان که مردانند بر بعضی دیگر که زنانند و تفضیل مردان بکمال عقل و علم و ...

مردان کارگزارند الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم واقع شده در سیپاره والمحصنات و این آیه در سوره نساء

ناشنیده ز مهتی گردون	آیت الرجال قوامون
مرد خودی بد زنان چه کنند	پنبه چون دوک و دوکدان چه کنند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی | وانکه اندر عدم سفر کردی
باش تا خلق را برانگیزند | تا که پیدا ز درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و چتر زری | چون خدای ز گل سگی خیزی
ور چه اینجا امیری از زر و زور | از تکبر ز خاک خیزی کور
ور چه اینجا ز فر شهنشاهی | یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شور انگیز | زیر خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد و ولیکن هیز | هیزم دوزخی ولیکن تیز
ور بوی عالم و نه عامل تو | دوزبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی نیزی | زانکه بر صورت ددی خیزی
ور بوی قاضی و ستمگاره | روز محشر شوی تو بیچاره
ور طمع چون سگان فربه بوی | ای کم از گربه دست و پیش شوی
گربه هم روز شوی هم دزد | لاجرم زان سرای بیزدست

۳۸

موش را سوی بهشت چون نیست باب | لیک پاکی نیابد از در باب

نپذیرد و با غشا رچه نکوست | نشود پاک هیچ و گر بپوست

نامی و چنگی که گرسگان دارند | موش اخذ بر حرص نگذارند

مور حرص از درون سینه برار | زانکه این مور زود گردد مار

باشد دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد

چون بشهر انگسان که خسبند | کمر از بهر خواجگی بندند

رو قناعت گزین که طالع دون | ور دو گیتی ست با عذاب الهون

معنی انجا چون بکوی آمد | نفس و لها بسوی روی آمد

کند از بهر جلوه مبدع چون | قوت از اندرون نقش برون

بد و نیک تو به تو باشد | از بد و نیک کس کسی را چه

نیکی افزود آب باز پسان | از بدی خاک بر سر سگسان

اینقدر بس ترا درین کلبه | هوس موش چه و انش گربه

گر تو نیکی مرا چه فائده زان | ور بدم من ترا ازان چه زیان

گر بدی خود بر داشت سهر است | ور بدی اهل بهشت پاسبه

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

[illegible]

روز دین دست و دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زر اندودی
گر بدی آتشت بپالاید | ور بدی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود | پس بدانی که چند نی یا عود
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زاده خام و پخته بهست
در زمانه هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی ترست
کادمی زاده تا نشد مردم | گه پری گه دد است گه کژدم
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان خیر و غایت | مبدا و حیّ ناطق آیت

دل و گل دان سرشتهٔ آدم / آن بدین این بدان نشد درهم

هرچه جز مرد مست یکرنگ است / یا همه صلح یا همه جنگ است

روح انسان عجایبیست عظیم / آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست / که درین دیو خانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد / گاه با دیو خانگی سازد

ملکی زیردست او پیست / او خود از دست خویش شکسته

پای اندر تن و یکی در جان / سخته بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو تخمیرست / هم ز روح هم ز تن گیرست

گاه عاجز ضعیف تن زبی / گاه چو پهلوان سیح بیدار

تن ضعیف و قوی آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر / نیست از خلق جز ورا همسر

اعتقاد تراست عجیب و بشر / جز قیامت مبادش قیمتگر

نیست از بهر طامع و خائف / هیچ قیمتگرش چو منصف

قفص صدر سور مردانست / هرکه زان سور خورد مردانست

روح دل را خود روان آمد / بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون سقف خانهٔ پاک بتا | کالبد در مغاک خاک بماند
سقف گردون جز او طارم شمع ست | عقل او شب‌چراغ روز و لیست
راز اگر چون زمین نگه داری | آسمان وار بهره بر داری
در شب وصل پرده گر باشد | راز در روز پرده در باشد
روز باشد قرین دل و غمناک | با ضعیفان ز شب بر آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود | مرغ ... روز کور بود

فی صفة الانسان الحکیم جمیع الاشیاء

پیش از آدم ز وحشت کوتاهی | وحش و پستی و دشت مرغ یا ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز فتح فراغ این ز شکست ایمن
آدمی در زمین چو پا بگذاشت | ماهی از بهر مرغ دل برگشت
گفت بر رو و باش رو ببرآ | گرگ شد ... در دریا بانگ
که بعالم فسا و نسلی ره | گر سر حیلت و ز شیر شیره
هم ورا از پیاسه نگذارند | هم شنا از جبال پست آرند
همه را جلد بست گرد آخنه | ... سباع و وحشی نشنند
کاوهمی را بهر ... درانده ریش | ... از راه گفت خویش

[illegible]

حال شان از برای حیلت ماست	عقل شان از پی عقیلت ماست
گرد ونیست زراه آهن و نی	گرد وانباز حق با دنی شی

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده نازنین جانست	قهر و لطفش بواسطه زیست
گه بیانگی صفت گه نام شود	گه بدانگی حسد انی نام شود
گاه تن را گذارد از کیوان	گاه گردد ز خار سگی حیران
گاه ایوان بر سپهر چهار	گاه گردد ز نیش کژدم افگار
گاه مسند نهد بسر رفعت	وز حریر و قصب کند فرقد
گاه گردد بقعر خاک دفین	بستر از خاک وز خشت بالین
سابقه زو نهفته در اول	خاتمت زو بجسم ازل
سخن سخت سر شود بمیان	بهمه سست پی گردد باز
سابقت زو نهفته در بدایت	خاتمت زو بهم از خواندن
آنکه بانست همش از تقدیر	وانکه رفت همش از تیسیر
این همه هست صنعت تقدیر	وان همه هست حاصل تدبیر

فی حصول العقل بالانسان

[illegible]

موقوف نسبی و ارتکاب اعمال صالحه است تقاعد می ورزند و بنظام کار دنیا به شرع در عرصات از هم می پاشیده اند

از هوا وز طبع در انسان | دعوت عقل پیشتر ز همه آن
کز پی جسم و جان تو آید بین | در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را پی پیوند | اولش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل | گریه در بانگ و انگهی بلبل
داند آنکش دل خردمندست | که ازین بانگ تا بدان چندست
فرق داند مردم هشیار | بانگ خر زار غنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش | نیست از جهل و از ظلومی خویش
چه حدیثست هر چه پیش آید | همه از جهل و ظلم خویش آید
حق پسندست عالم و دانا دل | بنده هم ظالمست و هم جاهل
آدمی با گنه شکسته‌تر است | پای طاوس چشم زخم پرست
کانکه گوید منم شده معصوم | اوست بر نفس خویشتن مشئوم
وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را ز خود خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم | وارهیده ز عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان | که منم یار شکسته دلان
جان پاکان خزانهٔ فلکست | جسم نیکان نشیمن ملکست

جسم تو گرچه با سپید و آهست
شمع چه چیست لیکن بش پیست

آن تو را گر برسد آهوست
طعن چنان آیدش کز بس عیب

... صد هزاران عیش
هنرش آنکه از بسیار هم بیش

گر بود زین بیش فعل و ادب
ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمة الدنیا و اهلها و ترک کردن طمع

هر که با شوق و دوگانه بود
مرگ با وی در درون خانه بود

پیشه باشد بوقت جنگ ذلیل
باشد کرد و بوقت خوردن پیل

... چه ... و هم
با ... صبح ... پیدا ...

... دل نه ...
... ست ... ایک شتاب

کار دل نیک کار تن حدث
کار شد نیز دور و کار زن ...

هر که در پیش خصم ملک و خرد
دل ز خود ببرد و جان از و ببرد

مرد مردانه هم خبر باشد
ور دو شیر و ز چوب تر باشد

مرد ببرد دل غیانت اندیشد
سر از دل پیش خالق بپرسید

مردمی که را که جان از غم رنج بود
یک زبان فصیح تیز بود

وانکه گوشه نشین بود دارد
خنده تیغ هم ز تیغ تیز آید

[illegible] بر ای ... سکون [illegible] ... [illegible] دارای

شکر داری شکر خور از پی قی	صبر داری صبر خور از پی قی

فی تذکر الدنیات شدید القی

آن نبشته که در ره [illegible]	آن بخنجش چه گفت یا [illegible]
که همی شد به کشاده کوه	بهر [illegible] سوی زاهده
تا که میوه هست شاخ شکوه	راه زادن بود فراخ شکوه
چون بخنجش ببینند ورا	زو بپرسید و او بگفتا ورا
گفت بگذاشته ات خشان	رو ببین اسلام من [illegible]
پس ببین بگو که از ره ورود	با چنین کون اهل [illegible]
چون بخنجیدی حلاوت گاو	بکش اکنون مشقت زادن
تو نه دانسته که خوردن کیسه	یا هم [illegible] ندارد اندر [illegible]
سنگ اگر خلید بودی خود فربه	یک [illegible] هیچ نماندی اندر [illegible]
تا فلسد از شما خود مرده	[illegible] [illegible] و او خود مرده

فی الجبن فی الشجاعة

شلست این که از عذا [illegible]	چه زده به جو که بیم زده
مرد را بیم جان زند [illegible]	ور دگر زخم تیر و تیغ [illegible]

[illegible]

مرد را از اجل چه وسواس / مرگ با مرد دولتست همکاس

چون بحکم ازل نگردد بند / دو رخ نقد بد دلان چه بند

اندران صف که زود و دیر بود / مرد را صبح دل غبار بود

مرد کو روز رزم بر تابست / دامن غنیمه بهترین دابست

مرد چون دل کشد بجنگ فراز / بهترین غنیمت عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و غمرست / سپر پشتش دو صد تیرست

مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بشست گرفتار

تیغ با مرد پایه و برگست / مرد تا مرد سایه گرست

ورق تیغ با بیان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ فرهنگ و مهر مرد ازوست / ور زبان تیغ تیز بیگانست

مرد را آهنین فره گرست / اجل نامده قوی زرهست

از زره بود پشت حیدر فرد / کرد خصمش سؤال گفتا مرد

تا بود روی به زره باشد / چون دهد پشت کشته به باشد

آب باشد نبرد چون پولاد / کز زره پوشش کرده اند بنیاد

مرد مرد آنچه کم باشد / انده باد واسته باشد

[illegible]

[illegible]

تا رفت دل از کفم به غم خو [illegible]	[illegible]
[illegible] کرده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

فی التجربة الاولی [illegible]

چون [illegible] تجربی [illegible]	[illegible]
گفت با من تجربی که [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر [illegible] کار [illegible] در رفتن آمد	[illegible] آمد
هر که او پیش خود [illegible]	[illegible]
مرد با مال و تقوی [illegible]	[illegible] باشد

فی التجربة [illegible]

اولین پند در ره آدم	[illegible] گلکو و بلبل [illegible]
بهترین [illegible] های گلکو	گفت [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] اصل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

آدمی را دین کهن بد رنج | هم ز مطبخ و شیت در دو زخ

شد به جا خوردن ز کار آید | تا نباید به مراد نار آید

گر همی نام سعد تخم نکنی | گو ز حرف تا طریق کم نکنی

چون ز سنگ و گره آب شکم سیر | تا ز خلق آب نان کم مید

کم خوری تخم ضرر و بطن سست | هرکه با بطنت فطنت نیست

کم خوری شش مرگ خوردی باشد | مرگ و دندان ز خوردنی باشد

به هر کم خورد بشست بی آرزی | [illegible]

این بود و زیر گران خوابش شد | این ز بسیار روان ندانک [illegible]

چون خوری بیش پیل باشی تو | کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز | پر خوری تخم خواب و آلت نیز

خفتن زاد راه باید در دیر | دار ورش در صلاح با خطر خیر

هرکه بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او

با ز ناستطی که کم خوارست | به حقیقت بدانکه کم خوار است

نعمت نیکی شو و بعلم غریب | جز بقلب خفیف و بطن [illegible]

خور بسیار که فزون کند علت | خور بسیار کم کند علت

حکمت عقل عالمان حلّت	جامهٔ جان زیرکان حلّت
هر که را علم و حلم شد یار	مرد را در جهان بهره دار
گر نیابند خورد و غم خندان	جامهٔ تن برشته و زندان
گوشت بیگاو و بره نیکوتر	زینت مرد دانش است و هنر
باش کم‌خوار تا بمانی پیر	گر اجل گرسنه است تو نیش سیر
باش کم‌خوار تا بوی با برگ	چون شکم گشت سیر بیدی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن	هر چه پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه برد راحت	چون بود لقمه خوری بود وقت
گر ز خوردن شوی ز رنج ابیا	گشته دور ز حق بوی نه شنید
بود بسیار خواب بی تو رست	گر نگو بنده خواجگی دوست
کم کن از دود شمع بیچیدان	کاسه لیسان سوخته دلان
آتش نان جهاست شعله و زشت	چون دمیدن بود سخاک گشت
لقمه کرکی ز خوردن بیش	پیشه آرد کلید کلکن پیش
هاضمه چون بد شد فیسر واز	از زنخ کلخن دکه باز
باده چون باد در زبان فگنند	هیضه یکبار در دهان فگند

خورده بسیار او گل و گندان — سنگدلی ... چون حمدان
گنده کرده سرای و خانه از او — سینه کوه گرده و جهانه از او
مرد و زن را که حرص آن نگذاشت — نام شان که خدا و که باشد
گرسنه با یست چهره چون گل زرد — گرد افزا ... گل پیش بگرد
صحبت تن بود در پیش — از ره امتلا سبب پرهیز
چهره باد زرد و پیکر از نگاه توی — در بر سر روان رودی ...
خود اینجا گلست از و برگرد — کا نکه گل خورد زرد باشد و شیر
بایدانجا از گل پرهیزی — تا ز گل سر خوری پرهیزی
مرده چون طاعت از دل بیرون — باد تلخ عمر شیرین

خاتمه

گوی میوه زرد و شهر از پاس — پاسبان را چه خویش بود خشخاش
مرده ینی شراب تا چه کند — بطاقتی شراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن
گرده تو سجن که گویی کرد — تلخ عمر با و خویش و تو ...
ز آتش شکان بود ز ابه بالون — تکیه بر آب روی چون فرعون
تو بدان آب ... گرد وان هوش — گر از آن آب فتنه ... آتش

گر نه ... می ... از رشتی

... عمر ... ست

هست چون حقه بانی آز ...

ور دل ...

چون ... شکنت

ست ... خویش ...

ست چون صبح ... تفعل

او سرشته اگر ...

... دادە

... آن ... کشتی ...

عمر ... باد ...

... مشغولی

... کوری

... زده

... احا

... ستی

... عاقل ... میان ... ست

گر ... بازار

هر ...

...

...

روز و شب عمر ... تفعل

... ساخته نقش ...

... دادە

... آن ... ست

... شمار ...

... مغرولی

... کوری

دل ... زده

... باشد لاا

ور نباشد خدا و دین شاید	ور بود دین چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست	با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون ز بیم روح امین	چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند	بر زه دلق او بپرسیدند
که سوزنی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که ملائکان ز زینت خلقان	قانعم ور چه نیستم خاقان
تا بود تر زنده ژنده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق ما نی	بر همه حالها تو دانایی
بر زه دلق سوزنیست ورا	نیست چیزی بیش ازین دنیا
نه بخود آمد او ز رب رءوف	که کنندش دران مکان موقوف
بود همی دنیا همی دمد زین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه	برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو لنگر گشت | پیکان شعیب قائم گشت

باز ماند از مکان فرش جلال | سوزنی گشت روح را بو بال

ای جوانمرد پند من بپذیر | دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی | بسر [illegible] بهای [illegible]

ورنه با خاک تیره گردی راست | راه عقبی [illegible]

پیر قابل شناس دنیا را | [illegible] ز هر ساغر [illegible]

و آنکه دنیا پرست خیره سره | [illegible] چون بت [illegible]

فی [illegible] ترک الدنیا

ور اثر خوانده ام که روح الله | شد به صحرا [illegible] برون ناگه

ساعتی چون برفت خواب گرفت | [illegible] آنگه شتاب کم گرفت

سنگی افگنده و بالش ساخت | خواب با آنگه [illegible] بیش [illegible] ساخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای مانده ای سگ ملعون | [illegible] کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت [illegible] | [illegible] در آن مکان با من

گفت [illegible] تو [illegible] آورده ای | در سرا [illegible] کردی

بازن آخر فلک از چه کنی — در سرای هم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست — جای تو نیست ملک جای منست
ملک من چون بدست چون گیری — تو نعمت مرا بدین گیری
گفت بر تو چه رحمت آورم — قصه ملک تا بگو که کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست — نه ز دنیاست چون کنی درست
چیست آن سنگ را سبک جنبان — شخص ابلیس از آن سبب بگداخت
گفت خود دستی مرا اندی — سر وا انداز بنده بر بالندی
با تو زین پس مرا نباشد کار — ملکت من تو زه کمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را — کی توانی بدید عقبی را
نه تو دنیا طلع بر کیسه — کهر زرا وی تو خاک شیر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست — مرد دنیا چیست باد و هواست
هست بسیار خوار چون گاو — معده چون آسیا گلو چون ناو
گرد او زرا می ماند است نحیف — خیره بسیار خوار گر کشیف
نه فلک را فرخستی پدر نالن — لقمه ده سیر کم زن بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید — لقمه و معده است بر آشوبد

[illegible]

روزگار تو از پی پنداشت | شادی شام برده اند و چاشت
زان همی رایگان بمیری تو | کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد | غم نباید بود و خود برهد
همنشین زمرهٔ ملک بیند | بام خود همچنین فلک بیند

فی حب الدنیا و آفاته

گل همی خور بسوی گل بهار | باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش | از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار | کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان خون که از کله بزد | بیس ز تابوت خم برانگیزد
نگزیده شوی گزنده شوی | از فلک گشته چه زنده شوی
چون چو شیران بگرد خود نچری | همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون بر و تو از خودی | بیخودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مل چه کنی | سپر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل | وانکه باشد حزین نخواهد گل
از همی هوش بر بگردان میل | خاصه مستی و خانه بر ره سیل

له و آدم کردن
خره بفتحتین قدر بخیلان

چون براقی نداری اندر ده
لاشه خر را بدست دزد مده

به بود خواجه را درین بازار
واندرین گلشن و درین گلزار

خانه خالی ز خصم تا کم
شرع خصم و ندیم نامحرم

کوی پر دزد و مرد مشتری
تو همی کوک و کوکنار خوری

خصم خود مشکن که دزد خانه است
خانه ات خائنست بیگانه است

ای کمی بوده بی کمی بودن
دلت بگرفت ز آدمی بودن

اندرین سور پر ز شور و شغب
دل پر از غم نشین مهر طلب

باده خوردی ولیک ماهی نه
دوغ خوردی ولیک آهی نه

چون شدی مست هستی اسپاه
خیک باده چو خوک افتاده

چه کنی باده کاندرین فرسنگ
بار شیشه است و هیچ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران
منزلت سنگلاخ و تو حیران

ره تاری چراغ بی روغن
باده سر تو بار و خانه شکن

سر بی مغز و پای محکم نی
مال بی دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت
تا نهاده قدم سحابی سخت

تا ترا اندرین سفر گزاف
باشد اندر خیال خانه و لاف

۱۲ برهان قاطع
تاری بروزن بازی ...
۱۲ منتخب اللغات

شب سر خواب روز عزم سفر
تو بشادی و آدم اندر بند
گر چه شادی نمای دل آشفت
که بدین خاکدان ویران و
داند او کی گشاده رگ باشد
مرد فرزند چو بنگرد برفت
تو بپیچی حساب از کیسه
گر گریبان چو دامن و تیر
آن زرا اندر جهان خود بیست
آن زر اما روان که در عالم
صورت طمع کاف بنشست
ظلم را چون سگان و دیوانگان
خشم گر زیر خامه نقاشش
صورت آرد چو طاوس مست
بست نقش حسد بدو احرار

نکند جز که ملک و بیت خراب
ایمنت بر مهر نا خلف فرزند
کینه گشته مشغول او است
کینه لا نه کن است و فن فره
که میان بسته تنگ باشد
هفت عضوش بیا بطبع شگفت
چون بپوشد جامه شکیم
عطسه خوری گرفت و شرفه تیز
خاک بر سر شما رها ز پست
نشد و چیز خاک بر سر شکم
ابوز نه سگ است گر بسرشت
نجس و آبروی اشتر ار
سگ لا شه است دیو آتش باش
بال مسعود و پای منحوس است
گرگ یوسف در فرشته خوا

هست نقش یا تو صورت شمع / جنبش او را تو باشی اندر جمع
هست در نقش و شکل گیر و نقم / شکل کنّاس و آکمه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه / قبهٔ شش جهت در آیینه
همه در نقش با سپاس تواند / همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند / باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیان را گرفته در بر / تا کیان را نشانده بر در
گر بمیری نگشته ایشان را / گم کنی ملک پاک خویشان را
چون شوی در جهان پاینده / با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر / آبروی حیات خویش مبر
راه مردان که پنج بگذارند / بره آور جهان پاک آرند
تو بره آور چون بخواهی مرد / دود و دیو پست خواهی برد
کینه و کبر و بغض و بخل و حسد / شهوت و خشم آز و دولت حسد
هفت در دوزخند در ره تو / نام شان عاقلان چنین کردند
هر که از هفت این سرا بگذشت / کی تواند بهفت آنجا رست
وانکه در جانش نقش این هفت است / هر که هر هفت کرد ازین هفت است

بیش باید که از خرد بری | تا بدان گفته لفظ تا بری
کاه بر بین خطه زاهل نفس بپوش | بمیر و دیگر شیر و کس
میر این زندگی لقب سعیر | هم بدینجا بی باز کنش از شیر
زنده آنجا بگه میر تن خویش | آب حیوان ... دشمن خویش
حرب قائم شده میان جی و تن | چه دهی تیغ خویش بر دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | پس از آن عقل چشم باز کند
تا ببینی سها و عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بیک چشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو بمیوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
تو چو دانا و عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
غافلی از جهان و از کارش | نا رسوده بفعل کردارش
ترسم این غفلت از مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بیابان منگر | نظر شاه مرتد آهسته

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف ... | گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت لختی ز حیرت و آتش فرد

گشت عاشق به یک نظر در حال / گفت با زن حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زان زن مرد چو آتش

کای جوان نیست مرترا معلوم / کز که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان نظر / آن چه آید که اوست مرد عفیف

ور حیات ز خالقت نیاید شرم / که بیک سو نگشته آزرم

خالق تو شده است ناظر / تو بدل نا شده به شرع حاضر

این نه جای تمتع و نظر است / جای ترس است و نفع حشر است

کردگار تو مرترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به ز هر کاری / نیست چون شرم مرترا یاری

شرم دار از خدای خالق یار / وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ازو هراسنده است

رو نیازار ای تن ار تو خواهی یار / شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آتش است / سنگی اندر جگر که این راهست

در خرابی نشسته کین چیست / رسم گبران گرفته کین نیست

اژدها حق هزاران سر در بر / چیست این ملک جاه و عز و ظفر

داده کوران ست راز و بین / چیست این جاه علم و قوت دین

از برون پاک و ز درون ناپاک / کیست این هست صوفی چالاک

گربه بیرون سگ اندرون چو اَل / چیست این کار کرد و کسب حلال

با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و آن غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ / هست این شمع شرع و نور دماغ

زورقی با نقاب و ربه جیحون / کیست این دخت اژدهٔ قارون

جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد خرقه و ناموس

نعره بر داشته چو کبک از کوه / کیست این هست عارف [illegible]

بلکه بام خانه کرده خراب / کیست این مدعی بجوی (?) و خواب

پای در خود زده چو مرد مست / چیست این [illegible] دل پست (?)

خویشتن را لقب نهاده مسیح / وز دمش صد هزار سینه جریح

سر خود افسوس کرده چون جهال / گه به هنگام خرقه و گه حال

این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور / دود و دیو اند در نقاب غرور

چون بر افکنده بر آب سپر / می نداری ایمان ست خبر

[illegible]

بهر ای بقا ازین کشتی | باز کرده مسبب بدین زشتی
این همه بدفعال و بی دینند | چه توان کرد مردمان اینند
تو خود رای خلق را بینند | راد بی رای خلق نگزینند
یا بغفلت بخوشدلی تن زن | یا به تنها بساز و جان می کن
تو طلب کرده ز همت خویش | که تو همچو سفله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش اله | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها چون لحاف بی بالین | باغها چون عروس بی کابین
گفت قرآن بلفظ همچون بار | در دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل شده | بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش | دشت عنبر فروش و دیبا پوش
باغ از بوی مشک عطرآگین | راغ مانند زلف حور العین

[illegible]

اشک من چون شبنم و سنبل صبا — روی چون با باد روی گیا
سرو چون حور سهی پیراهن — مشک و عنبر دمیده پیراهن
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
خامه صنع کار کرده بهشت — زلف کوتاه کرده دست صبا
چشمه اشک چشم من شتاب — تا در باغ رفته از لب آب
جستجو دست کرده شی باک — زلف بنفشه اگرفته کش سو خاک
گفته با هم که حق شناس ال — ... کنند مشک فروش جال
هشت گل گلشن شقیق ال — گفت بلبل چو مرد عاقل
وحشتها را البا سها رنگین — باغها را ز حسنها آذین
کرده پر نقشها همه زیبا — اختران نقشبند دیبا
شاخ مانند تخت مرا ولی — باد مانند نافه آهو
باغ پر چتها سرو گهر — راغ پر شقشهای نقره و زر
گنج قارون به دامن سنگ — زیب جوی اعیان زهر رنگ
قطره باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن | سمن و مشک بید پیرامن
پایه ایچ چو پیر خشاب | آمد از جدا ز چمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل | مست وی مطربان ساغر مل
ابر بشسته ز روی هامون پاک | هر چه آلایش است بر رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش | زیرکان زمانه چون او باش
خانه بگذاشته همه زن و مرد | سوی صحرا برون شده پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار | لذتی دارد و ز بوس و کنار
خم زلف بنفشه دلجوی | عود خام است بیشتر بر لب جوی
نامه آید چو خورد سنبل دشت | بویش از کوه تا قاف طور گذشت

فی تشبیه العربیه و الفارسیه

شغل دین در ره مسلمانیست | هنر ملک در ره فراوانیست
هست محتاج کارسازی ملک | چه کند فارسی تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی | هیچ او بسته نیست در تازی
تا که شمع تازیان بفروخت | کشتی اندر عجم چه همه بسوخت
ملک عدلست پیش دل پرورد | تازی و پارسی چه خواهی کرد

[illegible]

گفته اند سقلاب بفتح اول و لام الف بر وزن مهتاب نام ولایتیست از روم [illegible]

پارسی بهر کارسازی نیست — تازی از بهر گره تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی — بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی از شرع را پناهستی — بولهب آفتاب و ماهستی
صورتا چون هنر نباشد گم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنی ست صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی
هر که شد جان مصطفی را اهل — چه کند جان و صورت بوجهل
بهر معنی ست قدر تازی را — نز پی صورت مجازی را
روح با عقل و علم دانیست — روح را پارسی و تازی نیست
اینچنین جلف بی ادب زانی — که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تات جان قبول کند — مر ترا افضل ابو الفضول کند
بولهب را نه زین شرف بود — لیک قد قامت [illegible] شود
بو مسلمان شود از دیار عجم — بر در دین همی سپرد قدم
علم کز بهر توکلی بر دست — آب خواهد چو تشنگی پیوست
[illegible] — ظلمت تخییل و حیلت و شگفت
چون ترا زینهار امید نکرد — دل سیه کرد و جان سپید نکرد

اینچنین آن جلف [illegible]

[illegible]

پس درین راه با سلاسل وغل
بار ثقل جز لشت بر سر پل

نیست جز نبوت رد نبوی
ثقل نحوی و شبهت لغوی

کی شد از بهر پارسی مهجور
تاج مینا ز فرق سلمان دور

کرد چون اهل بیت خود را یاد
دل سلمان بلفظ منا شاد

باز بوجهل گرچه نزدیکست
دوستی دور دست تاریکست

نسبت دین درست با یبس
زانکه دولت شکسته شد بهوس

دولت از وی شد شد مختلت
دوام و زوال و فروالت

در صفت شراب خواص آن گوید

مر سران را چو طامع میخوار
بهر چه درد سر دهم چو خمار

ملک هی چه بار سم درنها و شود
آتش و خاک و آب و باد شود

زان بر چار طبع دست نیافت
کز ذی پنج پای خود بشتافت

هست می درنها و خود پیوست
در کشت پای عقل بر سر مست

شادی بر جمال تن چیره است
ماه عقل از کمال می خیره است

با می گرمی اشک سردان او
زان می زر شکاف مردان آب

از کف پر چو جیب موسی
مرده زنده گشت چون عیسی

[illegible]

مرد را عقل دیده و داد است / غذی روح باده و باد است

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره مدان چو شراب

باده در پیش انده استاد است / زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل اگر چه تهیست شکوه / باده عقل دوست رهنکوه

انده تو نقش فشان چو غمز اوست / ور نفس نقش سوز سودا اوست

اندرین باغ خوب باغ فلک / وز پی چند نفس و زاغ فلک

گل چو بر دست گل بیایم وهر / تا بدو بوی خویش دادم ده

بشام آنکه گل همی بوید / از مشامش نشاط گل روید

هست در راه حکمت عاقل / از پی کشف فطرت غافل

بد و عشرت جوانمردان / نقد غمخواران و ناقد مردان

اندکی زو غذ تن دارست / باز بسیار خوار از و خوار است

تا تو او را خوری عزیزش آ / چون ترا او خورد بیانش خوار

دل باحکام دین سپردن به / باده خوردن و وقت خوردن به

مرد چون ره بگیرد از مطلع / پس چه باده خوری چه وقت ظهر

دیدگان زلف باشد چه / گر وه داند نشان پای شتر

آب است از روی برده عقل از را / تو سوزان هنوز آتش پای
آنکه زانست در دل جانش / با دوی باده داده مهاش

[illegible]

فی ذوال الغرور الی دار السرور

مال بر کف نه چو نیل در کشتیست / مال در دل چو سیل در کشتیست
مال مصلح چو آب زیر سفن / بایدش زیر نشستن کرد تن
وان ممسک چو آب در فلکست / که دریش به قدم مهلکست
مرد را چون درم بود در مشت باشد / آن نکوتر که خیر هم باشد
تا بپیچاش کس چه گه شحنه رود / نه بیان جای حسرتی برود
گرچه دنیا بجز لطافت نیست / لیک بودش بی ابن آفتیست
بحلال از خدای مشغولی / بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را زبهر حلال / ببر مصطفی نبود مجال
نبود خود بنیم شست جوی / از حلال زمانه دست بشوی
گرچه نیم درم پناه بود / لیکن از هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر چه دولتیست / کی قرین سنگ و دولتیست
مال اگر با مثل حران نشدست / حلقه فرج استران نشدست

[illegible]

[illegible]
و هش مال را فرا
بدان بر انند و
آنرا بسلام و
فرا انند ٩١٢

آدمی مرده و زغم ناسفی | وان دو وال رکاب چون کاسفی

آدمی پیش اسپ ابی درست | وان دو وال رکاب محتشمست

دینی از دین همیشه آن سوست | کاب دنیا جمال دین بر شست

مرد دین باش و مال ایله کن | چیز دنیا بجاهلی خنده کن

مال شد هی حکیم کی باشد | زشت باشد به کور به فرا سازد

دو در دار روشنا خود از خورش | که بترسد که بشکند پوزش

هر دو آنجا که سخت و دو تنگست | در گنجت از آنکه ره تنگست

نبود مال جز بدو ان ماکل | یا بلی مال و جا بلی سائل

دو ان دو دنیا بود هر دو قرین | تحفه آن و قلتبانی این

دیده و دل بزیر گام کنند | گه بر پشت پیل مقام کنند

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه

بود تنها بگوشه بنشست | غرزه آن غرزن آوریده بدست

دل و کلاه کوره از تف و تب | آذر از خایه و زپشت احدب

[illegible]

چون کدو خایه و خیار انگشت	خربزه درشت خربزه بر پشت
زره پیداشت کور خود کامه	نکند خایه در دو چون جامه
سوزنی تیز در گرفته به چنگ	یک روزی خایگان خویش آهنگ
سوزن اندر غلاف در خایه	آنچنان کو بیابت بی پایه
چون ز سوزن سجالش در آمد	با دل خویش در نبرد آمد
از دل آتش ز دیده باد آورد	علت جهل خویش یاد آورد
هر زمان گفتی ای خدای غفور	هستم اندر شفا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر	که چنین گشتم زار و نزار
سوزن تیز و خایهٔ نازک	[illegible]
کرد مردی در آن میانه نگاه	گشت از آن کور بیخبر آگاه
گفتش ای ابله کدی و کدی	ای ترا سال و ماه جهل غذی
سوزن از دست بفگن و رستی	که از این جهل جان و دل خستی
اهل دنیا همه چنان نالی	کانچنان کور دل ز محتالی
دست از این مبادا تا بری	خیره در کار خویش می‌سستی
گه به پای از خود و ش بیند ازی	گه دو دست از طمع بدو یازی

[illegible] ۱۲ منتخب اللغات [illegible]

برهان قاطع [illegible] سازی ۱۲ و آواز بلند ستیزه کی کشیده [illegible]

می نخواهی جهان را یک بقول — ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کرده‌ای فروغ

هر که این بنا کرد زانده ست باز داشت — هست دنیا بسوی آن نگذاشت

درویشیت دارد و هم دین — که بهر گردد از خبیث امین

تکیه بر لذت جهان کردن — چیست ای خواجه جز دل آزردن

وقت لذت تو بری ز سلطان — وقت عصیان تو بری از سبحان

دل منه بر جهان بی معنی — که ثباتی ندارد این دنیا

حکایت [illegible]

آن شنیدی که در ولایت شام — رفته بودند اشتران بچرام

اشتری مست در بیابانی — کرد قصد هلاک نادانی

مرد نادان ز پیش اشتر جست — از نهیب و هیبت اشتر مست

مرد نادان خویش چاهی دید — خویشتن را در و پناهی دید

رسته آمد بسر چه ناگاه — مرد افکند خویش را در چاه

دست او را بکار زد چون مرد — پایها نیز در شکافی کرد

در ته چه چنانکه بد جولان — اژدها دید بازکرده دهان

دید از بعد محنت بسیار
زیر هر پاش خفته خفتی مار

دید یک جفت موش بر سر چاه
آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خاربنان
تا درافتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد
گفت یارب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم
یا بدندان مار بگدازم

از همه بدتر آنکه شد کین خواه
شستست نیز بر سر چاه

آخرالامر تن بحکم نهاد
این دو موش از کرم دستی بگشاد

دید در گوشهای خار نحیف
اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین برکند
کرد پاکیزه در دهان افکند

لذت آن بکرد بیهوشش
مگر آن خوف شد فراموشش

تو همی آن مرد و چاه هست این جهان
چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید و شرم
که بُرد بیخ خار بن بر دم

شب و روزست آن سپید سیاه
بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهایی که هست در بن چاه
گور تنگست وزان نه آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست
اجل ست ای ضعیف کوته دست

وسخن گزار وسخن گوی ودانشمند ودارای علم وسخاوت بخشی وصاحب همت ... یکدو بارش یعنی یکدو مرتبه

خاربن عمرست یعنی زیست	می ندانی تو ترنجبین تو چیست
شهوتست آن و ترنجبین ای مرد	کز ترا از وی کون تغافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز بخیزد زاری	از یکی مالدار دیناری
انکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
یک دو بارش چو گفت سائل آن	مالدار بخس چه پاسخش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت دین هست خوب و دنیا ره	ننگ ازو خواستن بد از تو سزد
که مرا گفته اند کز بی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ارچه گوهریست شریف	کار را و باطلست و راهی سخیف
دل بدین داده ام که حق بر دوخت	باز گرد و بسوی حق پرورد
گل بتر زد تو زان من از اله	که کلو را بگل نیاز آمد
سوی دنیا بگشت غم بدبست	زانکه کابین دین طلاق تست

حکایت

و حقیقه جوانان و بدران ... گفت اگر حق پرستی ای تن زن اسم فاعل ترکیبی است از تن زدن که بمعنی خموش و خاموش کردن

بود در شهر بلخ بقالی — بیکران داشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن — عسل و خردل و خل اندرون

ز اهل حرفت فراشته گردن — چابک اندر معاملت کردن

ابلهی رفت تا شکر بخرد — چونکه بخرید سوی خانه برد

مرد بقال را بداد درم — گفت شکر مرا بده بکرم

برد بقال دست سوی میزان — تا دهد شکر و برد فرمان

در ترازو نهید صدگان سنگ — گشت داننده از آن که آهنگ

که از آن گل یکی کند پاسنگ — با شکر بد بهشت مقابل سنگ

مرد ابله مگر که گل خوردی — چون بقال اندرین گل کردی

از ترازو گلک همی دزدید — مرد بقال هم همی خندید

گفت مسکین خبر نمیدارد — کان زیانست و سود پندارد

هرچه گل کم همی کند زین سر — شکرش کم شود سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان — گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بباد بر داده — آنچنان را بدین جهان داده

چون شنودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان

[illegible]

الباب السابع فی الغفلة و النسیان و الغرور فی امور الدنیا و نسیان الموت و ما بعده

خنده هرزه کار غمر بود — خنده برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو و خنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود — مرد را خود چه جای خنده بود

ملک ایمن و دست سرای عمل — عقل را خرج در غرور امل

شد چو مردی نماند بوی و نگار — پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو تیر و یال تو برکند — پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد — که از و سعد و نحس بر بندد

پس تو باری چرا نگریی خون — کت از و جان بکاست و الم فزون

غافلان خفته زیرکان نالان — خر بنالش بزار از پالان

زیرکان را چو روز معلومست — که شب روز غافلان شومست

سال چون مرحله است و مه فرسنگ — روز و شب گام زخم و دم فرسنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه — از ره رفته پس شود آگاه

از پس خود نماید آنچه گذشت | درج اعمار تو زبان بنوشت
با تو چند درج وزن گفت | خانه پرورده تو خوش گفته
عمر چند انکه عمر مور و مگس | امل افزون ز عمر و کرکس
ور نه دو چین شد و تقلیل عمل | بهر دنیا شده طویل امل
محلی کان اجل نوشته بود | املی کان ز جهل هر چه بود
که بود نعل اجل از قضا [illegible] | کوته اندیشه دراز امل
عمر [illegible] برای سود و زیان | شب لرزه شیشه گران
خانه [illegible] شده منزل | تو ببین عمر [illegible] مشغول
[illegible] پنج ولی [illegible] بخری | خشمت آید چو گه بیت کج خری
با قناعت کش از [illegible] گنج | ور نه بگذر ز عشق عشق الفتح

فی طول العمر و التحسر مع ذلک

فرج یار عمر حمله ده چهار بود | [illegible] و امید او برای سود
چه [illegible] صد و پنجاه | در [illegible] کرده دستگاه
گفت [illegible] کن این چند | بود کمتر ز روز [illegible] بد
که ده بیر سوال فرج این | سر ز بالا نهاده بر بالین

حاجتی ترا عمر از انبیا افزون — چون گذر کرد بر تو [illegible]
بر جهان یافتی جهان را تو — چون سپاری کنون جهان [illegible]
گفت دیدم جهان چو خیمه دو در — آمدم از دری شدم ز دگر
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

فی [illegible] الحمد [illegible] الاول

[illegible] لقمان [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سوال کرد [illegible] — [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — [illegible]
در جهان [illegible] — [illegible]
عالمی پر [illegible] — [illegible]
با دم سرد و چشم گریان [illegible] — گفت [illegible]

در سرا طی مقام و من سفری
به سپنج سرای و من گذری

کلبهٔ من خانهٔ گل آباد آن
دل من اینجا نکو نوا خوان

چون در آید اجل چه بنده چه شاه
وقت چون در رسد چه ماه چه چاه

گر به ره رود چون ز کم شاه
بر ره رود چون کم خانه

ایمن سر و چند کوی من
خانه ویران و چند کوی من

پیش صرصر چراغ چه افروزم
پوستین پیش شیر چون دوزم

خانه را زین سه نقش پیشه سرشت
چار دیوار گور بهشت گرد

پاک المثقلون خوانده و پس
خانه و جای سازم اینت هوس

گفتم حجت و خانه کو بنیاد
هوس من نجا انجمن یاد

خانه گر راه و رنج و حیله بود
هیچ زندان کرم حیله بود

گر چه قصر و دور و شش جهان
گشته هم قصر ... از شهان

خانه ... که ... گشته
... گشته

قصر ... چو آسمان سازند
هم ... خانه پردازند

در فلک ... سر ...
که درین خاک توده خانه نشست

پیش گنبد ... پاک خانه ...
خاک ... است با مسیح

خرد ببال چون زخود غایبست | عقل هم پیدا ازان عالیست
خاک قد است هوا آتش عهد | کی نگه دارد او توسازی عهد
مرگ اجل چون شکر شد پالاست | سوی ناپاک پاکیزه پاکیست
زهر در وی شکر زهری زهر نیست | شیر اشتر [illegible] گیرد گذشت
زانکه اینجا است ابد [illegible] | نه بخست ان سبب [illegible] است
با اجل بازی سبب ابراین کار | بی اجل [illegible] کار را قضا
نیش شربت است شد و نوشی | این دو ترازش زنگی و رومی
امن شاید شد او سبب زاییان | او سبب [illegible] این [illegible] سلطان
او سبب [illegible] دست تان [illegible] این | چون شیا [illegible] زخلق [illegible] زبان
کی گفت باشد از [illegible] غیب | گر کسی با [illegible] [illegible]
چه شنی [illegible] پیری باش | تو ولیت ان [illegible] کین [illegible] باش
تو بدانی کی شد [illegible] جوشش | گفتار آدم [illegible] گشت
با تو این مطلق ولایت [illegible] | تا دم آخر [illegible] [illegible]
بیچاره [illegible] گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تو ز حرص و حسد میان سعیر | گرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری | هم نمی از سعیر چون گذری

خویشتن را و داغ کن زستی | عهد با حور بیگمان بستی

ای فگنده ز بخل و خوی درشت | روبه اندر رز و بلخ و درکشت

آرزوی ضیاع و اسباب | روز آبت ببرد و شب خواب

آرزو را بزیر پای در آر | هوس و آرزو بده یکبار

آرزو و هوس کجا جوید | آنکه او راه بیخودی پوید

آنچه جاه چون لعب همی شمری | و آنچه حق چون کتب همی شمری

لعب بازیست برای کودک خرد | مر ورا لاعبی نیاید درست

بسته با عقده تمنا عقد | توبه در سینه گناه الحقد

گر بیابی تو در اجل تاخیر | نقد امسال است توقف تیسیر

فارغ از مکر و ایمن از تخریب | جرم عالی و توبه در تعویب

تو ز احوال خویش محجوبی | ز ان طلبکار رمز مقلوبی

بیگناهان همی کنی اصرار | خویشتن را ز مرد گمراهان انگار

خانه را گور سازد و ملک خصم | در و دیوار و خاک دل بخصم

[illegible]

همه فضل تو او تو کرده سؤال / یافته گوشمال و خورده زوال

یک بیک کرده را جزا دیده / وز شنیعان طبع تو برهیده

یافته فضل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر

برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل [illegible] جزا

بوده که چون آمدی برون ز نهفت / لیک [illegible] باید گفت

مثل العمر و ثلجه

مثلت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشاپور

در تموز آن یخک نهاده به پیش / کس خریدار نی و او درویش

یخچه در داشت [illegible] یخ [illegible] / آفتاب تموز یخ بگداخت

یخ گدازان شده ز گرمی و [illegible] / با دل دردناک و با دم سرد

این همی گفت و اشک می بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید

زانکه عمر گذشته [illegible] / آفتاب تموز بیش نگذاشت

قیمت روزگار آسانی / بیش بر روزگار اگر دانی

چیست [illegible] اول ایمان و [illegible] / پس بهشت بر ایمان [illegible]

هر که دنیا خرد به [illegible] / [illegible] ایمان [illegible]

قوله [illegible]

چون شتر سوی تو از اجل نخوری / آن ز غفلت بشمره از مردی
تو نه جز با اجل ولیس مینوز / گور گورست و شیر شیر مینوز

فی صفة الموت

جز و رنگی نشد ز مرگ هلاک / مر دو یک رنگ است از مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
مرگ نزد او سرا هیچا هیچ / پیش تا سایه افگند بپیچ
زادگان چون ره سپرداوند / سفر مرگ خویش را سازند
تو به پیری ز مرگ ننشیشی / ملک الموت را مگر خویشی
اگر آید چون که خویشی او دست / هست با وی تا خرد و بخت
کس بسو و جز پایان ندهد / کو را نیز اجل امان ندهد
سوی مرگ خویش آهنگ / هم زدن گاه هم روز [illegible]
مال پیدا چه پیدا چه مرگ / همه آنگه نیا اجل مرگ
هستی حق ز زوال نیست / آنکه مرگ آن
پیش آنکس که قدر روح انه / سر گذشت اهل آن خوانند
از ثری تا بروج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون دو اثیر

چه حدیث است هر کی میرد
چیست این سرگذشت طراری
تا بگوید چگونه ساز نمرباد
تا بگوید ز غل کر و کور
تا بگوید که گردنان را این
تا بگوید چه تاختم بتخت
بخت آن از چه سان نگون کردم
پنجه و پنجها بکندم من
خسروان را چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل
تا بگوید که شیث و آدم را
تا بگوید ز [illegible] ها سبل
تا بگوید ز نوح و لمک
تا بگوید ز هود و ز صالح
تا بگوید ز حال ابراهیم

کی اجل مر اجل بگوید
سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سوزم شاه
که بودم ز [illegible] مرگ [illegible]
چون شکستم بسر [illegible] گردن
تا بگوید چه تاختم بتخت
تخت این از کجا ز خون کردم
پنجه و شاخها فکندم من
قصرهاشان چگونه کردم پست
چون گرفتم بقهر سر [illegible]
چون ببستم چشمشان همه را
کشتم و کندم نقش قابیل
صورت [illegible] در نقش هر یک
راحت [illegible] تا صبح و طالح
[illegible] آن عذاب الیم

حال اسحاق و حال اسمعیل — هاجر و ساره و آل اسرائیل

قصهٔ رنج یوسف از اخوان — صبر یعقوب و خانهٔ احزان

تا بگویند ز مبتلا ایوب — دل و جان در عنا و در آکروب

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل — یافته هر یک از کفایت کفل

تا بگویند ز موسی و هارون — آل عمران و حوت با ذوالنون

تا بگویند ز گریهٔ داود — ناله و آب چشم و طول سجود

تا بگویند ز ملکت پسرش — سایه از پر مرغ گرد سرش

انس و جن مر ورا شده مطواع — با وجود مرکبی مطیع و مطاع

تا بگویند ز اشمویل و شعیب — پاکشان جیب و دامن از عیب

کالب و دانیال و لوط و خضر — شده هر یک ز قوم خویش ضجر

پند لقمان و سرگذشت یسع — دل و دین در ورع بری ز طمع

تا بگویند ز شکر گفتار — زکریا بریده از منشار

تا بگویند ز عصمت یحیی — تا بگویند ز نالهٔ عیسی

تا بگویند ز سید سادات — که ز ما بر روان او صلوات

احمد مرسل آنکه فضل احد — کرده بر جملهٔ انبیاش اوحد

[illegible] که از این بنده و از اسمعیل علی نبینا و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهورست

آفتاب مساجد و خلوت — از حق او را صلوة و صلوات

میر بوبکر و عمر و عثمان — حیدر آن شیر غالب سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن — آن سرافراز شرع و زین زمن

وانداران کار بو سفیان — یک زمان مرورا نداده امان

از زنی خواست اتفاقش خون — تا شد او هم جلیس با فرعون

تا بگوید ز کربلا و حسین — آن نبی را چو قلب و همچون عین

تا بگوید ز قوم شمر و شین — شده راضی بقتل میر حسین

شده در بار قاتل و مقتول — شده با مرتبت بنزد رسول

تشنه از تیغ خصم پاره شده — آل مروان ورا نظاره شده

کربلا گشته گورخانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا

آن یزید پلید بداختر — بسر آب برفکنده سپر

کین آبا بتوخت ز حسین — خواسته کینهای بدر و حنین

زان برآوردن هلاک و دمار — از نژاد امیه خونخوار

تا بگوید که بهر آتش و آب — آب فرعون چون ببرد از آب

تا بگوید ز صوت و بیت شکر — از بشر آن سرح آوریده شکر

منتخب اللغات

[illegible]

حال اصحاب کهف و دقیانوس	قصهٔ تمخلیوس و شهر فسوس
تا بگوید ز عاد و عاد و شداد	که ببادش چگونه کرد هم باد
تا بگوید ز رجم ناگاهان	بر سر رهبران گمراهان
ز آن در آوردن رسول از در	ز آن برون کردن فضول از در
ز آن برون عروس نیکو روی	تا گهان از کنار زیبا شوی

[illegible]

فی الماضیین من ملوک العجم و الجبابرین

ز آن ملوک عجم که در تاریخ	بسخن دان راست مو شکافت بیخ
ز آن سخنهای شاه کیخسرو	رستم زال و نیرم و جم و زو
آل گشتاسب نامور لهراسپ	ز آن همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون	حال ضحاک کافر ملعون

[illegible]

در زمان او پیدا شد انواع ... [illegible] ... ضحاک بن علوان ... [illegible]

اصفهانی پادشاهی پانصد سال بود ... [illegible] ... قول اشهر است بعضی ... [illegible] ... ایشان بن جمشید و بعضی گویند ... [illegible] ... آهنگر اصفهانی ... [illegible] ... خراسان [illegible]

سرگذشت سیاوش مظلوم	پدر بی حفاظ و آن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر	حال افراسیاب بسته کمر
کشتن رستم و خدعه سهراب	که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جهانهای بهمن دانا	که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف عظما	که چگونه شدند جمله تباه
حال فیروز و اردشیر عظام	اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی	راندن کام دل با ساسانی
زان خصال سکندر رومی	که برفت از جهان به محرومی

زان سپرهای یزدگرد و عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار

زان بجان اندرون خلیدن نیش — بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن بمنزل و بسفر — حلق برنای تازه پیش پدر

زان بدون افگندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران سمر کردن — زان کلاه کیان کمر کردن

زان همه ملک خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن

زان نباگاه برون از تخت — پای بسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنیدی از غرور رهی — دل برین عمر بیوفا ننهی

این همه قصها از و بشنو — تا فریبی نکن بد و بگرو

زین قفاهای گرم شیرین کار — گیر دل اندر مزه و مسخره و آ

تو زره بی‌هوا و بوالهوسی — در پی فعل ناکسی و خسی

آنچنان با غرور گشتی جفت — پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث است شاه کی میرد — کی اجل حلق پادشا گیرد

کی بود خاصیته اندرون جهان	با همه اجل اجل را کار
از قوام خویشتن آنکه پیش اجل	از برای اتفاق و رزق و دل
پیش باید نفس با مرگ	گشته ریزان شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش ...	تو همی گوی هفت کهبیان
کرده ابلیس سر ... تازی	زین سخن سر برد تو بازی
در میان کمر هرا که باشد	مرگ یکدم هیچ کله بر باشد
زین پیش بودن تو در زندان	مرگ را گنده کی شود دندان
سینه که تو به پیش تو مرد	تو نبری خویش تا که باز میرد
مردگان را گل سپید ...	تو نبیری نه مرد ...
خوردن امر که بسته کی میرد	تو امیری امیر کی میرد

فی صعوبة الموت

... آخر هیچ ... شنیده	هم تو رسانی و هم تو سانید
گفت ... مرگ ...	مرگ هم مرگ خود بجو آید
لحم و لت از چند چیزها ساید	هم نبوده شود چو وقت آید
مرگ اگر هست خون باده ...	هم همی بند خویش در محشر

[illegible]

ای بهاران را به پیرانه زده | هر آنچه بد بود با بدان کرده
عزت از آسمان ستوده | تو وسه ز هوا و شب سوده
بس بود زین سپس گفت گفت | که همه بر نتافت پیر هشت
در جهانی که عقل ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان تن | جان شود زنده چون بمیرد تن
معرفت دولت نهاده تست | باز گیرد آنچه داده اوست
لعل از آفتاب پرورده است | از همه آفتش جدا کرده است
شحنهٔ اوست آفتاب بلند | هر سه را نه بد و نه نیک و گزند
چون همی در اختران نپذیرفت | خصم نگیرد نه گوهران یاقوت
باز رستی که آب زاد و مغاک | لاجرم خاک شد ز خاک چو پاک
بر فلک شو که در جهان وجود | هر که بر شد کریم تر در جود
این همه هستی که در بهشت | نقش نه پیر و چار پیر نشست
شش و چار است هر شش را مایه | بر نشاید گذشت زین پایه
گرد غفلت نزیی درین مسکن | جان مسکینت باید ای تن
بر شوی زین سرای بی مسکن | گوش بر گه شمار لا بشری

۱۳۹۱

[illegible]

از پی پنج روزه بد مردی	گنج عقبی به پنج آوردی
بازی ار دین شکار نیست گزیر	مرغ دنیا بدام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را	از پی نان بدادی ایمان را
ملک ارباب را شناسی ارج	زر سرخی بشهر کوران خرج
کی بود سوی بزمی و رزمی	شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا فرخ	باز دار از پی تجارت کرخ
اینکه اقلیم بیم و امیدست	خطه یکی روزه راه خورشیدست
وینکه امروز ربع مسکونست	قطره از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی	معرفت را چرا کنی دعوی
تو و طاوس پای دیدستی	نام اقلیمها شنیدستی
از رسن دانه عنب دیدی	مهره بو العجب بشب دیدی
بازی روز و شب بانبازی	هست پیش تو همچو شب بازی
شیر گرمابه دیدی از نقاش	باش تا شیر بیشه بینی باش
بر که خندند ساکنان اثیر	گر تو با گربه ماند گوز و پنیر
گوز مر خرس حرص را بگذار	وین پنیر بت گربه بسپار

گر اگر با تو هم زند سست است	گفت دارم به پیچ و چفت

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابلهانست	حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت	عاشقان را بهشت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت	با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت از پی گدائی را	جان ده دانی رضائی را
وانکه در بند حور و غلمانست	نیست خود آنکه از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست	تو چه دانی که جنت جان چیست
چون تو بر روی عالم دین جفت	ملک بدان دانی از ملکوت
کی بری شهوت بسوی بهشت	تا تو حور و قصور باید و شت
آنچه بیطار رفیق و صورت زشت	جستن آن هست بهر بهشت
ای بدل کرده دین بنا هر چی	چند ازین آن چند ازین رودی
ولی آخر بیست گن رو رشت	گر بود با شرت ز دین سرشت
گیرم اینجا زده بودی و زشتی	عیب خود جمله سیه پوشی
چون رسی در میان بهشتی	عیب گر بدین اینکه زوبی

[illegible]

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق / عیب خود بهر بازنامهٔ خلق

پس بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقلم این فرمود

گر چه بر خود بپوشی از پی فرع / از دو چون شرم دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است

وانکسانی که مرد این رهند / از نهاد و زمانه آگاهند

ستم دوست را چو از در راست / دوست دارند که دوستدار دوست

خشم را از درون محمد وار / جز برای خدای کار شرع مدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا / بخل را پی بکن از برای رضا

وان خرانی که بار گِل کشند / شربت صبر و کار دل نچشند

همه را ایمنی اندرین بنیاد / ز آتش دل دماغشان پر باد

چون بر این در نه سپندی / کم ز سگبانی مکن باری

گر نه ای در همه ستم در تو / کم نه ای از سگی بخشم تو

از نشاط سگی کنی رگ رگ / ورنه در رستخیز هی سگ

کمتر از سگ مباش حق بشناس / که سگ یک لقمه دارد از تو سپاس

بسیم را دو ره بیاه چو بسیار / سگ چو دیوانه شد تو زو هشدار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش
اسب فربه شود شود سرکش

زود کز یاد گشت فربه و تر
شود از سوزن سلک لاغر

ابلهان مانده اندبر سر پل
پای در گل و دست اندر غل

همه از آسیابین دور و دوده نما
تازه و تر چو روده پر باد

بر مقل که یافت عقل و بصر
فربهی دیگر و ورم دیگر

شد و چون بصیر مرد حضر
نیست حاجت مر این بقاریه

گرچه از آبستنی زدو ورزست
او هم از مرگ تست آبستن

تو درین خطهٔ فنا و فجور
از دل شاد مانده رنجور

گر تو هستی ز نسبت آدم
هم ز خود زادی با کر چو قلم

اصل را هم تامل باز رسان
خویش بخویش بخش با خوشی بخشان

عقل و علمت آفت منحوس
پر و بالست آفت طاوس

هرچه گوئی تو در ره آدم
دیو در دیده گیرد آن در دم

کبک سفت ببوستان نباشد
در خور آید که در خبر اما باشد

گر سبکروح نیست عشق و نشیند
هست باری چو کان گران که بهن

نشود دل تهی ز پیکر سی
پیر با تو خوان را انجمن چه اشوی

دق شده ویرانه
نیست تا بینا رفته
جاهل یا گمراه دید
یافته مومن یا
عالم را دریافته

زان سبب گوشمال داد فلک | زیر چرخ کیان فراز سماک
تا نگوئی جواب بوالحکمان | ور بگوئی چه گوئی همان
زهد ورزی برای مردارے | پس چگوئی که من کیم بارے
توازین زهد توبه جوی نصوح | ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو سقمونیا خوری بنماز | آنکه از ریدنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست | گریی و خون گری که جایش هست
[illegible] | سطح آبست جا فطار روشن
آن و بسے که خورده شیر و صبر | رید چندانکه شد جدا لاشه و بر
باش تا ریش با نخست کند | تا چو خامه چگونه خاست کند
هر که جو پای عالم غیب است | شیخ خود [illegible] اشک در جیب است
باش تا نقش عز شاید دل | باش تا [illegible] گل
گلبن از [illegible] نشاید [illegible] | بوستان اگل نماید بهار
فتوحی اندر ده فتوت [illegible] | بوستان اندر [illegible]
چون فلک سال و ماه مردی | گر [illegible] کردی

فی الشره والحرص والشهوة

حاصل معنی این هفت بیت [illegible]
[illegible]

تجربه‌ای به که جهت کوته بین
هر کجا داغ بادت شد مرده و
هر کجا هست دو پیچ و ساز
من ببالم درو لطف بساقم
کو درین روزگار بسیار
از کجا این روزگار بی سر بین
دو پیچ تی از پی در هر دو انده
پیر رنده والان شد هم پیش [illegible] ا
گر چه پیش روی روی خویش نکوا
رنجکاران هیچ نه پاشا شد
هر به [illegible] پرست کس شود
روز [illegible] با تو
چون تو از ابابان کرده‌ای پا
پارسا قبل اگرچه بسیار است
جامه درد [illegible] پیش شوق به

باده تمرنات به که شش تر بن
گر تو [illegible] شی شه [illegible] رو [illegible]
[illegible] ز جهان دو [illegible] وارد
دو [illegible] زان هیشه چیرا کم
که جو پا [illegible] سیاره
از بیامی شود [illegible] کن
شوهر با زهر [illegible] انده
که [illegible] سل ا
[illegible] ننگ [illegible] اند
[illegible] دا رو ر از فاشا شد
هوش او [illegible] شود
چون بدی [illegible] شو و با تو
پارسا [illegible] پاسدار
چون درای شیر خوش آواز
بادر خورد [illegible] پیش جوق به

[illegible]

هست بدوان دو بن پنج سر / جفت بد دست و پای ناهموار

این یکی نامی نی کند بد دوم / میان دگر پاهی پی از بهر شکم

پارهٔ وان اگر ز بهر سپاس / همچو افود بگشت آوار

صورت او صورت روح آخر است / صورت او صحبت مردم او بار است

شاخ نادون که پر گره باشد / مرگش از بار و برگ پیدا شد

بیخ خود می که رست شاخ بود / سال تنگی دلش فراخ بود

فی المثاعی فی الحقیقة الکافر بشر

قصه‌ای یاد دارم از پدران / زان جهان دیدگان پیشتران

داشت زالی به روستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو خوش بالا / گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نبایست جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد / پوز روزی به دیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت از پی تهویل
ملک الموت من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم
تندرستم من و نیم بیمار از خدا را مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید شوهر او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم تو و او دست رخت بر دارم
من نه مهستیم تو دانی و دختر سوی او شو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچکس مر ترا نباشد هیچ
نی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو و بد شاد بجمال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد ار بیاری خشم کز زیانش نه برای تو چشم
گیرد او را پرسدش پسندیده گفته نا گفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت تو حقیقت بدانکه ننگ انگیخت
صحبتش را مجو مرو بر او تو ز روز و زن بجه از در او

بیست و چهار ... و آنگه ... شش تنگ ... بحساب فارسی وزن زرست [illegible] کرده [illegible]

بس دو نفاق بدیده ام ز ایشان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست

دوستی ابلهان ز قلبیست

بپر از دوستی خلق سبک

سنگ در ظرف شعر نتوان برد

چنگ نایست و صفت نادان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی

تا بجوی شدت سست گرد روان

چون شود دوستی از تو دیگر گون

سوزنی دور بینی از خویشان

چون کم آید براه توشهٔ تو

ایر و انا چه باشد تو همراه

دل تو با خدای و خلق ای خر

کر یکی دانه مهر زر باشد

در نگو دست فلک ز فراز

دگر

گر تو دیدی سلام صبح بسان

کز درون خالی از برون پر هست

نزد عقل و نفس تو چه بایست

دوستی سنگ خلق شیشه تنک

شود دوست با جدائی گرد

تنگدل باشد و فراخ دهان

آب شد دست در دو انبست در جو

دارد خویش و دوستان چون نان

این شود دوستی آن شود تاران

راست چون چراغ درویشان

تنگ و در کلاه گوشهٔ تو

پس درازی راه شد کوتاه

چون تو بستانی ز خیر ... گشته

بار یکی نه بهر خدا باشد

گر شود دوستان کن و برتاز

بیست و چهار سو
چهل و هشت جو
چهل و هشت جو و
شش ... جو
[illegible]

[illegible]

لیک می نشنوی که گر شنوی — عقل گوید آشتی و خرسندی

گر ترا گوش عقل بودی باز — بشنیدی ز عاقلان آواز

در تو زیبا سخن میسر نیست — که ترا از جهان میسر نیست

در جهان خدا برآمی از خاک — چکنی کلب که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم — که اندر وی است بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند — معنیش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن دروی — تن او نو و جان کهن دروی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش با وی کرد

حله و زاد و بوم خود بگذاشت — هیچ را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بی‌خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام — نصیب را به‌تنها دبر و دام

ز اتفاق آهوی فتاد به دام — هر دو را ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را — وآنچنان چشم و روی نیکو را

۲۵

[illegible]

[illegible] بیان قاطع کرده باشد خلاص و رها نجات و [illegible] اول [illegible] کردش [illegible]

یک گردش سبک دام اورا — ای همه عاشقان غلام اورا

گفت چشمش چو چشم یار منست — اینکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست — هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند — هست گویی به یکدگر مانند

زین سبب احترام شد بر من — بر نهانش زمین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم در شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی عیب — سخن از تو تو اسم این دعوی

گر به پیش آر و گفت کوته کن — با چنین گفت کرد همره کن

ورنه از معرض سخن برخیز — چون زبان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود — پس طلبگار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود کنی بربست — بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون

اینجهان را نه مزرعه پنداشت — عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم — برخود و اهل جاهلی چه کنم

تو بگو هر دو ای دو جهل فنی — چه کنم قدر خود ندانستی

[illegible]

بازنان نیک هم نبردی تو	با چنین زور مرد مردی تو
چه کمست ای بزرگزاده ترا	در گشاده است خوان نهاده ترا
پنج نوبت نه عقل و جان	بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان شبگیری	دو سلام و چهار تکبیری

فی ترتیب الریاضة والمجاهدة

آن نه بینی که پادشازاده	که در مملکت است آماده
باشد اندر سرا و حجره خاص	بر پرستش خادمان با اخلاص
تا ببازی ورا نگذارند	پاس او سال و ماه میدارند
وان مشاقان با فغان و فضول	همه بر لهو و لعب مشغول
در سرا اینکه بارگه باشد	زحمت وانچه سیه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش	بارگه از فغان شان پر جوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار	نبودش بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه نا واجب	نبودش بی اتابک و حاجب
نه ببازی و لهو پردازد	نه پسندیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد	که بهیچ دم بهرزه برنارد

سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

مرد بر تخت ملک نامنتظرست — ز رعیت تخت و ملک بر خطرست

تو اگر نسل آدمی به نسب — پاک دار از عیب همیشه حسب

کار کن سنج کش بسان پدر — تا گهر باز گردد ت بگهر

ورنه زآدمی ز شیطانی — هرچه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش — می ندانی سخن نگویم بیش

فی حقیقة الانسان و مناصبه

آن شنیدی که رفت نزد قاضی — تا کند خصم خویش را راضی

به دو مردی در آن میانه گواه — که ز آیات خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت — گواهی تو با مردمی ورادی جفت

نه فلان را دو مرد جد تو بود — که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را ابد از کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چو تو ز نادانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه مدیح | من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر زآدمی چو آدم باش | راه او را به بیش و بی کم باش

آخشیجان و گنبد دوار | مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیارامش | زانکه بس بیخردست تیمارش

برگذر زین سرای پر حیلست | نردبان پایه غم و غیلست

گر دو دریا در و و جیحون گرد | ماهی از تابه صید نتوان کرد

جان بکفت برند و دلیر آسا | قصد این راه کن در و بآسا

کین و دور و زه حیات نزد خرد | چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو بآب رسد | ما و خیمه بآفتاب رسد

کودکی تو هنوز معذوری | زین طریق دقیق بس دوری

بسته کی گیرت سجل تقل | هر که دارد گشاد نامه عقل

تو چه دانی ز آفرینش حق | چه شناسی بیان بینش حق

تو که در بند آبی و نانی | ستی جهان و نهان او دانی

وقت آن شکر کن که در ایام | زاده در سیاه اسلام

خوار می و زن ستم کفر ویده نه | شریعت کافری چشیده نه

سعی ناکرده در ره ایمان / پیشت آ ور ره اندر ایمان خوان

فی شکایة بدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد / گرد وی اصحاب صفه با غم و درد

هر یکی از شادی ره اسلام / با دیگر برگشاده کلام

هم کهن پیر و هم جوان تازه / برده آوازه تا بدروازه

گفتی جمله با دیگر وند / نوبت ایام کفر مخور رنده

بود عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج بد قاصر

گشته گرد زود برخود یاد / زود شکر چو زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف باشی تو / خود مر این درد را که باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد

درد ایام کفر خورده نه / خویشتن را ذلیل کرده نه

تو در اسلام زاده و دیده / تلخی کفر هیچ نچشیده

اینچنین درد و رنج ما دانیم / زان بدین رسول شادانیم

نا چشیده تو درد و ذوقت عار / هیچ نابرده ذل و استحقار

نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و چسان

له قوله تا چشیده تو درد الخ ذوقت بالکم و تشدید یعنی ... ایمان و ... ۵۳

باشناسیم کان چه مردی بود / وان چه بندی وآن چه غلی بود
شکل اسلام کرده ما دانیم / کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنای ره بودند / بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بسکه بنهم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی ور ره صواب و نه مرد / نه مخنث از انت نبود درد

فی الصلابة فی الاسلام

رفت زهی روم قدری او اسلام / تا شوند از جهاد و نیکونام
وین همی اقتاد شان کشته شدند / چند کس در میانه بسته شدند
عاوسیی و دانشومندی / خیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شان عظیم الروم / گرد بر هر یکی حکم مشوم
گفت بشکست شمعانه بربندید / بت بعبود خویش بپسندید
ور نه هر یک را بسوزانم / بکنم هر بسی که بتوانم
بنشستند هر یکی را زوند / هر یکی آن دست درجا بی زند
گفت مر فقیه خدمت هست / بسته در چنگ خصم شکست

همه چو بر کشد کرد خصم اغبار
نه بدل از زبان دهد اقرار

بعد از آن چون فرج فراز آید
پس عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مرا است شفیع
جد من بر همه شریف و وضیع

حیدرا گفت مرد دانشمند
کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است
علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم اگرنه کشت جهان
گر بدین جهان شود ویران

هر چه فرزند آمد باشم بکشید
گو بگیرید و گردنم بزنید

نایب در بهشت مرا یکسان
نام نیکو گزیده ام ز جهان

خود گزیده ام ز دین را
کی بهم عار جای سیتین را

گشته بهتر مرا به نام نکو
که بهم زنده با هزار آهو

جان بداد و سگی سجود نکرد
بر در جاه و دول قعود نکرد

ای که مردی تو در زمانه مثل
حیدر مردی چنین نمود عمل

تو که مردی چنین عمل بنمای
ور نه بیهوده زین فقع مگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان
هر چه جز کار راستان بازی دان

هر چه جز چیست هیچ بنماید
چون تو خود ... ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرمانند — چاکر انتش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانی است — اندر اقطاع آسیابانی است

عقل و جان ملک پادشاهی او — ملک او در خور الهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال

تا زبان طفل خویش راپوست — تیغ چوبین از آن هندی است

تا جوان طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

یا دران پیش خویش از آن بیجان — دختران را کنند لعبت باز

تا شتش چون شوی چو استاد آید — آن نگیرد بافوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل و کانکا از پی آن گردد — تا بدکان رسید چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

اینجهان صورتست و آن معنی — اندرین جان و اندران جانی

تا بدین و بران تن بازی — آدمی زاده میکنند بازی

پس چو شد مرد و چشم او شد باز — آید از نقشها بمعنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای — در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه است | خواجه را خود ادیب خانه است
شاه زاده است آدمی و ادیب | نبود هیچ بی ادیب و رقیب
هر که فرزند شاه کی باشد | بی ادیب و رقیب کی باشد
آدمی عالم معظم نیست | همه همتا و هم همه برنیست
تو که باشی هنوز آدم را | چه شناسی تو خاتم و جم را
که ستور است و دیو و پایه | هم فرومایه هم گرانمایه
تو که بی راه بخردی باشد | از ستوری و از ددی باشد
آدمی بخشد و ستور بود | گر ببیند دارد و دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی | ای تو زمین با زمانه چون سازی
چند ازین آسیا و این برزن | تا ازین باغ و صحبت آن گلشن
شهر آن گرد پادشاست عزیز | تا کی نان و آب گور و سیز
تا کی از دود و چرخ دون لئیم | خورده و نان بوی چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی | در لباس علوم فقه یابی
قوت خود بینی از کفاف شوی | اعتماد نه بدست و بنیت بد
رازق فیض خویش را نشناسی | بسته آب و جا کرنانی

فی الاعتقاد بشوم فی طلب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور	شده از عمر و عیش خویش نفور
مر ورا بوده عیال و کسب قلیل	گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بریافت	بدگزناجیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت	راحت خویشتن در آن پنداشت
بسته جا چهاری آمد فرد	سخت بنگر که با عیال چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه	دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی در ضعیف بس کوچک	که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسپ بکن کاری	تا برآید بکثرت بازاری
رسن اسپی فراجه صد درم بنشان	مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اشکست چون پر آب	آب ده مرغ را سبک بشتاب
دیگری گفت که غنی و بی نمود	به از این کار خود نشاید بود
بیکی دلو سیر گردد مرغ	صد درم مرد را شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه	غره بسته فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید	مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چه آن • که تن من درین عنا فرسود
مرد را مرد گفت کای نادان • امتحان قوام من ناشیدوان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب • نتوانی ز آب و ... سنجاب
ده عیال ضعیف چون داری • طفل را اخیر خیر بگذاری
راز قسم من تو در میان شبی • پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب • کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم • راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همه و هم روزی • در غم نان چرا تو دلسوزی
زین همه سا چرا نگه ای دور • چند داری ترا جهان مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت • نرسید آنکه سالها بشتافت
حج مپسند ار گفت لبیکی • جامه مفکن بر آتش از سیکی
نه برادر نه استاد دین پرور • نه بیازار و نه برادر
پیش من قصه هنر بر خوان • بکدامی ترا ... بر خوان
نه بدیه نجات زر نه آشنا زر • نه ز پی گاشتی نداری گور
با حریف و غما صبا زاری کور • نه بری زو نه از صحاب هنر گور

[illegible]

فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سر بسر جفا و خلاف

تو درازی و نیز در یازی / پس همان به که کوز کم یازی

اندرین شاه راه بیم و امید / وایه جیم لست دیو سپید

شب و روز از پی نعد کی گشت / مانده پستان دیو در مشت

آن هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند پیشت

کودکی یا درسی که از سر درد / شیر با طفل باز واند کرد

گرد ت اوچه چو گوزن کردن / شیر پستان تما فلی خوردن

تا گهی بینی از در بستان / اجل آید سیه کند پستان

شیر خوردن اهل و داز کشند / رحلت خوز شیر باز کشند

ول خورد شیر از چو گاو سبوس / بر دعا می چو پارسا لوس

باز کن خوز شیر خوردن پیر / طبع از شیر باده گاو ببر

بسر پل ول خطر گیرد / در سرای خطر خطر چه بود

طین که با بیم اشتباه بنگی / تو چه و بنش گرفته دست پاک

ز آدمی قبله عقل و دین داری / نه بباقی که قبله طین داری

خانه چند از گل بپوشیدی	تو که آن گور نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته	تو در آن جایگاه مست و گه خفته
نه کنون شد اله قصر و باره	خانه را به حسرت فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه این باران	غافل از راه آب و ناودان
چون ترا بود بستر طوفان	بر تو خندند نقش گیران
بر دکان فریب و تلبیس	دستخوش یافت ابلیس
هم ز دست خود این بنیاد	پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی آگه میان	از تو پیشه هست عمر و دست افزار
آنچه سود آید او برد به دست	و آنچه باشد زیان باید هشت
تا گرفته بهشت از دین تو	رایگان دیده را شده مزدور

فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل	جسم روشن ندار و تاریک دل
بنده ای از بود زبهر شرف	از خلیفه خدای چون خلف
گر ترا اینجا نسب است کنی	بر خود آن ساز نار چپت کنی
صبر کن تا درین سرای مجاز	از پی آز وحشتم از پی ناز

برکشند است بربسته تباهی / از سر این پستهای تاریکی

تا چرا از خاک خود بیرون آیی / همدران دم زآب چون آئی

راه مردی گزین تو با دل خویش / همچو سفله مباش خوارئی کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی

بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیز زآب و باد شرر

غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلقان سوار کش و [illegible]

کی باستد مگر دمی بخرد / ابلق عمر تا بحشر صبور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق یکسره دور

هر که گشت از غرور غفلت مست / نیکی آنجهان بباد از دست

دشت تاب آید بکار نه جبر / زانکه [illegible] سرگردان

هادی ره بجز هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست

کی علف بوسه و کنار خورد / هر کرا [illegible] کنار خورد

علم دین کمال بغفلت شنوی / تا [illegible] دولت فقری

لاله بغفلت نه بنده / دل سیه کرده و خنده

تا بنگذاشت عاقل از آتش / کی [illegible] آتش [illegible]

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگو بیا چونی / تا به پنج زمانه بر هوسی

گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لا خیر است

گفت هیچ سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود بر آشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دو دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت دار سلام / چون سلامت بود بدنیا فته کام

چون از این جرعه فارغ آئی تو / آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از جمله ها در شتی شوی / مسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا است هر دو آن دربی / تیش آنچه گفته ام غلی

از حقیقت چنان که از دری / که ترا دوستا و مزدوری

تا نیستان از نها و خود بیخبر / در کتاب مجیدی آورده

[illegible]

یک زمان شرع را متابع شو	پس ز هر چه بد است دور بشو
آنچه گفتست شرع آمد کبر	و آنچه مقصد در کار نباید کبر

فی حب الله تعالی و غرور ربط

خواجه ره را بمردمی در بست	تکیه گاه ساخت هم برو بشکست
گفتمش تکیه جای باشد خوش	گفت آنرا که رشته شد ز آتش
ای بسا رود تکیه گه تن خویش	که اگر رود مرگ و محشر پیش
اینهمه تکیه با تخم و پوست	تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاده و دین پرور	اینت محکم حدیث حکمت خبر
ای سنائی سخن دراز مکش	کم تو هم به نمک دیگ بچش
خواجه تن را طلاق نا داده	دین همی جوید اینت آزاده
اینجهان را هست پر مزوری	خانه ویران و پر ز زنبوری
اینجهان در حلی و حلّه بتان	کنده پیر پشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او بنگر	سخنان فریب نقش مشنو
چه طمع داری از درش آبی	چه نهی ریشه گرد آبی
صد هزاران چو تو آب برد	تشنه باز آورد که غم نخورد

۵۳

۱۲

چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بدادی از پی حور
دور با تو چو گنده پیر دارد — حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناگه از خیار آتش
نوش اینجاست هر کجا نیست — تری مغز آفت پایست
تا بود دنیی‌ات نباشد حور — از معانی بدانکه دوری دور
از اماسی بحیله دست بدار — همچو غوغا بشهر دست برآر
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت همه و زره برگیر
عیب دنیست دنیی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر بارش — که همه او همه کژدم و مارش
دور شو زو که اینت ننگ آید — چون درو لنگ آید از غدی خایه
بارگیر تو تازی است و ان — تو غدیدار لنگ لاشه خران
گرچه دارا و خدی خود زاید — غدی او ز ترا اسب باید
فخر شیران چه با صولت — همچو گربه مباش دون همت
زر در خانه هست نقش حالی بین — ز نگهدار خانه دل و دین

دزد و بیرون جنس دزد و بود — دزد و خانه بنفس دزد و بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه — نبرد جز که حسرت خانه
باز چون دزد خانه درنگرد — همه کالای در دست برد
تو خموشی در آنکه پیش تست قماش — زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زین خزانه فراز — وانچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی خسپی اینت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان نگر قصد بجان
در درون تو خصم با تو بهم — لفظ سید که یجری مجری الدم
با که گوییم که غافلند از کار — این شیاطین بغفلت مردمسار
در هوا عالمی نبینی سود — وز هوا زنده میبری زود
دل خود را از تنگ غم وبربان — کز نبا پدید و تربید جهان
پیش یا جمع نفس خود بسد باش — پیش نفیش چو زر و پا باش
سخن آنکه را اجابت طبع شد فرش — چارپایش نهند بر عرشش
مرد که جنب جاه و مال بحیث — رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج ببرد — هیچ راحت ببالغ رنج نبرد

الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم

۱۲۰ الشیطان یجری من بنی آدم مانند جریان خون در اعضا

هیچ بروانت نابینای هیچ
هر که با جهل و کاهلی پیچیست
صفت کاهلان دین و دراه
اسپ کودن بلغز نیست و لان
بر تن خود نه ای متحمل بار
شرع ورزی نیاید از منبل
هر که او شرع را شود چاکر
بنده شرع باش تا برهی
مر ترا گر بسوی خانه برد
خام و گمنام رفته از خانه
گام زن همچو روز روشن باش
آب در گشتن بسی خش چو گلاب
هر دمی طوف کن بهر کوی
در نکو روی و نکو رای
با همه خلق نیکو وار

هیچ ما لیست خفته بر سر گنج
پالیش از جا بی نفت کارا زو
هست لفظ من استوی یو با
ور نه کی داره ی چو خر پالان
زانکه باشد حلیم بد بردار
حق گزاری نیاید از کاهل
نرود چون خران براه دگر
ورنه گشتی به پیش دیو رهی
از حسم و شهوت ما نه برد
که به و جبه جبین و افگانه
نه فسرده چو بام در روزن باش
چون نگر و نگینه از تف و تاب
تا بیابی نگر نکو و سی
هیچ اقبال باش هر جائی
خوی نکو دار و رای چون خود دار

تو که این را چو جان نگه داری / گاه از آن عقل انبیا زاری

نبود مر ترا سپهر و بهی / با دلی پر ز حرص و سست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان گنج او دل بد و در

هست چون مار گرزه دولت او / نرم و رنگین و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش / شاد ازان چون خیال گنج اندیش

تو که در بند او گرفتاری / میکش از بهر او چنین خواری

تو بامید فخر و روزبهی / از همه ناکسان دهری

نیست با وی وفا و معنی یار / دیده و آزموده بسیار

جهل خس را به پیمبری نه بل / آز کس را توانگری نه بل

آز چون آتش است و تن چو حطب / زآتش و نی هوا فقط مطلب

آز بسیارخوار و مستعجلست / پادشا صورت و گدایی و پست

چون سرابیست آز تشنه فریب / طالبان چو سیل رخ به نشیب

خوردنش را که تشنه گیر هیچ / چون بد و در رسد نباشد هیچ

هست چون معده معوّج آز / که سخاک از تن تو گرده باز

آتشی را که دیو جنباند / ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص بگذار و ز آز دست بدار　　حرص و آز است مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خوان ندهد آگه　　زان از و عمارت قلعه نساخت پناه

گر کسی حرص را امام کند　　خواب و خور را بخود حرام کند

نقش رنگین و هیچ جا نخورد　　خوان وزین و هیچ نان نبرد

حرص نقشی است هیچش اندر زیر　　نکند هیچ هیچکس را سیر

هر کرا دیو حرص مهمان برد　　تو حقیقت شمر که گرسنه مرد

آز بیزار چون درو پیچی　　که گدائیست خانه بر هیچی

هر که او آز را اتباع گشت　　در گذشت از ثلاث و ز انگشت

بعزوری ببرده خواب همه　　نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین کرده خوان دیرینه　　دیده سیلی ولیک سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش　　یک شکم نان سیر نه خوانش

ای دو در دو زخم اندرون بازش　　صورتش سوی خلق شهوت و آز

زین دو گر در فنا پرهیزی　　در بقا اندرون شان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار　　خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یک نعمتش این همه فریاد　　بهر یک خاک توده اینهمه باد

[illegible]

هست مهر زنانه با کینه / سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مکن / کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رامشش / چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زانجهان نمودارست / لیکن آن زنده این مردارست

جمله چون سحر دانشان بشرست / آخرش درج و درد و اول کفت

خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار پر درخت چه سیر

نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو پیموده / تو بغفلت زهر دو نشنوده

مانده اندر غرور روز و شب / هیچ آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر دولت و زر / زیر و زبر زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم / خورده جمله سرد و آبش گرم

پس مزورات چرب باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نقش غمازست / عقل کل گنجخانه رازست

[illegible]

[illegible]

پی عقل گرد تا برهی | از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور | ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش | بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز مغاک | جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی | روز با یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجا همه ابدال | چشم عبرت نظاره کن که جبال
روز و شب را برای برگ و ثمر | تحفه از وی گرفت نثار عمر
چیست عنبر سپهر دهر افروز | رسن پیسه چیست جز شب و روز
در شکسته چنبر گردن | بهر گشتن زمانه پیسه رسن
زده مار فلک تراب ستیز | هست پیسه رسن از و بگریز
در شکم زر چرخ چو سیم سره | سبلت سبز گشت همچو تره
تره سبز و پر آب و نگینست | گنبدش ز پای سر گیتیست
بر چرخ هست مردم خوار | زو و ز خویش هیچ طمع مدار

آفت گشت پشت بر گردون | گاو گردنده از سر گردون

اژدهاپیکر مجوی ساز و پیچ | کند دوره مهی کس با هیچ

برادر خرچنگ رای او مپذیر | گر شود کور او به میل مگیر

شیر چرخ هرگز گور | لیک مردم بسیر ده سر گور

چه کنی طمع خوشه از خوشه | که از و بر نبست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا | از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوشگوار | کژدم نوش خوار نیش گذار

راستی بر کمان چرخ مزن | زانکه گشت آن کمان تیر شکن

گرگ پی باش تات چون جدی و | بز نز پیر فلک نگیر و بز

دوستی ز آبریز چرخ مبر | زانکه او گه سبو بود گه بر

جگرت گر شد از شکیب کباب | تا ز حوت فلک نجوی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد | خورد همه آبروی خلق خورد

بره گرگ را بگذار | کو بانگشت ششدر و هم خوار

این همه پیکر نیند غافل را | گرچه پیکر نیند عاقل را

گل فروزند و دل کداو همه | دیو سوزند و دیو نستا از همه

خیره بر وی منبر و زشت پیوندند	همه گریه کنان خوش خندند

همه گستند متماسی جوو ارزند	همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل و ناکب و هند	همه نیز از روی دلق زهند

گردن گرد زبان شکسته چو برق	تیر باران کنان بغرب و بشرق

چون گل و نرگس ار چه برگ زرند	بی عجب خند بیهده نگرند

گرچه پیشاگر و حکم تقدیرند	همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند	تو بنکهی و از تو بستانند

پایت از باد و مانده خاک اندود	دست هر کیت جانت خون آلود

بند از گاه باره و از خر خرج	نه چه پست این و از ده بج

دل ز چرخ و ز گردشش بردار	پای را سر بسر کند برد آ

تو ز تقدیر گشت او غافل	باز تدبیرت او کند باطل

دایه آنرا که بود با زیست	مایه او جز آب و آذر نیست

گرچه سنگ است دلبر اوست	مشک کافور عنبر اوست

دست آنرا که کرد با دو چپست	پاش بر سر نهاد و خرد شکست

ایکه بر چرخ ایمنی زنها	تکیه بر باد کرده خوش وا

زانکه این چرخ تیز گرد کبود
گرد او باشد چو سیرت از رود
کار دین و آسمان این عالم
هست چون بارگر ز سیرت هم
طفل چون زهر با شکر داند
روز غوغا و شهر آشفته
هیچ وگرد اسپها بدین زشتی
برنیاد ازین جهان بارے
چرخ اگر در نهاد خود نغز است
گنبدے بر سر جهان زده اند
ای بسا تماشا که چوگان کرد
غمر و دانا درین ره و منزل
تو چو گوی بحکمت آگنده
پر وفا سے زمانه کیسه مدوز
مرترا زو چو چرخ بگذارد

هرکرا تیغ کند خود بشود
تا تو آگه شوی ز رنج پیان
همچو گردون و زهره اند بهم
از برون خرم از درون پر غم
نقش او راستی تنی خواند
تو بدل غافل و بتن خفته
تو چنین خوش بخفته در کشتی
هیچ پیغمبرا ازو کارے
همچو با خفتن پیر پیغمبرست
هیچ سیمنش برکران زده اند
مرورا گشت و تیر پنهان کرد
هیچ با کرده ذره حاصل
پاک و نغز و لطیف و خوش شده
کاے چو گنبد نگه دارد گوز
گوی سے کوز را نگه دارد

این جهان نیست دون و دون پرور — ورنه سهو است گوی و چوگان گر

تو گزین مرکزان یزدان باش — خواه گو گوی خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون فساد — آید و بود و هست سه معاد

خلق از این بیش و کم شدنی — رفت و آمد است و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسودست — زین سه پیمانه خلق بیهودست

اختران که عمر فرسایند — تیز پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند — همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ گنبد دوار — هست گوی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد — بوی گل بی زکام کی باشد

چون بهار زمانه بی دی نیست — عمرها جمله باد و لا شی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز — محتقن کرد گر همه اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم — موت چون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین هرسی — ابلهی کرد رخ به بزرگری

قوله زین سه بد عهد شخص [illegible]

قوله [illegible]

گفت با او زرد روی ناتوانی
سبکی جست در گدا بخانی

گر نداری سیمی تو خوار مرا
پیته بی پنبه و دانه کار مرا

سبلت او نگون دهقان به
و همچنین ریشش هم بقصران به

زانکه پیش عقول حکمت خوار
پس خریدن نیاید دست بکار

نیست از نقطه تا خط فرمان
گنج بی رنج و درد بی درمان

هرچه یزدان کند بران بگزین
وانچه گیرد دون دهر زان منشین

کانچه او نیست کرد هست کند
وانچه او بر فراشت پست کند

نقش نفس مقیم کی باشد
هرچه او نقش کرد بتراشد

در سخاوت بکو و کان ماند
بدهد زود و زود بستاند

خود ببخشد بدو سپاره و ساز
خود بگیرد از دستاند باز

زود بخشش سباستان فلکست
پیر با طبع کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر
هست مانند حوض و نیلوفر

روز بدهد ز آب خود روش
چون شب آید همون کند گوش

روز بدهد ز سعی خویش قوت
چون شب آید همو شود تابوت

روز بر آتش ار کند بی وفا
بار شب جان بدو سپاره باز

[illegible]

بد و نیک فلک ز تلفیقست | که بطوطیش برابر شرفست
گر ازین چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند | وز گریبند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود | سر افسانه هرچه بود و نبود
ز آنکه نامحرمی تو از گردون | وارو تپیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه از کاف آنچه گردونیست | زانجهان پوستهای بیرونیست
هرکه اندر جهان دین باشد | هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل کرا شمارست | نردبان سوی گل و اشمارست
ز رمینی وان زمانه ساخته را | بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان | وانکه با او زمانه ساخته دان
هرکه با او زمانه در سازد | عقبی او را ز پیش بندازد

[illegible]

ای درین پستها نده همچون پست | شکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل | پیر زالی سر تو زیر بغل

در جهان اینکه سفلی و علویست | صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست | وان دگر زال هیچ کردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید | بدو تا مهره سیاه و سفید

همه بر گرد در گهش بطواف | مرد سجاده باف گیتی باف

زابلهان رازهاش پوشیده است | لیک با عاقل همه نیوشیده است

نه همیگویدت فلک ز فراز | کز خرد نردبان کن و بر تاز

همچو آدم برای آن دم را | نردبان ساز بام عالم را

در جهان غرور بر آمی از راز | چکنی کلبه چرا و نعمت از

زیر این پرده کبود مشو | پند این راهب جهان بشنو

که همیگوید از زبان مرور | که بگذار مست بغار غرور

سه روانست نه سپنج کهنم | هفت اعضاست یار پنج کهنم

پیش از آن کت بسی آید این کار | بر وا این هفت چاره و نه بگذار

که عدد چون رسید بر سرحد — روی بنمود بارگاه احد

دل ز دنیا و مهر او بگسل — که برآورد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست خوش حال — هست مکروه زشت و جاهل زال

دنیی ار چه فراغت حالیست — آفتش کبر و فخر و بطالیست

عزتت را خرد گزیده کند — باز آرت گدای دیده کند

زاری با نیست مرد زی دنیا — نکند جست اکبری دنیا

هر دو از بهر لاف احمق و دار — رخصت دین برخصت نیار

دل بی برگ را فزاید موت — بی نیاز از خدا و دین و قوت

ان فی غیبتنا بخوان عیدان — هر که بیت را یران و تیز بران

حدیث شوق و سرای فراق — نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار مادر مهد — آخر آن نازنین کلم از دو دو

پای در نه براه بی فریاد — بر خرد خوان که هرچه باد اباد

خرد ترا راه بر ان چوب دست — بر خرد شرع مصطفی بگمار

چون ببوی برد سنگ سقر — دست بر سر کن نیابی سر

سیم را در دل لئیم راه مده	بملک نامهٔ سیاه مده
قدر سیمی که آز بنشاند	فرح استری نکو داند
آنکه با میل مال حمل باشد	نقد در دل ز بیم ذل باشد
بهل و میل مال تا چه کنی	الغنی قت چو مال تا چه کنی
تا تو ترکی زمین نکنی با من	هندوت نقد گشت جان مسکین
تا تو خود را سپهی چو ترک مخل	هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف	گرگ را گشته چیش علف
تو علف گشته هر فنا را رو	باز داده ز دست گوهر رو
تو طلبگار قوت و خصم تو باز	چنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم	تنگدل شد بشوی گفت این هم
گر برای منست بادی شاد	ور برای دلست بلیست باد
از پی نان هریک آب از روی	بو جبیشی ز بو غیاث مجوی
آبروی از برای نان برود	طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی	تو دکا دکو کود کی کی

[illegible]

کودکانه بشتر ... باشند و یاد ریدر را ... بر اودکان ... صدا و آواز فاخته ... را هم گفته اند ...

زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شان آن دو در حق این

ور فنا بنده و بآن نیاز — مختفی از زمین نشیبی آز

در تکبر بی مزاج خاطر دون — زین دو معنی به عیسی و قارون

این بزهد آسمان گرفته بناز — وان شده خاک خواری از پی آز

قصه یوسف ار بدانی تو — چون ز قرآن همی بخوانی تو

چون ز زن بود آفت و المش — راند قرآن بکام او قلمش

عقل و جان گفته از پی زر و سیم — ان ربی بکیدهن علیم

آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا کرامتی نبود — قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد — در جهان موری از تو نازارد

آنچنان مبارکت باد آن — ورنه این کن وز دو جهان بستان

مرد خرسند میر کوی بود — مرد طامع بی آبروی بود

ورنه از حرص گنده می خورد — گرد خود همچو آسیا میگرد

حرص را بر نه از قناعت بند — وانگه از دور او کری تو خند

الباب التاسع مثل الاحباب والاعدا مثل الداء والدواء

ذکر الحکمة احکم فانها بین الکاینات حکم

مردم از زیرکان و از غم نشود / هر که ز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهر گردانست / هر که ز عقل بود مهر آنست

زانکه گه زان و بینوا باشد / چه هوا مهر که ز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه در خورد است / که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد نامیز / ور درآمیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد / نز دو کینه و نه مهر خرد

هست با عشق حیلتی دیگر / صحبت عشق حیلتی دیگر

وز نزاع آنکه که پرده بردارد / منتفی دوست را نگهدارد

مانند آنکس که اوش بینی نیست / کالاخلا چو اوش بینی نیست

بغض گر ستنی بود ونیست / هر که عاشقی بود ز کینست

تو و من گر دو آدمی را دو / بی من و تو تو من بود من تو

تو و من گر هست زه پرهیز / در من و تو با سلطی آویز

تو تو نی من منم سر جنگست / تو چنان من چنین همه رنگست

با خودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

معنی بیت اول ظاهرست مصرع بیت ثانی آنکه یعنی از ابیات تا تو خود را همی نباشی دوست دوستی تو با تو نباشد بوده دشمنان و کوره دوست یعنی محل گدازش و امتحان دوست

خویش بوییم اندرین گلشن	چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی دوست	بوده دشمنان و کوره دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز	جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستان آنگاه سود و زیان	بتوان دید و آزمود توان

فی المودّة والاخوّة التی للصّفه

دوستی دوست ابلهان شد	دوست حاضر شد پشیمان شد
گفت زن را که خدایت گو	زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم	زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار	بگرفت آنقدر که بود بکار
باقی آنچه بود زن را داد	بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد	زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش صد الحان	شاد شد مرد و غم گرفت وال
جمله بود آن نهاده صد دینار	بیست برداشت مرد و رفت بکار
بعد ازآن کرد زر هر آنچه بماند	مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را ده هم دینار	که مرا شاد کرد نیکو یار

بی حضور من چنین سره مرد / مال من زان خویش فرق نکرد
همه درویش را فهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه ام کنون که خورد / زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوست را غذا کردند
تو بدانسته ای که دوست برد / سینه ات همچو نار پوست درد
دوست اگر زهر بد دهی نوشت / گر کند آه او نباشد دوست
چون کنی خیره دوستی و عوی / همه گفتار هرزه بی معنی
یار بد و نیک وقت و او دوستند / نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست گر کاسه کاسه در بود / از سبوس و سیاه و در بود
ور بگوئی بد دوست بر چه بین / گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدار بیست / نرم و تیز است روشن و تاریک
یار بد دشمنست رو یار روی / از چنین یار زود دوری جوی
مرد راه هزن یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست / دانکه در صحن خانه مار بدست ۱۲

در سر آدمی پیدا شود وآنرا بهندی ... گویند

یار بد زان کن بخشم بتر | بشکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی جمع و نفع مار بود
مهتر آن رفیق و یار آید | که به نیک و بد بکار آید
دوستانی که بیدریغ بوند | دوستت همچو تیغ و میغ بوند
یار بهر کاسه هست بسیاری | لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال | که کیانید و چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم | یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که پس حضور دگر | کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | وز زر و سیم یار پرهیزیم
گفت عمر که کار شما نیست | در این سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید | که زر و سیم یار بر پاشید

هیچ باید تغیری پیدا / نبود غنم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال اخراج / وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش / زر و سیم نا شده کم و بیش

پیش از این دوستان چنین بودند / که غنم یکدگر بیاسودند

جان یکی بود در بدن دو / حال بودی یکی و سن دو

وین زمان دوستان خویشاوند / همه از سیم نان هراسانند

هر یکی را شدست یکتا نان / بهتر از کوه قاف در میزان

همه نان کور و چهره را [illegible] / ریش خود میر بید و شاد [illegible]

فی [illegible] رفقا

دوستی با مقامر و قلاش / یا مکن یا چو کردی او را باش

دوستی کز پی بپایه کنند / بدل دشمنیست کاله کنند

دوست خواهی که تا بماند دو / آن بلا نیست که طبع خوش اوست

یکسی دان که دوست کم دارد / ز دو صد چون گرفت بگذارد

دوست گرچه دو صد و یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن است کانا / بهتر از ده دوستی بود کانا

مخففت ماست ۱۵۱ در ظهور نامی الخ نسخهٔ اول ۲۵ و له با نقایه خوانند منتخب نویسنده ۱۸۱ ۱۸۱ رعنا زن تقی دین طلب ۵ و کذا

از تقی دین طلب رعنا لاف — از صدف در طلب آهو ناف

آستین گر زهیچ خواهی پر — از صدف مشک جویی از آهو دُر

همه از حس چشم بینی و گوش — زان سبب زان بنوشی زان بنیوش

تا بد از گوش‌ها جهان بینی — نخوری چشم و نشنوی بینی

از حواس ار بجوی اینهمه ساز — این از آن آن ازین نیابی باز

گر بدید است در جهان کاری — کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پر — سبدی از قطرین شکن مپر

گرچه صد بار بازگردد یار — گرد او باز گرد چون پرگار

زین بدان رخ همی بگردانی — باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ راز اند — گنج پر در و گنج پرداز اند

با کفایه و شعر و جفت و بحیز — سه در آمیز چیست و مه بگریز

نه ظفر زین ستوده دانش هر ب — که چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گرچه جسم فربانی — یکی از مقصد آن زندانی

آن طلب کن که داناید وارد — تا تو آن هر دو وی از تو آزارد

صفت دوستاره تحقیق — از سه حلّه بشنو ار نه زندیق

کم قدر باشد
و تحفای ثانی
یعنی نبایشد که
حروف نفی است
و بعربی لا گویند
و افادهٔ معدوم
شدن ...

دوست نادان بود نباید خست — باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی — بد قرین گردی ار در آمیزی

چون ترا دوستی پدید آید — عقل باید که زود نستاید

وقت عشرت ازو بکم دیدن — دیدن کم به از پسندیدن

دوست بد خو چو خار دان بدرست — که همی دامنت بگیرد چست

دوستی با مزاح و تیزی — دور دور و همی ایار رست خوی

تا نباشی حریف تیزروان — که نکو کار بد شود ز یاران

یاد کن لطف دوستان نگار — زهر گردد همی بصحبت مار

زرد رویی ز راز قرین بدست — ورنه سرخست تا قرین خودست

صحبت باغها بفصل بهار — یاد را هر زمان کند عطار

روغن کنجدی که نامش عام — شد ز گلها عبیر و نیکونام

چون بگلها سپرد نفس نفس — روغن کنجدش نخواند کس

این بسست از نسیم وان از گل — گل ازو نیکنام و او از گل

با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیرست نفس انسانی

ور بدی سیرتت بود ستہ — که به و بهشوی ز صحبت به

[illegible]

خوشخوار بد خوان سترگ شود ‌‌ میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسب توسن شد اسپ اکن رنگ ‌‌ گشت همخو اگر شد همتنگ

هیچ صحبت مباد با عامت ‌‌ که چه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است ‌‌ زشت نام و تباه و آشفته است

صحبت عام در بهشت آباد ‌‌ مرگ باشد که مرگ عامی باد

باد در عاقل هوا نیامیزد ‌‌ پاک هوا از دو عقل بگریزد

دوستی را که نیست با تو مجال ‌‌ گر بگوید حرام نیست حلال

با قوت تا لقمه بد جان و لبست ‌‌ چون لشکر شدت القمه تیغ تیز شکست

دوست و دشمن برای جان باید ‌‌ تن بد و کش غذای نان باید

با بد و نیک جسم داند زیست ‌‌ جان شناسد که دوست دشمن کیست

شکلش چون دل پیاله ببین ‌‌ وز درونش دل چو لاله ببین

با کله که بود اقوت پاک ‌‌ زانکه گفتند اخوک من واساک

جامه خون و گوشت و پوست بود ‌‌ عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا ‌‌ نیست با هیچ دوست بوی وفا

چون بعلت کند سلام علیک ‌‌ از بد و نیک تو شود بد و نیک

گر کنی جفت چشم با خوابی | دوستی با خلاص کم یابی
خود ترا زو وفا نخواهد خاست | که نفوریست با ترازو راست
پس تو اکنون همه به همه بدرا باش | دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمهٔ نان | بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ مستانست | که از او مغز او چو پوست بود
دل درایشان مبند کز کیهان | همه آدم و مند شمر جان جهان
نیک را از بدان چه چاره بود | زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند | همه را آزمودم ایچ نیند
گرچه در بیست فتنه نیز رود | مرد عاقل در آن نیاویزد
گر شود همچو مه بنور گرو | همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود | ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند غارت
مرد را اولشکسته دارد جفت | تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها چو شستها | زانکه تنها ترا به از تنها

[illegible]

او و زنان بچنین [illegible]
ار آن نیست پس زود
با علت و غرض [illegible]
هر گاه غرض [illegible]
حاصل [illegible]

بچاره آدم درست [illegible]
زنگر [illegible] سان [illegible]
بعضی [illegible]
[illegible] گذشت
در صورت عدم [illegible]
صحت [illegible]

ملک عالم نیز تنها نیست | مرد تنها فشان زیبا نیست
با کسان در نگاه داشت بوی | با خود آسوده شاهم چاشت بوی
جفت باشی خدای نه همبار | فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از سر بن | با خودت هرچه آرزو میکن
چون نه تنها بوی ز نیک و بد | کم ز تیزی بود نیاری زد
چون دولت شد بفرد بودن شاد | تیز بی‌شرم کس بیاری داد
گرد توحید گرد با تفرید | چکنی صحبتی که آن تقلید
بدکسی از تو اندر آویزد | پس بیاید کسی هم از تو بگریزد
تا کسی در تو نیک خود بیند | با تو یک دم بذوق بنشیند
ور شوی العیاذ بالله بد | تا چه بینی از دو جهان و خرد
دل نخواهد ترا از او بگسل | کز بخیلان بخیل بهتر دل
ور دهان وا کنی بود خندان | چون گدا فی کند بکن دندان
هر که یارا نخواهد از دل | گر همه جان بود ز تن بگسل
چکنی با حریف بی‌معنی | پس ندیم تو شعر چون شعری
بس جلیست کتاب با خردت | تا نگوید بخلق نیک و بدت

[illegible]

مختلف شان او به پیوست	خوی بد را وبه ونکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند	خوی بد عالم از تو سیر کند
چند گویم که نیست پاسخ نیک	در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست در خور ورا دل و جان	یارب از هر دوام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف	همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد	بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کائنات جمله خصوص	احسن الصوره مر ترا مخصوص
گر به هزل و عبث چرا گردی	عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیا	تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیده بود دریابی	لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار	از وجود زمانه دست بدار
کین اساسی نه پایدار بود	حسرت افزای و عمر خوار بود
چون من و چون تو صد هزاران کشت	تا شده مسخ یک سر انگشت
تو درین ره که کودک طفلی	دست از اسب عمر تو قفلی
هر چه راهی در آن هر دمی کن	ور نه ره گیر و رو بسر می کن

[illegible]

في اعتقاد السوء

خوش شماری از پی سخن باشی / گفت او یار را کجا باشی

گفت باشد مرا دو جای وثاق / دل ز فراق و مجمع وثاق

گفت دیگر کجاست جوییم بس / گفت او یار را دو خانه بس

زانکه گوید خرد درین منزل / ساختی از چهار حبل انزل

تا نگویم در دو آشیانه بوم / یا ببازار یا بجانه بوم

ده ای خواجه روز نیک ببد / باخرد در از گوید با دل خرد

آن عزازیل با هوا پیوست / زان درها چو بست جای نشست

در هوا سود نیست زان برگرد / تا زبو و تو بر نیاره گرد

پای بسیار سوی بام مبند / تو بیک پایه چون شوی خرسند

خرد و همت همیشه خوار بود / عقل باشد که شادخوار بود

رهبر رهروان حق پیراه آمدست / زانکه فرمان پذیر الله آمدست

في الحركة وترك الاوطان في طلب الآخرة قال

زین زمین خسی چه چرخ کسی / شب و شبگیر کن ملک ببسی

خاصه در غیر عاره باشد عام / از توانا توان است اندر کار

قوله گفت باشد مرا ... وثاق بالفتح ...

دل و تن را عسل بود بسیار / کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید / گرمی دل عسل بیفزاید
تو بکن کار چیز بی ستوری / مرگ اگر در زند تو معذوری
مرد چون لاشه چون شود بیکار / نکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس / ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد چیده ز تاب / افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از شیخ تن بجای آورد / آب را سر بزیر پای آورد
رنج کش را نتیجه آمد گنج / بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاده بود مجوی
قدر رفتن ارچه کم داند / مرد وقت سپید دم داند
تا تو در بند آن و این باشی / سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد دل بصعلوکی / پیش ماما و با وریسه و دوک
تو درین کارگاه بی سر و بن / و اندرین لانگاه باد سخن
جامه شوئی ولیک عوران را / شمع ریزی ولیک کوران را
علم دانی ولیک علم حیل / سیم داری ولیک سیم بخل

[illegible]

[illegible]

مر ورا گلشن است سایهٔ تیغ / ورنه گیرد چو حیز راه گریغ

نشود کس بکنج خانه فقیه / کم بود چرغ خانگی را پیه

هر که او خورده نیست دود چراغ / ننشیند بکام دل بفراغ

نه همه سال نوبت عیش است / مزد عیش مرگ در جیش است

کی شود دانه نشاط بسرور / هم در انگور شیرهٔ انگور

از برون مرد مرد قوت نهد / وام در خانهٔ عنکبوت نهد

تا سمندت هنوز بر در تست / سایهٔ آفتاب بر سر تست

کودکی در سفر تو مرد شوی / ریخته از راه گرم و سرد شوی

اندرین ره مبر دم از پرواز / بلکه از سوز سینه و ز نیاز

رفت باید پیاده همچو شمن / لب گشاده سلب کشیده ز تن

لیکن این صعب تر که در منزل / با پری حمل و سستی حامل

بار تو شیشه راه پر سنگست / دست پر کوزه و خمره تنگست

بتمشا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد / سر بود پای و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام / عارت از مخردان و ننگ از نام

و کاندرین ره ... یعنی کسیکه قدم در راه سلوک و بجاده نهاد سر او بجای پای باید باشد و بجای پا باد چه هرگاه تحقیق ... ۵۵۳

[illegible]

در غریبی نه کار سازی و نه بار	در غریبی مه فخر دان و مه عار
راه غربت مزن که خوار شوی	زهر نادیده زهر خوار شوی
ور گل از تخم شادی اندازی	ندروی جز غم ارچه بتازی
در سفر خواب کس نکو ناید	کز سفر خوابگی بپالاید
پدر اولت غریبی کرد	ز آتش غربت روان جان پرورد
تا غریبی نکرد مر نگشت	آمد از کاخ و سایه تا بر دشت
زیر ران تو از برای طلب	اشهب روز دان و ادهم شب
تو چو آدم ز رنگ و بوی بتر	تا شوی پادشاه بنده و کنر
به طلب یابی از بزرگان جاه	کز طلب خیره روی گردد ماه
تن مزن پاس دار مر تن را	زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین سبج بیکران چو غوک	دست و پائی بزن چه دانی بوک
با رسی از درنگ دولت حاصل	بسلامت رسی سوی ساحل
بر تو ره رفتن است جان کندن	تا شود دیده چون تو چندن
در بن خانه آنکه هشیار است	کار جهد است و کار گفتار است
مردم آنکه رسد بزیبایی	که شود همچو باد صحرائی

[illegible]

بسفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
سفر آتش ار بخواهی کرد — تاج خلعت ببند زره برگرد
ز رهی وان چو آب لیک از باد — عقل و علم تو در خیال آباد
هر که شاگرد روز و شب نبود — جز شهید بیست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیر و عطا ببین چشمه
اندرین عالم و دران عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم
هر که در دست بدخوئی گروست — مار بی دست و پای تیر روست
باز خرچنگ در غدیر و بحار — هشت پانچ پای کج رفتار
صدف از دست اروی پایاک — کی شدی جای گوهر ارزاک
هر پیاده که پشت آن گیر — گوهر فرزین بمان دوم شه گیر
شاه بی پیل و اسپ بی فرزین — خاصه بی رخ نیز رفت فرزین
چار طبعست چار خانهٔ شاه — پنج حس شش جهت برای سپاه
و فد عمرت چو زی در مات شود — شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه — آه میزن ز عیش عمر و گناه
هر زبان این فلک شب بستیز — زین نبین گویدت که خیز و گریز

[illegible] ۱۲ [illegible]

ره بنه بقطع گفتن پاسخ — سیکش این بار و مخور این شرخ
بی روش روی پرورش نبود — کاین کشش نبود آن چشش نبود
اوّلت کوشش آخرت کشش است — از برون چاره از درون کشش است
راه حق پر ز چین و پیچش است — گرت خوش نیست او خوش پیش است
درمیان ره چو سین انسانست — سین چو رفت از میانه آن است
اندرین ره رفیق کن دل را — توشه کو صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمه توشه — ندروی زین شمار یک خوشه
معرفت آفتاب و هستی ابر — راه بر آسمان و مرکب صبر
هرکه رخ سوی آن ببیند از آن — برسد گر براق دین دارد
دل اگر هم تو زاد رهگذرست — زهم سرد تو باد ابر سپست
مرد باید برای راه پناه — چون نگیرد از میانه راه
راهبر راه را پناه آید — موزه تنگ دست اشاید
راه را یار چست باید و چست — خانه را به رفیق خوش دل سست
مرد چون شد بدون زور واری — به رفیق قدیمش او تازه
با خردمند سازد او پیوسته — که قوی تر شود خرد ز خرد

[illegible]

نور ماهست و خلق را از ماه / عمر ماهست چون همش کوتاه
هر که را ماه پرورد یکبار / شیرخواره‌اش دوتا کند چو خیار
با رونده روندگان پایند / بام و خرگه بگل نمی‌اندایند
خانه جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند چون خرگاه
چنبر چرخ ز اختر و شوره / این چو عراق وان چو بابوره
یک شنبت بجو دهند دام و بدم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر یک تکه ز عجز سازند / هم ازو چنبر گنبدت پردازند
با تو عمر تو القیامه خوانند / نه انکه و اللیل و الضحیش نمانند
چون ببینندت آن زمان بازل / راست چون در بهار نرگس گل
لیک گه عز و گاه ذل سازند / کار و بارت همه براندازند
عقل داند بعقل باز شتافت / دیده را جز بدیده نتوان یافت
گر یکی شمع زنده کرد بباغ / بیکی بوسه صد هزار چراغ
گر یکی از شیر در گذرند / دو ببین زان شود که دیده خورند
حبس از جنس باز دارد رنج / که ترا از تو بیدست تا زه و سنج
ببر و ارچه چیزها ساید / ببرد دیگرش بفرساید

باگر انجان نکوی هر که راز — کاسه‌پا چون دو شد بشو و تنا

شب بیک گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان بر در

دست دیوان گشاده خاتم جم — خواب شد بسته سحر و شهم

یار در راه چون یاران باشد — بی روان در چو ان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب — یکدگر را ... پیوسته

صبر باید که اهل دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت نازک کار — کشته دستیار اهل از اهل

دیدهٔ دل ترا چو نیست قرین — نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین اجز اهل دین نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد — یار همجنس پای آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند — کآبها پا بپای یکدگرند

راه بی یار زحمت باشد رفت — جز بپای آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر سقر باشد — بی رفیقان سقر سقر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران — خانه را راه و راه را یاران

کار آید بهر کار رفیق بدست — وانکه بی رنگ تا چه از خود رست

زینهمان همه سر اسر غم — دلم از دل گرفت از جهان هم

آنکه نه چاره نیست یارش ان — وانکه نه یار نیست یارش ان

تازگی سرو و گل ز یار بنست — زندگی سرو و دل ز یار بنست

دوست اکس بیک بلا نفروخت — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون نه بود هم از آب — گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این نه بود بریده شود — میوه بر شاخ شجر بریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت — ور نه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کم است — زانکه خشت و سمیت کنون بهم است

فی حفظ الصحبة والشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه — گفت چون شد ز مهر پیش آگاه

گر شود سینه مهر صحبت یار — پاپی سازمش به چه و چه و بار

همرهت باشم و ز دزد و هراس — گر ز سنگ خبرا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم — چون کنم با سگی قرین باشم

بندهم ار جهد و جد عشق طلب — بر گریبان روند و امن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال — کین سگی کرد و سیصد و نه سال

نیکی این کار کرد ۱۲

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار
راه چون یار غار داد و ساز — یار در غار یار دارد باز
مصطفی را بدفع هر نکبه — یار بایست همچو بو بکری
آب را گر نه آشتی یار — خاک فعلستی و هوا آثار
سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل
با بهاران ای زنخ بهری — کز دو عقل از عقیله بهری
کز تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان مدار هیچ لبیب — در تن و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو فضول — چه نکو دی و مانی معلول
جمله علت بگوی و راز مگوی — وانچه بشنیده تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود — راز بر دل چو دود خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز — وانچه بر دل نهاد شد چون تیز
با قوی گوی اگر بگویی راز — زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو زیرکان بپذیر — ورنه از پیل نه خر قیاسی گیر
زنده سر چیز بند و نیست — زانکه سر جان بنده را پرده است

هر که مرد است از مردان را | ور کند بس صدمت کند جان را
تا صدمت را بکار دشمن افکند | همچو دریا ز موج کی لا شند
تو نیابی بجا صدر از ملوک | خیره با همنشین پنبه و دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت مساری | با قریشی از آن خود رازی
گفت کاین راز تا نگوئی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
شر رسے بود کنه هوا پژمرد | از تو زاد آن زمان و در من مرد
سر تا محرمات پنهان باید | ورنه محرم تو پیش شود شاید
دوستت محرم بود نباز و نیاید | پیش محرم بپیش باید راز
ورنه سیل ور بود یا خفته | سخن گفته چه کنا گفته
راز جز پیش عاقلان نگشای | دل خود جز با اهل دل منمای
آن نه بینی که تخم در گل | ننماید بهیچ طالع دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هردو خاک بنماید
راز در زیر کاه پنهان باشد | راز دار از جهان جان باشد

له و تو دوره سیل ... نزولیات ... این بیت ... [illegible]

هر که در روز ازل گستر دست	ابجد از لوح عقل بستر دست
سوره والشمس چون دلش یافت	ذره واللیل بدر وار بتافت
گفت این سوز پرده سازست	شب معراج روز رازست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از دردی	زان ورم بر بنا یا بیش بسی
رفت روزی بنزد دانایی	زیرکی پر خرد و توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم	کز خور و خواب و عیش معزولم
جستش چون بدید مرد حکیم	گفت کاین نشین آنده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل	می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال	کز چه افتاد در من این اهوال
راز دار ملوک را پاسم	با مزاج ملوک و تیسم
شه سکندر و هر همه کام	که ورا هین گزیده حجام
لیک رازیست در دلم پیوست	روز و شب پیش او نهاده برکت
نتوانم گشاد راز شهان	که از آن بیم سر بود به زبان
سال و مه هست در شکنجم	بیش ازین نیست راه وا ایتم

گفت مرد حکیم رو تنها
چاه هساری ببین خراب شده
واندران چاه گوی راز بیت
مرد چند حکیم چون بشنید
رفت صحرا برون نه دانا مرد
دید چاهی خراب و خالی جای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه
شه سکندر دو گوش همچو خران
باز گفت این سخن سه بار و برفت
زان کهن چاه نی ستی بر رست
دید مرد شبان دران چه نی
کرد نای از ان نی تازه
نای چون در دمید کرد آواز
شه سکندر دو گوش خر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان

پی خلائق نهان سحر
گشته مطموس نشانی آب شده
تا بیاساید این سرشته گکات
همچنان که دزد انکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت فرد
درد خود را دران شناخت دوای
راز ما را اگاه دار نگاه
دار و دارایست از دار نهان
بنگر او را که چون گرفت آگفت
شد قوی نی تن و بر آمد جست
ببرید آن نی و سپر و ش ساخت
راز دل را که داند اندازه
با خلائق که فاش کردم راز
خلق ازین راز او خبر دارد
مرد حجام را برید زبان

چاه هسار ... مطموس و کرده شده ... باز گفت این سخن سه بار و برفت ... گفت ... ۵۵۸

تا بدانی که راز بهروزان	بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند	در معنی ببود بر همه فشاند
بشنو این که هست محمل سدید	که بجایی نگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود	دیده را اندرو دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را تمام	درگذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مرد مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این امانت کیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش	سر چو دیدی خموش باش خموش

٥٥٩

کیست نه زنار بلکه زنهار است ‏ ‏ رشتهٔ روح را چه زنهار است

از پی نفس بی بیم ‏ ‏ بستن کستی ست ای غنیم

تا بدانی که گبر بی قدر است ‏ ‏ گبر را پیش صدر دین غدر است

هر سحر کو ز خواب برخیزد ‏ ‏ پیش کو شر و فتنه انگیزد

من نگنم عرضه هر دمی این نابه ‏ ‏ تا ز پندار رسته و بیدار

گویم ای گبر ای آنکه این دارد ‏ ‏ از کجا نیم ذره دین دارد

ز اهل ناری نه در خور نوری ‏ ‏ و اهرمن بویی نه حسله حوری

تا در آن دم تیز خویش بشر ‏ ‏ نشناسد کسی ز جمله بشر

نکند کبر و کین بنا میزد ‏ ‏ از ره جهل و حمق برخیزد

تا بدین فن ز عجب استکبار ‏ ‏ باز دارم و را ابلیس زنهار

هم سلامت بود مرا ز شرش ‏ ‏ هم نجوه شود از زبر شرش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل ‏ ‏ عشرت جاهلان چو طعم زبل

بی غرض پند همچو قند بود ‏ ‏ با غرض پند پای بند بود

در مشام خرد نه زشت آید ‏ ‏ هر نسیمی که از بهشت آید

[illegible]

566

بهر انعام دادن او باشش	دل چو سندان بان چه سوهان باش
بشناسی ز راه دیده روح	فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست	تنگی آنجا که بند انسانست
پس از آنجا معلم مهدی	پس تو محتاج ایمنت بدعهدی
ان فی بیتنا لجوان بده	فی کبد را بدان و تیز بران
راه یزدان ه فراخ آمد	گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامی که زین نسیم بهشت	نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو	در ره نازموده چیره مرو
ره چو سوفار خار چون پیکان	مار رنگین درو چو قوز کمان
کژ فتی نیستم آن با موت	خضر فی سیل و فی دلیل بر آن
تیز و گرمان گسسته از گرما	ام غیلان او چو این وبا
غاره در تفت او چو خاره سنگ	شوره بر سنگها و چو شانه تنگ
شده از تفت شوره بد رنگ	همچو سیماب بیزد و در وی سنگ
جنبع و چشمهاش خون آرای	جنبد و در گوشها فقاع کشای

نابسوده پی بلاکش را
سایه یکدم ورونیا سوده
قمر آسمان طریق گم کرده
مرده خاکش نه سجده آبی
پیش چشم خیال پر کینه
اسب بیسن درده سموم زده
بوده با موندا وجه باد به رایت
خضر بی رهبر اندران صحرا
زانکه از روی حقد و پر کینی
از پی قوت و قوت مردم
نرگس اندر خیال بود چنین
چشمه آفتاب ابر آلود
گوسی از مهر و لداری
قلزم قار وقیر تا امواج
صحن پی امن او چو خانه بیم

او بهم روزگار خاکش را
خضره آغوش سراب بیهوده
شمس ورونی شعاع بسیره
کفنش شوره کرده سیمابی
خاک سرمه سراب آینه
بار بر خاک او چو موم شده
خاک پا چون دل معاویه راست
نتوانست رفت یحیی با
راه چون پشت آینه چینی
گنبدش پر ز نیش چون کژدم
آفتابی میانه پروین
طشت شمعی میان چشمه دود
ششش درهم کرده دنیا
برفشانده تلاطم امواج
مانده بی آب پهو رومی بیم

له قوله
نابسوده الا یعنی ادهم
روزگار یو واسطه [illegible]
هلاک قوده خاک اوره
نابسوده ۱۲۵۶ قوله
قلزم قار [illegible]
[illegible]

باد سیروش ز دل بریده امید
رنگ گرمش ببرگ داده نوید

تا ... صمام گوش آمد
دست او پای بنا پوش آمد

کرشده از خار او کند مسواک
بار افعی در و نیسا بد خاک

خاک او روی آب نادیده
گل او پشت مردم دیده

نان ندید آنکه زاب او شد شاد
جان نبرد آنکه دل برد بنهاد

تب زر دست رشته چه او
مرگ سرخست رفتن ره او

زین بیابان تراست بهتر
خانهٔ او آب سرد و دیگ کبر

فی مذمتة محب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسبابند
همه غرقه میان گردابند

وانکسان کز برون دربانند
وانکه در دست خویش وسانند

خاصه در عالم معاینه‌اند
همچو سیماب روی آینه‌اند

همه دست سفال اکن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی
از این خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم
باد دایم فدای شان جانم

از اسم یعنی از نام گذشته بفعل و کردار باز آمده یعنی از و دال مجهول یا از قیل و قال که در ابتدای ... ست [illegible]

از پی ملک دین نه از پی ملک / روی زردان چو گل سپید چو کلک

پر نیازان بی نیاز ز اشند / راست بازان پاکباز اشند

جامه‌شان از پی ریاضت چو پوست / همچو طبع لئیم خوار بی دوست

سرشان از برای دار بلند / گردنان پایهٔ حصار بلند

همه با عقل پیش دل خویشند / همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه با در جهان نه روح نه جسم / در گرفته چو کودکان بی اسم

اسمهم خود انده بفعل آمده باز / همه خاموش صید جوی چو باز

گرد کوی سلامتی روبند / حلقهٔ خان وحی کوبند

از پی ضیعت آسمان جلال / همه شیر و لبان طبع شغال

عاشق مرگ هر یک از پی برگ / خویشتن را کشیده زایشان مرگ

هر گدا سگی بپی از کرم / پادشاهیست از خیول و حشم

همه دردی کشان ولی بی غم / همه مقری ولی نه [illegible]

دین ستم عشق تا جهان دارند / همچو شمس سر زبان دارند

زانکه با شان امید باشد و بیم / جان شان تن خور و چو شمع مقیم

باش تا روز حشر بینی و باب / پیش هر یک هزار مرتبه دار

[illegible]

حرکت رفته از اشارتشان		حرفها جسته از عبارتشان

باش تا روز حشر خیزند		همه در دامن دل آویزند

منتهی امیدشان تا او		قبله‌شان او و آتششان با او

همه خواهی که باشی از او باش		دور شو جملگی مر او را باش

زانکه دل زدل مران هرگز		گر نه دل رسی بکاشتن خر

سگ در دو پوستین درویشان		ور نه چه خست بنده ایشان

در دل کوب تا رسی بخدای		چند گردی بگرد بام سرای

اندر کارا گر در آیی تو		وانکه بر بام دین بر آیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز		بام دین را بنردبان نیاز

نردبانی که سوی بام دلست		پایهٔ عرش پیر او خجلست

تنگهای شکر ز بهر باغ		که همه باغ طوطی اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در		تو فرو ریخته به تنگ شکر

در نهاد و مزاج خویش نگر		طوطیان را چو طوطیان مشمر

این زمان طوطیان جگر خوارند		لیکن الکن بگاه گفتارند

زین جهان را بآشیانه برند		شکرت باز باب خانه برند

مرحج جان ز رهبر عمر گنه ای
هیچ باشی چه جنت فردوسی تو
گر همه یوسفت باید و جاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی
شادمان باش و چهره افروز
ره برون نه ز خویشتن هستی
گر شوی سالک و همه منهاج
اجل نفس در کمین باقی و آن
هیچ مردان سالک [illegible] راه [illegible]
اندرین رسته مهر سطح شو
چون سوال گر چه عمر و مثال
گر صفا حسن سطح [illegible] شو [illegible]
چون دل او کم [illegible] شاد شو
قامت عمر خویش را خم ده
خم قامت که [illegible] بود ه

بازگشت شکار طیارت حیا کی
همه باشی چه پیچ گردی تو
رنج با کشش ببر [illegible] جان
گر چه یوسف حسن زیبا تو
خویشتن را بنا [illegible]
عمر خود [illegible]
[illegible]
اصل [illegible] وان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مجدالدین علی قوسی رستم [illegible] [illegible] بازار [illegible] سوال [illegible] [illegible]

[illegible] محفل [illegible] درستاق [illegible]

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب تابش طمع | تا ... چون شمع

[illegible] | [illegible]

آن ... که چون ... | ... آب ... آب

ولی آنست که ... | ... آب ... خوش ...

... او آب را ... دارد | دل او ... دارد

گر خود را آب بسیار ... | ... را ... ا...

[illegible] | ... ن ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

... لا ... ولی | ... که ... ولی

هر که مقصود را طلبکار است | ... صدق سخت ... کار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر | ... کار تا ز سر گیر

... | ... بسیار

و آنکه ... کرد ... | ... خواجه ... کردی

عبادت باینکه ایثار میکنند درویشان را و اگر چه هست ایشان را
بیگرند و بدرویشان میدهند
بر نفسهای خویشتن یعنی از خود تقدیم مینمایند فقیران را
خصاصة ... ولو کان بهم ... ایثار میکنند
... واقع شده ...
بمضمون این آیت ... در سوره ...

[illegible]

گر بجیب انگشت کند فربه	سیر خوردن تیر از آن لیکن به
صفت دوستان حقانی	چیست جز تیرگی و رعنائی
دوستان را رسد که در ره ناز	تیره را کی کنند بر غماز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست	سرو در جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست ای همه	راست قد تازه روی خوش با هم
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه کازند
مرد صوفی تصلفی نبود	خود تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	دود دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تهی و خواست	گشت بیزار و پایت همه برخاست
سه نشانست مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
١ اول آنکو سوال خود نکند	به بود خود و سوال بد نکند
٢ دوم آنکه ارکسی زو همی خواهد	تا عضو بد بپوشد که نشاید
٣ نکند باطل آن حسن و ادبی	که بباید عوض به فرخ سبزی
سوم آن که جهان شد پیرو ان	نبود تا خرد را افزون

[illegible]

سالک از تجهیز او ز نیک و ز بد | هیچگونه مُعَد نباشد خود
شاد باشد بود بگاه رحیل | نبود پای بند همچو معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد | و آنچه بد هند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان | خواهد و خلق ازو بود یابان
بود از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خانمان و بی زن و جفت | نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دل شاد | همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری | بخراسان بشد بر دگری
گفت شیخا طریقتان چیست | پیرتان این زمان بگو کیست
راه و آیینتان مرا بنمای | فرج ذکرت به پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما | بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این کسرا گفت | کامی شده با همه سرا و جفت
زان نصیبی که اندران سختیم | بخوریم آن نصیب شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم | آرزو را بدل درون شکنیم

منتخب اللغات

۵۶۹

برهان قاطع آمده است

گفت مرد عراقی ای سره / اینچنین صوفی نشست بر کره
اینچنین صوفی همی ایمان / آنچه در اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صبر آورند و درگذرند
گفت بر گوی تا شما چه کنید / که بدل دور از آنچه شنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار / ور نباشد بشکر و استغفار
هم بر این گونه روزگار بریم / بود و نابود در غنیمت انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / اینچنین شو تو هم که به سودی

فی تعلیم الآداب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ با هموار / گنج پرداز و رنج بردار
هر روزی زروی نصح و نیاز / گشت راضی بصلح نان و پیاز
پسر مجمع از سر آزار / گفت پدر از سر کبود بر آر
زر چو زر بایدت سفیهی کن / ور سرت هست آرزو فقیهی کن
ور زر و سر همی نخواهی رست / جان و مال پدر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جاهی دهد / زانکه این صوفی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن / کار کن کار و بس بسیار سخن

جان ندید از جهان پر پر و بوی | با تو جز لعنت تا جو ابر دوی

با چنین نقد نایدت روی خوی | یوسفی کی فروشد از یعقوب

شیر یک لقمه جوی از نار | زانکه رشوت دهست شوت خوب

تو لطیفه و صفات صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم | مرگ با داغ و سوگ هر سه بهم

پیش مردان بمیر تا برهی | ور نمیری از این جهان نرهی

همچنین باش تا نقاب بهشت | تا ز نیم جمالت ای بهشت

سوی اهل انس ای محنت و داغ | با لباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندیش | ز احتساب خرد بچه سند پیش

مفلسی تا به ساز تا برهی | ور نداری تو از زمانه رهی

عاشقان آتشان گدایی زنند | هر دو عالم بزیر پای زنند

ملکوت اینچنین گدایی را | جان دهند از پی چنانی را

هرکه برتر ز جان مکان دارد | خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن | کشت بیگانه پر ز باران کن

سقر گرسنه است برگذرست | مال و جاه دست هیزم سقرست

گر چه هست چنین سقر در پیش / هیزم او مشو و زو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود / وانچه داری بجاه چاه بود
گر چه هستی کنون بغفلت خویش / سرنگون در رفتی دران آتش
گر چه نمرود آتشی افروخت / نه چو آتش علف نیافت فسوخت
چون شنید او خطاب حق یا نار / سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری چه غم خوری زامیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
ای فرو مایگان شط قدم / وی فرو ماندگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما / تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل / تا چه آراید از عروس عمل
هر که از جاه خویشش در راند / چوب رکش بصدر حق راند
وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند
بشنو این حدیث بی زرقی / دل منه بر فروغ هر برقی
صفت حال صوفیان بنشست / راه دین ز صدق حال بنشست

فی التفکر والمراقبة فی احوال المتصوفه

دست این کن بعلم و عدل قوی / چون ملک باشی سوخته چه روی

چون شنید او خطاب حق یا نار اشارت بایهٔ قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم که در سیپارهٔ اقترب در سورهٔ انبیا واقع شده

۵۷

این ترا گویم ای لطافت‌وری — کز جمال حریم حق دوری

لیک آنکس که سینه صاف کند — کعبه بر درگهش طواف کند

تو چو پیچه سپیر در یک پوست — برگ تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاه است — کش نه هنگام افسر و گاه است

مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او

بنده شو تا دمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی

تو هنوز آنچنان نه کز زنگ — از تو دین و خرد ندارد ننگ

هرچه ز آغاز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود

چند شو آمنی و لاف و صلف — شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم

ماده را که رستخیز آید — دروزه وز بانش بگزاید

گربه بر شیر بچه باشد چیر — شیر ور گرد چو گشت وزمی شیر

گربه چه آنچه بود گربه مان — گربه بزاید عطسه شیر از آن

تو ز موشان مدار طمع صلاح — کانچ فاسق نباشد اهل فلاح

بهار عجم ... صاحب ایلک ... بلقعه ... ابلق دورنگ ...

	فی الرضا و التسلیم
ای بلقعه را که رخ بخانهٔ اوست	تازگی جان تازیانهٔ اوست
وانکه از تیر او بشرف دارد	دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ حق زند آه مکن	ور ترا زخم حق زند غم مکن
بی رضای حق آنچه راحت تست	آن نه راحت که آن جراحت تست
دل ز تلخیش همچو خوش دار	همچو او دل پر آب آتش دار
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد	زشت نبود همه نکو باشد
دل شان بر فراق مال عیال	خنک و خوش چو در بهار شمال
زخم خواران حکم چون سندان	رخ نکرده ز ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده زند	لگد اشتران بگرده خورند
خویشتن چون ز عشق گم کنند	گردن روزگار نرم کنند
پیش رفتن بجنت از دیبی	شو دگاماو نزد شان عجبی
چون سر عشق انجمان دارند	همچو شمع و سوز جان دارند
پیش شان روزگار چون بنده	دهر از انفاس شان فزاینده
کمترین بنده شان زمانه بود	زآرزو دل چو گور خانه بود

جان مجرد و فاش بسپرده / در کفن زنده و در کفن مرده

سوی آن کز رضا حکیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / بخشش چو بندگان مفروش

بده از بستنش از برای نماز / هیچکس هیچ را بباد نداد

باش تا حکم صولجانش چو گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید گناه کن بگذار / چونت گوید نگن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ مده / چونت گوید نگاه دار بده

زر همی صحبه کرد تحقیق / بر همه بر نهادی صدیق

اندر آمد کلیم پوشیده / صفه دردی درو نوشیده

جبرئیل بر هوا نقشش / گشت همچون کلیم منقبتش

زحمتش داد از رهی / تو از و حصتش چه یابد رهی

نه تو کی تو زشت بر کاری / تو که اندرین میان باری

هیچ ذکر او بود تو که / جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن او کی تو کم ستیز بدو / گر گریزی از و گریز بدو

جان و تن را بگرد کار سپار / تا درون سرای یابی بار

کانکه شد پاسبان خانهٔ سر — چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب او عطا داری — پس در نقش از چه پا داری

مال و اسباب در رهش در باز — بهره برد و وسیل خانه مساز

وقف کن جسم و مال را بی عیب — تا بود چون کلیدت اندر جیب

جبر را ما سبب مکن از بر — پس بدان ای ذو میت سر قدر

نیست آن که در رهش هستند — نه کمر در رهش کنون بستند

بلکه از مادر سنین و شهور — خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر — مال و اسباب جملگی بگذار

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند غیر جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم — ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور / بود همچو مرغ و دد و ستور
بندگی در سرای مبدع کل / ضعف و عجز است و شکستگی و ذل
دور دور است در بلا خوردن / بنده بودن ز بنده پروردن
چون بشود حکمت قدم ساقی / تو کمی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک گام / کمترین آنکه بی تو باشد رام
گر چو زنبور خانه خواهی تن / پیش تیر قضا سپر فکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا / نپذیرد ورا اجر حبه دوا
زخم تیر قضا سپر شکن است / هیچکس خود ز زخم او نرست
آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
که نبشتست بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا برخوان
گفتی جانت حکم یزدانی / شب نبشت آنچه روز میخوانی
خنجر باطنت ز طنابه حکم / حاکی اولست و آخر حکم
خویشتن را به آب ده که زنا / نشنو و علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهد سوی / ار تو قوة الله گویی و آه نگویی
حکم حق چون سپر تو گردد گاه / هان و هان خ و و بسته کن و آه

تا ندارد آن سر گردان … آن در هم ز راه برگردان

با قضا سود کی کند حذرت … خون مگردان به بیهده جگرت

دست و لب بر حکم مبلغ کل … پنجه سرو سازد و غنچهٔ گل

سوزیان باش کند خدایش را … استخوان باش مرهمیش را

روی چون شمع پیش او خوش دار … کم از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر لبت … جان همی ده چو شمع و خوش میخند

جان به غیبت سپار کز ناگاه … نیست جان تو در میان سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد … بار حکمش بشور دیده کشد

سر بنه پیش زانکه حکم خدای … ننشیند خموش بر یک جای

آتشی را همی کند تسلیم … داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای … نبود سوی تو خدای خدای

هر چه جز حق بود تو در مپذیر … دل ز اغیار جملگی برگیر

شرع مقلوب ارکان گوئی … عرش مقلوب اسما جوئی

زانکه داند حد اشیا سخن … غمز او غمزها تقاضا کن

فی التجرید والتوحید

سوزیان پیش نسخه

سوزیان کشد نسخه

آن شنیدستی که تا خلیل شگفت
کرد بیرون [illegible] چه جان
گفت با جبرئیل [illegible]
گشته از تحسین حکم رها
دور کن یکسان ز خود بشنیدم
گفت پس من بلبل راه توام
در چنان حال با شیب خلیل
گفت هر چند پا هم ای دلبند
عصمت او بلبل من بس است
بی تو ببر گوش تو حاضر شو
یک سوا از حفظ خود زمیان
چون بعشق از جهان آتش جست
چون خلیل آن معه نشستن بگذشت
چون عنان را بدست حکم سپرد
[illegible] دمید از میان آتش ورد

وقت آتش بجبرئیل چه گفت
که ای برادر تو دور شو زمیان
رب بیت کنان ندا [illegible]
گر بگردان چگونه گردد هوا
تا بر او بی تو یک نفس نزنم
جبرئیل که نیستم خواه توام
از سر اعتماد و حفظ وکیل
هست بر گردن ضعیفه به بند
علم او جبرئیل من بس است
چشم بر دوز و بس تو ناظر شو
تا ببینی تو لذت ایمان
آتش از آتشی بدار دوست
آتش از فعل خویش دست بشست
آتشی سی و هشت [illegible] برد
چون صدای ندای حق بشنود

۹۷۵
[illegible]

عبهر عهد و سوسن تحقیق / سنبل سنت و گل توفیق

آدمی آدمی چو دوست آن باشد / تا ازو دو پشان باشد

آشنایان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر سخته شوی / راست چون سیم خام سخته شوی

خبث خبثت تو بسوزد پاک / بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک المستقیم جای تو شد / چون خدای تو رهنمای تو شد

کارهایی که نه چرخ و چار ارکانست / آزمایش سرای نیز و انست

نیک و بد را که آن پرده درست / آزمون جلوه سپاره پرده درست

چیست بدین که پیش دشمن و دوست / بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش پدید کند پس و پیش / که و دانه پدید سره کم و بیش

در خیال رفتن و کاست بود / آزمایش گدای راست بود

آدمی را که بر سفر گذرست / جلوه کفر و دین و خیر و شرست

تا چه در بوته هلاک شود / نه آنچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک از دلش نباشد پاک / ور بود پاک زین سفرش چه باک

و نیک و بد را
که آن پرده درست
آزمون معنی بحر
و با لفظ کردن مستقل

پاک شو زین سرای پر شر و شور / ورنه گردی ز نیک‌نامی دور
آنکه او پاک رفت ازین منزل / گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او پس گشت و آلوده / گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب آرم / عدد بیت و حساب آرم

الباب العاشر فی حسب حال و بیان احوال و سبب اعتزاله
من الدنیا و انزوائه و تجنبه عن الخلائق

حسب حال آنکه دیده‌اند مرا / [illegible] دیده‌اند مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد گردان ز حرص افزوده را
شاه خسرو [illegible] جمال نموده / جمع و منع و طمع جمال نموده
شد هم اندر بلاد [illegible] ملول / از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون ز اسکندر مظفر دور
تا درین عصر تحفة الیقین / کرد این نامه بدیع آیین
یادگاری طراز نام شاه / یافت آرایش از معانی [illegible]
روشن و پر ز ابیات و داری / مستندی را ازو بود هادی
عقل را بود نکو دستور / مخموران سپس شراب غرور

رستگاری او درین باشد / یادگار خسرو چنین باشد

چون نیاورده ام من این تصنیف / جان و دل کرده ام درین تألیف

رایگان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده ام کان را

گرچه بودم ز شعر ناپیوست / نظم شعرم چو نقش با چین ست

خاک خاطر چنین نشاید حکیم / آتشم باد خوار و آب ندیم

هیچ عیبش نشد بشعرم / هیچ زن پیش تنها ست از پی

لیکن از رحمت حکمت لقمان / زیستم لقمه ماند برانبان

از فقیهی سخن که هم داند / باز بر طریق صدق و صفا

در جهان تا الم کرده ثنا / تا بکاف سماک ثنا پروین

از پی شکر بخشد اسپ / بهر تسبیح کو سلیمانی

لا تحیا الشعرا عمل آلش تر / همکس با خویش بهی خویشم

گرچه هر کیش بود وقت سخن / در غریبی غریب شعر چو من

همه هر شکر بیرا / ای طوطی شکر همچاید

خاطرم ... پریشان کرد / گر دو افش چو ارزان ارزان کرد

در زمانه سرای شدم / تن گشته زرا بهای شدم

۵۸۸

لیک مدحی گر بگفتم من — لیک مدحت تو بشنو ز من

خدمت چون تو شاه شاه‌زاد — جز غرور و بانگ بیجا و عناد

حق عطا داد حکمت و هنرم — کی عطا در خطاب بکار برم

حق چو آمد شد و باطل پشت — روی دشت باز نگشت

دید باشد چنان باید کرد — روز شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نهفته بماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا درین عهد نامدانند ز کس — زانکه در پرده بود معنی بکس

معنی بکر از آن سوی تو شتافت — که همی محرمیت جز تو نیافت

هیچ طیبت نگار بجز در راست — پیل با شاه ره است با خود راست

همه بازان این جهان پیرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست‌اند هوای نقش نگین — باز سیمرغ گیر جز من کس

همه پیران این چه با شد پیر — همه طفلند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه — کرد و فکرت ببلخ و بخاره ماه

گفت عقلم ای دلت ز هوش تهی — اثر تو دریاست مدح و از من دُر

گوهرشار تو کن ز لفظ و معنی ز تو — زانکه خاموشیت ندارد سود

یکشش مثنوی دیگر که در همین بحر حدیقة الحقیقة فرموده اند سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشق نامه و عقل نامه و بهرام و بهروز دو هزار بیت باشد و با آن دوازده هزار بیت فرموده باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

باشد و دو هزار تلف شده و آنچه شمار آمده همین ده هزار که دوازده هزار است سی هزار فرموده باشد بود این کتاب بیست نصاب شهرت دارد عدد ابیات ده هزار آمده و اینکه ذیگر در شمار آمده عدد بیت میتواند بیست هزار و آنکه در بهای دیگر [illegible]

عندلیبی نواسرایی از سرو | سر چه در خس کشیده چه بذر و
زانکه وی یافته لاف رستن باشد | با درش بهر خویشتن باشد
صد هزاران دل شگافته ام | تا چنین در و در بیافته ام
اندرین دولت از پی تا یکی | کردم افزون ثنا فی آباد
شهری از دار عدن خرم تر | قصری از مصر عصر معظم تر
الفت او خلعت عزت و تقصیر | ضیعت آن جنت با این ز قصر
بیکران این کتاب سبحان | زانکه از راه دید این نتوان
در نقد کیمیای فلکیست | با حروف شمار تحسین بیت
نکته چون زلف حور در تفسیر | رفعت چون قصر عدن بی تقصیر
حاصلش از طراوت و تحبیل | همچو جنت ز اهل و در نیل

[illegible]

خانه‌اش از بیا و طمع مشغول — پاک و عالی چو نهاد آن رسول
بوم او ساخته ز بام فلک — واندرو فرش تپه و بال ملک
ظاهرش همچو روی مشکین موی — باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — چوب‌ها از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی نشانی از طوبی
کرده از بهر روح پرورشش — آب حیات نهاد روان بهر خورشش
نقش‌ها و برگیاه شسته بدی — تا فقه الله [illegible]
واندرو صد هزار پرده نور — پس هر پرده صد هزاران حور
ظرف هر نقش چون زلف مهرویان — نقطه خال رخ زره مهرویان
واندرو قصری از حقیقت دقیق — نام آن قصر کرده تصدیق
همچو مریم در معانی حسن — همه واله شده نگاهبان آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز — دور و درو در از بهر سیاحت باز
واندرو همچنین عزت و تخت — صفت شاه بر نشسته بخت
گرچه نظم سخن گفته چنین بود — دست او پای [illegible]
هست با کسان زیادی در جهان — زان چنین شهرها [illegible] شهر

[illegible]

همچنین شهر و حصن ما باد / ساکنش و صفت شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین / نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طهماسب سازدش تعویذ / قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوش چو آب زلال / گشته طالب بهند و چیپال
عقلا را شدست این مونس / فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افسانه است / زانکه جاهل ز علم بیگانه است
بالغ دانش چه جای جهالست / علم و حکمت غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
کافی از محض عقل کندی باز / شوری اندر جهان فگندی باز
زه و پیش آر ز صوت تازه سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهری / مثل این کس ندیده در دهری
صحن جنت و را شده میدان / همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان گشته / آب و شیرش غذای جان گشته

[illegible]
٥٩٦
[illegible]

واندرو قصرهای از یاقوت　　گشته ارواح را حوالش قوت
واندرو حوریان با زیور　　خاک بومش عبیرسا و درر
چیست این باغ نزد زیرکان　　جز نگارینه جایگه بنجشکان
همچو طوبی ست تازه و خوش و نو　　همه جایگه رسیده چو بو
هر بیان آفتاب برهانی　　هر سخن فرو خانهٔ جانی
شسته از بهنگ رویش را　　خنده از آب شرم رویش را
هر یکی بیت از جهانی علم　　هر یکی سطر آسمانی علم
مطلبش سخت چون گهر و سکان　　با خدنش مهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک　　چون عروسی بزیر شعر تنک
بجمالش بره ازنگ و چه بو　　آفتاب از جمال او از برو
عالم عقل طالبش گشته　　نیست اوهام خیالش گشته
برده این راز بهر قوت ملک　　بره آورده شرق و غرب فاس
ای صبا از برای روح القدس　　برگذر بر ره خطیرهٔ انس
بتن و جان ناکسان چه کسان　　چه سب شیر شیش یک بیک بیان
هرکه یعقوب وار چشم خرد　　بگشاید برای خاطر خود

[illegible]

۱۲

ببیند این روضهٔ بهشت مرا / که حکایت کند سرشت مرا

از معانی و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و باثر / یا چو دشنام یار و پند پدر

نکته و حرف و ظرف او با ثر / آتش و آب او نه خشک و نه تر

ستری خویش حرف پنهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان را بس

این گهر را بها و تا محشر / حسد و جهل و بخل قیمتگر

قیمتش گر خرد کند عالم / ور کند حاسدش بها دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون زبان حسد بود نخاس / یوسفی یابی از گرگ پاس

اسب ره دزد و برشد دیده / تا نگیرد کسش بدزدیده

کس نگفت اینچنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هر چه در جهان گفتست / گر یکی در هزار از آن هفتست

دزد واینند زیرک و ابله / چون دبیران ز حرف بسم الله

آنکه دزدی کند از این گفتار / پنج پایست زشت و کژرفتار

وانکه دزدیده این بخواهد برد | برد اطلس و بباف(د) برد
چون بنام خودش نمونه کنند | چون خودش زشت و باژگونه کنند
این فرومایگان سندان را | وین ملامت خران ندان را
گرچه خواهنا نهند نان شان کم | ور چه صورت کنند جان شان را
گرچه صورت نگار ایشانست | جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان | کی رود سوی او ملک مهمان
صورت بی روان بود مردار | پاک را با پلید و مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت | پرده از پیش نقش خود برداشت
چه کند چو نمش گفت روح نگار | که درین شخص مرده روح درآر
جان نه ان صورت بدیع عجیب | از سر معنی لطیف غریب
گر دساورد یافت خلد و نعیم | ورنه خاکیست او و نقش کلیم
آنکه سیاه همی زند با من | پهلوی رانده اند از دامن
شعر من گل محال و خارست | خود حسد پیدا و ما پدیدارست
من بنزل درم چه رو جویم | او شده جیفن من چه سر شویم
حکما را بود بخوان جلال | لقمه و نطق و سحر حلال

منتخب اللغات ... سلطان ۱۲

جاهلان را ز حرص و بخل مدام | لقمه و نطق و سحر هست حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی | روح قدسی درود مدح خوانی
زنده و تازه کرده چون طوبیش | دل و جان را طراوت معنیش
گفته من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر با شاهی عصر اندر شد | هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان در ده | لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان بیارد باغ | ریگ چون شد روان بپوشد راغ
آب منصف روان روان باشد | لیک سیلش بلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مؤمن | همچو آبست و نفس را ایمن
حکمت آن حکیم را از فروش | هست مانند گوهری اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور | سیم به هم روان بود بر کور
شرع و شعر از روان و جان خیزد | حشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر نزاد | توده شوره حشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن بجهان | پاک و روشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را بدین نمط گفتار

۵۹۰

[illegible]

گر همی از ستیغی بن نسبش / دیو قرآن پارسی لقبش

گویمت گر ز من کنی تو سوال / این نکوتر سبع طوال

پس علی رغم جاهلیت را / وز پی مردمی و حمیت را

بار وان و خرد بیامیزش / بر در کعبه دل آویزش

تن ز نقشش همی بیاید جان / جان ز نغزش همی ببیند کان

فضلا متفق شدند برین / که کلام گزیده نیست جز این

خط اوراق این سخن که زنگ / سینه خوش شاکست چون [illegible]

آفتابیست نشنم من که عز / در تراجع نیوفتد هرگز

[illegible]

مستحب است قرائت در نماز [illegible] طوال مفصل که از سوره حجرات است تا سوره بروج [illegible] و در صبح آخر قرآن واقع شده و آنها را مفصل [illegible] آن میگویند که فواصل آیات بسیار دارد [illegible] بین الآیات [illegible] هیچکدام ازینها نیست و مراد از سبع طوال [illegible] قصیده [illegible] از فصحای عرب [illegible]

[illegible]

لذتی دارد این سخن تازه — که سخن می گذشت از اندازه

بر ساینده ام سخن یکبال — می بترسم ز راه یافت زوال

چون نهایت سخن بکمال — زود آید در آن سخن نقصان

سخن دار ز بر چرخ کبود — چون سخن بود و هست خواهد بود

خاطرم بنده است حکم پذیر — هرچه گویم بسیار گردد گیر

آنکه او منصف است و زیرک سار — نشمارد بیاد بی این گفتار

هیچ جان دارد این گزیده سخن — که نگردد به هرزه هرزه کهن

هر زمان تازه تر بود نمطش — خصم خواند همه حدیث غلطش

وانکه این مسترق کند باشد — همچو آن کس که خاره تراشد

وانکه این بشنود بگوش از دور — سخن وا نود و ظن برود ز بعد

شعر من صورت است جان نیست — خط من خامش شکر سخن است

هر کرا جان بدو جهل شکست — شعر من جانش ... است

هر کرا اندرین جهل شکیست — شعر من جانش ایکی بکیست

در سرای که ماکرو من دارد — تازگی گفتهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد — عدد بیت ده هزار آمد

سلطان ولد
ما هر زمان تازه بود
حدیث بطا و حیله
روباه با بطان در کار
آن روباه شکار روباه
بطان با مکر و فریب
۹۲

بعد ازین گر اجل کند تاخیر
آنچه تقصیر شد شود توفیر

بیتی از شعر من سه بد حال
نیست کمتر ز بیت بیت المال

گرچه در غفلت اندرین سی سال
وقت من شد سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چیست است
عذر سیصد هزار ساله گشته است

کرده ام از خاطری ز گوهر پر
دامن حشر الزبان پر در

هر که زین پس بشاعری پوید
یا نگوید و گرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست
دانکه پیروز بخت او روزیست

وانکه او طالب ادای منست
خون او از مزاج او غذای منست

این سخن از پی دل ابلیس
گر بخواند شد خصم گو منویس

کز پی کشتگان علیین
کاتب جان همی نویسد این

بنده او که بنده زاده بود
گر بخواند این نواده بود

قدر این شعر دیو چه شناسد
همه خورشید را چه پر ناسد

چه بود زین شریف مرتبه تر
سخن او دو کتاب او را زاد

پیش این گفته سر فرود آرد
سخن آرای هر چه بود ازو

جای آن گوش هوشمند این سخنان
یا بپیرایه این لطیف سخنان

جز بصورت بد و نه پیوندد — زانکه بر ریش خویش میخندد
آنت رنجی که کور شمع خرد — پس بخسپد درو همی نگرد
شمع بیهوده دان تو در بر کور — سخن داود و مستمع چو ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را — کو برو خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم بسود
هر که او گشت طالب مجدست — شقی او ز لفظ بو المجدست
زانکه مجد ابتر شدم بنیت — [illegible] مجد و [illegible] کنیت
شعرا را بلفظ منظوم — زین قبل نام گشت مجدودم
چون مرا اندرین سفر گه نیست — زر و جو هست و عیسی و خرانست
نخورد انچه هست در خور او — انچه زر عیسی انچه جو خر او
هزل اگر باجدست گویی باش — که نه از زیرکان کم اند او باش
نیک با بد بود ز روی شمار — نیکی بی بدی تو چشم مدار
هر کجا راحتیست صد رنجست — زیر رنج اندرون همه گنجست
انجهانی ست خوش بزشت بهم — وانجهان دوزخ و بهشت بهم
درجهانی که نظم او زدو نیست — باغش بدخویی و نیکخوییست

نیز فی نظم پادشاهی او

تو بد و نیک دیده بجهان … قهر و لطفست با الهی او

قبض و بسطست در جهان چنان … خیر با شر و کفر با ایمان

مصلحت راست این دو رنگی او … ضر و نفعست در مزاج نبات

قبض و بسطی که در جهان است او … نه بجهلست ترک و زنگی او

که او خیره راهی و نحلت … همچو در شکل صورت آب و گلست

نیست در عقل وقت حیمانی … گر بدزد در شعر من بجلست

چه حکیمی بود که خوان نهد … لقمه تنها زدن ز کمال نی

میزبانی خاص خوی بدست … پاسبان را نواله ندهد

میزبانی چو خوانی آراید … دعوت عام کردن از خردست

گرچه با هزل جد چه بیگانه است … تره همچون بره بکار آید

شاه را چون خزانه آراید … هزل من همچو جد هم از خانه است

هزل من هزل نیست تعلیم است … چیز بد همچو نیک در باید

تو چه دانی که اندرین اقلیم … بیت من بیت نیست اقلیمست

یعنی از بهر اوست جان پدید … عقل مرشد چه میکند تعلیم

هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل وقت حیمانی
لقمه تنها زدن بسیار
معانی دارد یعنی
خوردن است
از قبیل باده زدن
و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و جام زدن و شمع زدن و
۱۲۵

شکر گویم که هست نزد و هنر | هر دلم از جند دیگران خوشتر

فی الضعف و الشیب

را اگر غم که در روزگار حسود | از پی این گوهر چیست سجود

تا جوانی مدد کن من بود | جوی عمرم پر آب روشن بود

آخر آن آب از پاک بری | خاک سردی ببرد و باد تری

هر چون گشت پیر جا جز گشت | شباب اشیب و هجر جا جز گشت

گرچه پیرم بزندگانی من | تو ببخشای بر جوانی من

روزگار حسود بیبب کم | از دل شوخ و جان غمناکم

کرد پشتم کمان و گام چو تیر | کرد در پیرم چو قیر و موی چو شیر

پای بر پایم آمد از غم شست | لاجرم دست میزنم بر دست

پس چو نور شباب جا خیز نیست | تا به پیری و تیر هر دو یکیست

گشت با لاد و تا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز | عاریتها همی ستاند باز

اندرین کارگاه هزل هوس | و اندرین تنگنای ماندهٔ نفس

مرد با عارض سیاه نکوست | کاندرو زشت و شادی دوست

[illegible marginal notes]

ورنگردد ز من ای رفیق بمهر
سر آن مرگ سرخ و زردی چهر

تا بدانی که پیش ازین ایّام
در سرای غرور گلخن کام

في تبديل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال
بنخندند ابلهان به هلال

چون هلال دو تا شدم باریک
گشت عالم بچشم من تاریک

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
که بساز از برای رفتن برگ

شست یک سالگیم کرد اثر
پس چهل سال کرد عارض و سر

چون درین کارگاه بی استاد
عنبر و ادهم بابلقی بر باد

شب برنائیم بنیمه رسید
صبح پیریم در زبان بدمید

نیم دیدیم تا به بوالعجبی
باز دیدیم صبح نیمشبی

موی و دل شد چو شیر چون قطران
زین دو مرغ سیه سپید زبان

آن سیاهی موی رفت بدل
وین سپیدی دل بهشت بحل

بنگر این خواجه دریغ و شتم
شد چو انگشت هر دو انگشتم

ریش چون روی پنبه زار شده
روی چون پشت سوسمار شده

عمر بگذشته گشته ...
کیفت در بقا [illegible]

[illegible]

بهر آن عیش بینواست مرا | کتاب در پیش استیاست مرا

آدمی خود چو آن زبون باشد | خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر داده ز بیجاگی بر باد | بر زمین آمد از شصت صد بنیاد

روزگارش خود شکسته | میخ سوده طناب بگسسته

ما همه چون معانی باریک | بیخطر سوی خاطر تاریک

در تمنا همه که گردم پیر | وین زمان خود ز پیری هم نفیر

پیر با چیز هست خواجه عزیز | پیر با چیز را که داشت چیز

عمر باقی چراغ دان که سحر | از پی عیش عمر باقی سیر

گاه افزون و گاه کم گردد | گه بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برد | بهی زنده و زدمی مرده

تا نماند باشد از رو عین | گاه تاری شود و گهی روشن

اینهمه بیهوده است و عاریت | اجل او را تمام عافیت است

پیر را خاصه بد خو و بی برگ | نیست یک دستگیر همچون مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر | پیشه گیرد چو باشد که [illegible]

آن جوانی که کرد غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود که [illegible]

[illegible]

عمر با جمله مستعار بود — عقل ازین حیات عار بود

مرد عاقل نه لهو به پیه سزد — همچنین عمر عقل با بد نزد

مرد پیر از بقای جاویدان نشد — با چنین عمر پیر نتوان شد

عمر تن مرد را اسیر کند — مرد را عمر عشق پیر کند

این همه خواجگان که به طمع — که سگ نفس را شدند طبع

چون حباب از زآب بگشادند — زود میمیرند زانکه بر بادند

عمر کز بهر باد باشد و آب — سخت کوته بود چو عمر حباب

مرد دین مست تا ابد همراه — که اجل سوی او ندارد راه

عمر آن کس که پاس خود دارد — بر سر پاسبان خرد دارد

که او رنگ و بوی ربست اسیر — زن و کودک بوند مرد نه پیر

گر چه جنبش ستاره بود — گر چه پیرست شیرخواره بود

اینچنین با پیر با شمائل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب

دل ازین عمر مختصر برگیر — گر چنین عمر کس نکرد و پیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگیریم بر جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نه بندد دل

بحر ضعف است حاصل کارم — بضعیفی چو زیر و بم نالم
پیر شکل ارچه با بها باشد — پیر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا به عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت و شیت — اینکه گویند پیر ابلیست
پیشتر از روز جهل وقت زبیر — نه از آن سال از ضعیفی بسر
چون بدست زمن زمین باشی — تو نگردی بسن مسن باشی
نزد پیر خرت رسم پیر و جوان — زیر چرخ این بنا شد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو — بخرد او نباید چند اگر بود
چند باشد پیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
چون براهیم پیر بایت بود — تخت او از صدق و تاج خلت بود
مرد باید که باشد از دل و دین — ازکه از آدم تا بیوم الدین
او نه بر هفت از میان کم بیت — ملت او هست و زیر چار بیت
آنچه آدم جوان و کهل و زان — نه چو ابلیس کش پیر و جوان
از سرای و باغ و حجره و دل — که یکی و دم همه زند عاقل

در سرا ید همی بده جادم	زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم	گر دو اسپید خود بر آوردم
زین حیاتم نه خود ملال آمد	زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بر و بی فرد	کعب احبار از وی روایت کرد
گفت گر نه زبهر این سه خصال	بودمی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود را مرگ	زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این خصلت ها	می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر	آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی	در سبیل خدا به راهی
میرویم و جهاد می جوییم	در ره غزو شاد می پوییم
دوم آنست کز پی طاعت	سر بسجده بریم هر ساعت
گاه بیگه خدای میخوانیم	بخدائی ورا همیدانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق	که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند	همچو مرغ گرسنه دانه چینند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب
آب یا بد خورد و سیری آب

از پی این سه خصلتم دلخوش
بر سر آب پاسی در آتش

بحیات از برای خلق خدا
دادم از بهر مرگ دگار رضا

گرنه از بهر این سه حال بدی
زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست
مردن جسم زادن جانست

تن فدا کن که در جهان سخن
جان شو و زنده چون بمیرد تن

دشمن حق تنست خاکش دار
قبلهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از طین است
همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ بست
بینوائی کن چه مرگ نیست

مرگ هدیه است نزد خردمند
هدیه دان میهمان ناخوانده

سوی دین هدیهٔ خدایست آن
آنکه ناخوانده آیدت مهمان

مرگ کاید بدست سبک مهمان
پیش هدیهٔ خدای کش دل و جان

مرگ چون رخ نمود هیچ منال
بدل و جان همی کن استقبال

جامه ات آنکه بخشد از خردست
ز آتش و باد و آب خاک بدست

همچو آسیان ورای هوش و سر شو || جامهای هفت رنگی در مپوش
رقص کن بر سما و چارهٔ خویش || خرقه کن تن چار پارهٔ خویش
زانکه در بارگاه بی‌بندی || نبود جان و جامه پیوندی
چند باشند مهربان با تو || دو چو امروز عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد || آنکه از ملکش واد یا بیداد
آتش اندر زن از پی دین را || مسخ خرپشته شیاطین را
چار طبعست در سرای سبیل || آلت چار میخ عزرائیل
مرد کش زندگی ز ارکانست || نه بصحراست سوی عالم جانست
رمه را نیست از مرعی فنا || خلق را سوی کشت زار بقا
چار عنصر چار طبع بدن || بهر دین جمله را بزن گردن
پس بپایان عشق و عقل دلیل || زنده کن هر چهار را چو خلیل
هر چهار آمیز چو بال هم || پس نگه کن ستاره و حال هم
بهر سه هر چار گروه و بین هر شش || باز خوان جمله را ابجد هر شش
نبری جان بسوی معدن خویش || تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حس برون حیوان || ره نیابد بشهر انسان

[illegible]

پس چه انسان نفس ناطقه است — روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه نهان
ای که ای ز شهوت تغار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده
وی ز شهوت شکم زده آهار — خنبه از سینه فرو شد ناهار
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دولت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ بر گستی — ای خوشا کت جهان مرگستی
مالت اینجاست همچو چشم ای دوست — زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیت سنی باید — ونی فانیت کجا باید
زر عقبی وه از حلال بود — که دل آنجا بود که مال بود
گر عقبی ترا بسی زر و سیم — راه عقبی ترا بسی تسلیم
در ترا راه مشورت گیست — پیر بختیت در جهان مرگست
پس درین منزل هوا و هوس — گر کنی مشورت بدو کن و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق

چون ازین دامگاه آهرمن | جان برون رفت خاک بر سر تن

تن خود را برای عالم دل | تکمن ماند بهر هیچ خجل

می چشانش همیشه تلخ و ترش | گر ازین مرد مرده ور نه بکش

که تن ماند جان همیشه نور گرفت | جان ز علم و عمل شرر گرفت

آنکه جان را بعلم پرورده است | نیست او نگار و حس پرورده

فی حقیقة تحقیق شعره

از همه شاعران باصل و بفرع | من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد

قسم من دان ز جملهٔ شعرا | از خداوند نعمت والا

قد سوسن کم کند عدو گه گه | چون دبیران ز نقش بسم الله

کی شود ز آفت دبیر قلم | قد ز بسم الله ازو دبیر علم

من شناسم که چیست نور شراب | کبسه خورده ام غم و سراب

خلق نگرفت ماهی از تابه | و دو باشد مقیم گرمابه

مرغ خاکی که اندر آب افتاد | وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد

بنده دین و چاکر درهم | شاعر است او گوی بی طعم

همچو آبم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند | چون بیابند کون بدان شویند

آن زبان کاب را خبر کنند | در زبان عین را و گیر کنند

فی سبب تصنیفه هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق و دوستی بهرم

خانهٔ بهر من برحمت دل | کرده یکدست جامه خانه ز ظل

سقف‌ها وقت خانهٔ افلاک | خوانده در صحن پاک الاملاک

خشت‌ها وز بهشت داده خبر | خاکش از باده آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه ز نور

این عجیب است نزد هشیاران | زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل | حجرهٔ جان سبز جامهٔ دل

من به تنهائی اندرین بنیاد | با دلی پر ز غم نشسته شاد

نقش آن خانه همی بارش | خلل بام بود و دیوارش

بود اندران خانه مونس از همه کس | سایهٔ خانهٔ من و من و بس

آن زبان کاب را [illegible] تا کافه فارسی [illegible]
[illegible]
حدیقهٔ حکیم سنائی
[illegible]

خانهٔ تاریک و مرد بی‌مایه	سایه باشد از بر همسایه
مونس من درین چنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان هجای خود باشد	کاتب آن الحق او خود باشد
اندرین خانهٔ بی‌سر و شوم	راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار	مایهٔ خانه ام نیاید بار
مرد قانع نه مرد لوس بود	که قانع گرسنه یا پلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالخجندی

خلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد حذرتر باشد
آنکه خامه‌اش ز سحر بر قرطاس	شب بروزی نگاشت از انقاس
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گر چه خود نیست لایق و قابل	قابل قول او شود باطل
نیست شگفت از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه از سحر کردی اندر وهم	آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم سوخطش چو شال	نم پذیرفته چون زر آب لال

داده کلکش چنانکه شاه عروس
از نقاب تنک خرد را بوس

تا زبان را شکال بر بسته
لاشکان را جناح بشکسته

از بزرگان کفایت افزاره
رسته خواهی ولایت او و داد

اوست فهرست و سر جریدهٔ علم
اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

با برو بار خانش دولت و فر
بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار
منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست
چون خرد کارهاش نیش و درست

دل او چون سر خرد هشیار
چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو لبان شهاب
کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین
ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای
از غبار خیال کرده جدای

هر که از عقل ننگ دارد و جوی
تشنهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست
در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و بیدارست
راست چون چشم عقل بیدارست

حفظ او با بر ووی شرع آرد
اصل او ضابطا بفرع آرد

تا بدو خویشتن بسیار آید ابر از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو برکند او چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست و دل چو برگیرد چرخ چتر رضا بسر گیرد

برسد تا بعرش و یابد جاب نشود نه فلک ز پیشش حجاب

هر عبارت که زان فصیح آید دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور چون رخ حور عین ز پرده نور

صورت رمز او حنیف انجم لیک مرشد لسان نکته نجم

دیده خطهای خطه ملکوت همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مرا او را نموده راه صواب دین مرا او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر چیرش گنگ باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ دار چو خورشیدست مجلسش قصر دار چو جمشیدست

هر چه گوید شبیه بلیغ بود هر شبی لفظ ورا فصیح بود

همچو آب روان بود سخنش سر نهد پیش کیسی ز رکن کنش

انشای او خلق را چو آب حیات هم سبا اندازها شراب حیات

[illegible] ... گردد شده یعنی پوشیده است ۱۲ ... لفظ او زن ۱۲ ... شریف مرد ... بزرگی ... [illegible] ۱۲

شنو چو گفتا و گفتار | راحت روح خود از آن گفتار
هر که گوید سخن شنید | عقل بی او بجنبش و در جنبید
عقل گردد ز لفظ او مدهوش | نفس گوید که زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم | روح را پاک از عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد | سخنش گو همه چنو باشد
آب عذب است نقطه بر نامه | آتش باد پیکرش خامه
بینی آنگه که خواجه کلک بود | تا کند عقل را ز جان خشنود
هند و مشک خامه عنبر فام | بهر دیوان کرده راحت رام
در فصاحت زبان چو بگشاید | بسته گیر در زبانه شاید
زانکه کس که خانه دل شد | در دو عالم چه شاه عادل شد
شه مسلم ولایت جاهش | قبله عقل گشت درگاهش
لب من باد بر ستانه او | اندرین جا نقر و زخانه او
با قبا هست ماه و مهر سپهر | جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة وهو القناعة بیاره نصفه لله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم | بحذار اریکم وگر خواهم

[illegible] تا چه شوی تا [illegible]	بس تو که تاج [illegible]
زانکه چون [illegible]	لقمه خوان نعمت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]	کار خود کرده ام سها چه کنم
ما [illegible] ام که از شاهم	شیر فرزند را [illegible] خواهم
دل من جست ازین سرای مجاز	از نیاز [illegible] ناز
جسته به سلامت تن ما	سر گریبان و پای دامن را
مرد [illegible] پذیرد چیز	شیر چون [illegible]
گرچه چون من سخنگزاری نیست	بهتر از شاه گوشه [illegible]
ور چه چون من سخنگزاری تو	چشم دارم که گوش داری تو
بشنو از شیرک حکایت خود	گر در [illegible] نیلوفر
دم شنیدی ز مرغ عیسی و	مدحت اکنون [illegible]
خود چه گویم که در سپید و سیاه	نیک دانم که نیک [illegible]
همچو شمس است شعر من تابان	لیک [illegible]

و گرفتن آفتاب گویند و این حال را کسوف آفتاب گویند و خورشید و ماه در یک برج اجتماع کنند پس معنی بیت چنین باشد که ماه

اهل عالم و آفتاب واقع شود و قریب ساعتی از عقد ذنب واقع شود اجتماع آفتاب و ماه در رساله معرفت که رفت

مثل باموج تو چون پیداست | فعل پیدا و ذات پنهانست
تا فه محل وسیله را مانم | کز پس پرده هست پنهانم
همه که خورشید را ابر و بندند | چون جدا گشت همبران خندند
بی کسی کز جهان نهان باشد | گر بجنبند جای آن باشد
باشد انده بزرگش بگوش مجانم | از من آوازه و ز دهل آواز
خاصه سست و ضعیفم و واله | چون دل نافه و تن نافه
چون تو نباشد ابر اوج گردون | پس عطاره همیشه تشنه آبه
همچو ابرم ز دست مستی گل | آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش دیده و دل من | غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیفم | که یکی دم نشست بارزنم
نبود گر چه صاحب بنم | گر برندی مرا ز من خبرم
سایه من گرم بگیرد پای | تا قیامت بدارد هم بر جای
سایه را این مجال کی وافزیسته | هیچ دانی که ذات آفتابیست
راه بردم ز دون این منزل | آنچنان سخت شد ز مستی دل
که دم از دل زدن گره بیند | تا لب چار جای بنشیند

مر مرا زین صفت طبیب بدید | شخص نبض بسود و دلیل ناله شنید
گفت کین شخص را بباید شست | روح و همی نشیمنم بعید شدست
چکنم روز جان گسستن نیست | دست از و رفت و شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی | همچو از نان ز جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست | آسمان رنگ و آفتاب پرست
فلک نحس ادرین تربت | نان ز دولت و آبش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود | در خراسان مرا خور آسان بود
که بیک بیت اگر بخواستمی | غم دل را بجان بکاستمی
هست در دو در چرخ نمازش | ای دریغا سنائی آوازش
منم اندر ولایت خسرو | همچو خفاش بد دل و شبرو
روز از بد ولی چو خفاشم | که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد | زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و نزد و خرد | هر که از بار کس بسخت نبود بد
کام چون نیست کام تیر به است | همچو ناوک ز ترکش تیر به است
هر که را ابلهان نهان باشد | در چنین جای جاهی آن باشد

نحست از بلاهی بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری
چنگ را چون نه تیر و نه سپرست / سینهٔ هر یک پر احصارست
لاجرم این زمین کند بحصار / لاجرم زین حصار گیر و دار
یکجهان پر بعیش کافر دل / بر حقم گر تیر سهم از باطل
چنگل باز را سپید دانم / ور بگیرم ز دل چنین زانم
ز پی دانه مرغکی صد بار / بنگرد پیش و پس همین بسیار
از پی آنجهان بد اندیشست / کش غم جان ز عشق نان بیشست
خاصه آن هست کش غم علفست / که جهان گرسنه هست و علفست
غم جان چون نجست تو دوم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مکن زین بدوستی خس را / که کسی کو کسی بود کس را
بر جهان ده غزل نیکان خواه / بد فزون گشت هیچ نیک نماند
پس درین روزگار زشت و خرد / نیک نیست آنکه زشت نبود بد
بجدا ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محرم کو زسی
تا بدانسته ام که مردم چیست / اندر آن حیرتم که مردم کیست
کرده ام اختیار غفلت و جهل / نیک چنین عالمی پر از نا اهل

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بدحال / گفت هستم ستوده ابدال

چیست این زه که بر میان داری / بچه معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست / در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چیست / در میان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم ار بخوری / راتب روز من اگر ببری

سر فرو کرد گندمک بکند / حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری / مه قناعت چنین خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد گندمم را خرد

بخدای ار فریفت مکاری / اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان / زود مانند من شود بیجان

في القناعة

ای که در زیر طبع و گرسنجی	چیست گویی مرا که از رنجی
با چنین گنج در چنین سپنجی	چه کنی گنج با تو تا سپنجی
گنج با رنج و زحمت نااهل	چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه	هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار	هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی	چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش	هیچ بجو حیله بجا حاصل خویش
گوشه گیر ازین جهان مجاز	توشه زین جهان در مهیا ز
تا ترا با کسی بود پیوند	تا تو کسی بدرد ناکس خند
دولت زین چو روی بنماید	پشت بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنائی یافت	دل تاریک روشنائی یافت
زین دو روزه حیات پیوندی	بخدا ار تو هیچ بر بندی
باش تا صبح صلح روی دهد	شاه شاهان ز راهی کوهی زند
باش تا چنگ مرگ در یازد	نای حلقت ز نان بپردازد

تو آنکه در عالم فریب و هوس | کس نکرد اختیار دیو و قفس
طبع بر بود و شد قوی نبود | تحفه بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش والا را | استوی عرش شد علی الاعلی را
باش تا عقل گشت از فرش | عقل کند استوی علی العرش
پس درین چند روزه [illegible] | گنج محراب [illegible]

فی العقل

دیده عقل [illegible] | [illegible]
رسته گشت به گنج [illegible] | [illegible] گنج [illegible]
احمد اندر [illegible] | [illegible]
چون به محراب حق شتابی تو | نور حق در دو دیده یابی تو
بهره از نور دیده و محراب | [illegible]
تا بهر جا که شاخ او برسد | میوه‌های فراخ او برسد
[illegible] | چیز آید ز آدم و عالم
بی فلک وین زمین [illegible] | [illegible] پیوندی
[illegible] گران [illegible] | چه بود [illegible] آن [illegible]
بی قضا [illegible] کارها کرده است | چون [illegible] بسیار [illegible] کرده است

پیش ازین بسکه بود چرخ کبود | زین سپس نیز چند خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز | بگذرانش بقوت روز بروز

بر براق خرد نشین پیوست | دور باش از هوای گاه پرست

چه کنی خویش خویشتن ای بس | هرچه زو بگذری هوا و هوس

صدق به صدق مخبرت باید کن | ساز گشتی بحر و حمله کن

ذره صدق به که در این راه | بجز از صدق نیست هیچ پناه

آهوی از صدق اگر شود آگاه | شیر گیرد و کمترین ز روباه

با تقلی بسنده کن در راه | چند ازین با تقلی کمک خواه

قدم موسی چو از براق خرد | دور ماند چه در گذرگه بد

[illegible] | رخت ادبار بسته بر خر لنگ

[illegible] | [illegible] شاخ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حیات بسیار آز | گر کس اندک نیاز افزون ناز

[illegible] قناعت [illegible] | گر کس اندر [illegible] شجاعت کرد

از [illegible] قناعت بقناعت خوار است | زین شجاعت قناعت و زار است

نگارت آن به گزاف با عاقل
انست آن به گزاف با جاهل

سینه چون خارپشت ساز حصار
زین سپس باش کو جهان پرمار

سینه را هر که حصن خود سازد
ملک هشت آسمان بدو بازد

عمر بر مرد غش هست چو فرشی
در هوا و هوس چرا کوشی

با دو چشم پر آب سرخ بدل آر
خنده بیهده بکل بگذار

کو ببین پایه از سر چه جنبد
سنت احمد است فرض احد

طاعت ایزدی بقضا شد تا
سنت احمدی شفاعت را

فرض را چون بجای آری
عرش را زیر پای آری

سنت مصطفی چه بگذاری
کافر و گبر را نیاز آری

خوی خود را به سیرت نیکو کن
سنت این خدمت است او کن

خدمت خلق باشد باد
کس گرفتار با وطلق مباد

ایضاً فی اصحاب القلتبه

آنچنانک شنیده ای بود و بنیه زنی
مفلس و قلتبانش خوانده

گفت کامی زن مرا بنادانی
مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من که باشم من
مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد سنج / نیست گنجی به از قناعت گنج
هر که این گنج و گنج بگذارد / کس از او وز کسش نیازارد
زانکه در دهر سگ پرستانند / راست چون موش آفت [illegible]
کشتی چنگ ماهی انداخش / خانه تنگ ساخت بهر معاش
تا همی گربه ماهی دارد چنگ / موش را هیچ نیست [illegible]
تا بود گربه دوست را بآزار / نبود موش [illegible]
ماهی و چنگی که گربگان دارند / [illegible]
تا بود گربه در کمان کمین / [illegible]
تیز کرده ماهی خرد دندان / گربه مرگ چنگل و دندان
تا که اجل [illegible] دریا / [illegible]
اندرین کارگه روز و شب / [illegible]
چون قناعت بکشید [illegible] / [illegible]
می نوازد ترا [illegible] الحق / آن طبیب طمع [illegible]
می نداند ز روی کم عقلی / پشت [illegible]
چنگ دندان چو گربه در بازد / موش [illegible] نوازد

[illegible]

پیشوا آنکسی که بنده بود   پیش او از بهی بسنده بود

با تن دردناک و با دل ریش   نرسد کس بکار دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی   بعیادت بر [illegible]

گفت با پیست ازین مباش حزین   گفت آری ولیک بشنو این

باد باشد چو بیخبر باشی   آب و آتش چو خاک برپاشی

بر من این درد کوه پولاد است   چون تو زین درد فارغی ترا باد است

چون دل و دست همزبان دارم   عافیت بهر این و آن دارم

من ز شهر تو مانده اندر گنج   تو نهاده در آن لقب تا گنج

سختم تا در زمین نماند سه ماه   بر آرد کی خوری بحضر منگگاه

تا زمستان سه مه نیاساید   در بهاران جهان نیاراید

من که در خانه اینچنین باشم   از پی جان اهل دین باشم

چون بهمخوان و آتش آرایم   کی ز مطبخ بسوی باغ آیم

کم ازان کز تو رنج پنهان دارم   مر ترا نفس را روان دارم

از بلا گنج ازان بپردازم   تا ترا گنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد
زان همی دل به پنج فراز کنم
نبود هیچ مفلسش مرد سخن
نبود نیست گر دهد هر کلب
بلکه مرد سخن بهر جایی
پیشه نظم را چو شد پیدا
جان گوینده چون سگ گوید
خود مرا نیست فی تو زهر و عیب
چون نه مردان جنگ پر خشم
گو زخر چون نداکس ادبست
گرچه شد زاهل روزگار جدا
سوی سا که عاریست از آب
تو مرا گو فی امی خر طشتان
نیکی خدمت این بزرگان را
کی شود سوی الاهی اسلی

نور تنها نه صد سر و دهد
تا ت صد در ز عقل باز کنم
نقب شان دزد خانه ویران کن
خانه و کوی کرد چون گربه
چون زبان کم چه بهر پایی
جان نه زین چار طبع چیره بود
زاب جان تو همی ل همیشه بید
خیره روفی و بیخودی چو کس
خاره را خیر خیر چه خواه شیم
نه ز بالان و پنج بار بدست
چه کمست آخر از باس خفت
چه سر آب نزد او چه سراب
سوی درگاه این بزرگان تا
سخت بیچیز منی دل و جان را
عاشق تا چه کی شود با سی

[illegible]

زال چون آمد که دیگر بار او | کی سپاس سبوس بر دارد او
کی خورد شیر و بسته جان | آب سی ساله را تبا کی نان
مگس و گربه سوی خوان پویند | سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری | میکشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا | گور خر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه جور برد | ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین و عزّ و جود و خلوت | پردهٔ نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید | خلوت آمد مرا دو چو کلید
سلوت نیست خلق را ز کسی | سلوت روح خلوت آمد و بس
ضد با ضد یار چون باشد | استری مهار چون باشد
جان که با دم قرین نادانست | راست خواهی دراز کن جانست
دهر بد عهد و خلق بد بینند | راحت نیست و مردان اینند
نوح را هم داده بود آگه | اندرین خاک نهصد و پنجاه
گرد و عورت آشکار و نهان | کافران را بهر زمان و آوان
خلق نشنود هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح

واندر آن طول عمر نهصد سال — سی و نه تن زوی شنید مقال

و آن دگر قوم چون زبان بگشاد — خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر — زانکه کردند زو بجمله حذر

دعوت من چو دعوت توست — گفته من طراوت روحست

هر که بشنید نصح او را به — وانکه نشنید غیر او را چه

ما شنودیم راه رشد و نجات — ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد — پند را جمله کار بند آمد

سود دیگر چاره باید اندک داشت — بر همه اهل فضل سر بفراشت

وانکه نشنید و گفت با دست این — نشنوم زو بدین حدیث غزین

چون برش باد بود باد انکار — دل از این گفت هرزه رنجه مدار

خود سخن در دعو چه پسند آمد — که همه خلق را پسند آمد

گر بدی بر مزاج قعر عظیم — کی شدی نص بیان از فک قدیم

یا رب این پندها زنا اهلان — هیچ عنقا نزد کسی پنهان

دور کن دور زحمت جاهل — دست نااهل زین سخن بگسل

بس کن از پند و مدح کس گویی — که از و دین حق گرو نبری

خاندان بزرگی و شاهی / ملکت او زماه تا ماهی

شاه بهرام شاه بن مسعود / که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه و دولت شاه بپسر او

با دو بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولت شاه

آنکه از روی اوست فر ملوک / وز سخای اوست حرّ ملوک

آن چو خورشید چرخ را در خورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد

از پی قهر خویش و بدخواهان / بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان

خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک

رنج دیده چو یوسف از پی ناز / در غریبی و پادشا شده باز

چون سیاوش رفته ز آفت زو / وآمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف برون ز طفلی شاه / رنج پرورده گشته از پی گاه

گرچه از غش نبود آلوده / بوته غربتش بپالوده

[illegible]

بود شاه غریب همچون جم
خرد جسم و بزرگ فرمان بود
خرد بود و جهان فراوان دید
مردم دیده‌ای نهان بینی
نقطه‌ای این جهان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار
گرچه بسیار سال برشمرد
دیده از دیده پسندیده
جرم او خرد بود چون اکسیر
کان او بخشندگی و بخشش
دولت از بهر دولت شاه
فلک از بهر خدمت در او
چون بدانست شاه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

بود خرد و بزرگ چون خاتم
راست چون خاتم سلیمان بود
مردم دیده بود از آن دید
همه ز خردی کند جهان بینی
ذره‌ای و آسمان در وی
همچو چشم خرد شده بیدار
بود چون هیچ طفل عجز و خرد
همه گیتی چو مردم دیده
باز معنی بزرگ و قد عظیم
اندک و در بین چو مردم چشم
جامه از مهر کرده و شاهزاده
گشته باشد تاج افسر او
پس بدانست بنده پروران
ره بده باز و ملک بگشاده
هم لطیف غریب چون یوسف

خرد جرم الا جرم بکرم [illegible]
باجود سکوت زار [illegible]
[illegible]

مایهٔ روح صورت خویش
او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم موش
وز برون هم شمامه هم مجلس

بوده سر کفایتش بصفا
بوده دُر زیر آتشش وفا

این یکی گوهر احسان
وان دگر چو ابر بر باران

روی خویش چنان ملک لسان
خلق نیکوش شهی نعمان

از برون گرچه لعبت خون دارد
مشک عنبر ز اندرون آرد

گاه او همچو خوان اسرافیل
قهر او همچو تیغ عزرائیل

دست را دوش همچو پیوستن
فارغست از گشادن و بستن

پیکر همچو گوش و گردن کمان
آب ظرفش ز روی موی چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک ز خشم آواز

چشم گوش ست بهر آوازش
گوش چشمست از پی رازش

گرچه چشمست جسته چون چنبر
گوش گرد و همه چو ستمبر

گرچه با قامت کشیده بود
عقل دیدار او ندیده بود

خرده و بیان مسیح در فرمان
این همه جو بچی ز عشق امان

بارهٔ بخت او چو رخش قدر
هر کجا اندر نیا پیدا او سر

گردن گردنان بطوق سخاش / خود بود بسته بهر جود و عطاش
فلکی گرد نیاب و بد میکرد / چون شدی قطب گرد خود میگرد
پدر سخی که چنین پسر دارد / جفت جان دیده بسر دارد
هر کجا آفتاب و ذره باشد / دره بام از نظاره چه باشد
در غمش چون سنان کمر بندد / خون همی ریزد و همی خندد
گر گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش نگو بیدا ایناب او
خلق او را ز بهر راحت دل / بنده گل شد چو برد میدا ز گل
دلش از باغ آنجهانی به / خلقش از آب زندگانی به
خلق او گوی از دل و دین / بادیه کاروان خلخ و چین
شرم و خردش از دل فریب چو صدف / خلق و خلقش از شکیب چو صدف
آخر از برگ سوسن و گل زاد / بیند اسکی بود نسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تافت / هر دو عالم بدرگهش بشتافت
صفت شرم در دو ابرو داشت / قوت شیر در دو بازو داشت
عقل او در سحرگه فضلا / آفتاب شیخ در شب عقلا
گر ببیند جمال او را حور / از ریاض دل و حیاض جنان

کند از بهر زینت و جاهش / پرده داری نماک درگاهش

تا چه فرماید آن سپهر سرور / چون گشاده ز روی پرده نور

ای امیر بلند پایه چو مهر / همره همتست دور سپهر

نفخ صورست از تو جود و کرم / دست با دل توگوهر و درم

ای بهی طلعت بهار فشان / وی توی طالع قوی فرمان

دست جود تو در شب دیجور / پایدارست تا به روز نشور

زانکه تا خلق را خبر باشد / شام بر دشمنت سحر باشد

اوست اکنون سلاله شاهی / دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه دار و پیل / گل نباشد به رنگ و بوی جمیل

عدل او در ولایت بیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل محل / گفت و گوی از میان عمر و اجل

چشم دولت بدو شدست قریر / شاهی او سماهی شد تقریر

منتهای بهی همی دانند / برتری در هنر و تنی دانند

سخوتش هر چه کم به خیر و شر / قدرتش هر چه بیش نغز و خوشتر

همه عمالش برای دین باشد / ور امارت عمارت این باشد

۶۲۹ [illegible]

دارد از یاد کرد سنت عار	ابیت ... کن فراشکار
بدل او از نگین مقصود پرست	لفظ او از چنین کنم درست
بوسه جای سر و کله پاشش	مرجع آفتاب و مه را پیش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی	خانهٔ مشتری بود ماسے
بندگان شاه یزدان را	بنده شد پادشاه کیهان را
جود او شکر را کند زنده	جاه او خلق را کند بنده
باد هردم برای مقصودش	شکر شکر بر سر جودیش
یاربا در برای خوش نفسان	بقصار راهی آرزو برسان
شاه را چشم از او شده روشن	رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین ابج و اینچنین تنظیم	حکم او به هفت اقلیم
این بگفتم بر پناه جهان	بازگشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور	عقل در حل کشیده جان به سر
پیش شه تا بدا ایجهان خورده	چون نسیم بهار بی خورده
پیش شه تا مدست عقل رهی	همچو باد شمال دست تهی

ای چو خورشید آسمان کمال / وی چو ماه چهارده بکمال

بنده چون عدل و ملک و شاه بلند / رخ وی زشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو همی بندم / وز پی سوختن همی خندم

چون تو گیری بدستم ای بجوی / هم تو بندم بسان شستنوی

عقل را در سرای جان / در ره حکمت بیان و بنان

نیست از عشق کس چو من هستش / نیک بنگر که تا چو من هستش

فلکم مهر حاوقان واند / خوردم بیک عاشقان خواند

شغل در دو عاشقان شعرم / زان چنین خوار مایه بی شعرم

راست چون نور برق نا بلند / من همی گریم و تو خوش می خندد

آن نبینی میان جمع سهی / خنده گریم بسان شمع سهی

آرزوهاست در سر قلمم / که نه از لوح دوست روح کمم

از گل آبستنست خانه من / زان همی گل خورد چو آبستن

از همه چیز تیره و روشن / بکند آرزو چو آبستن

سایه باید زگل چو در ارحم / امن باید زید چو در حرم

تا زروز و شب تو ام آخر است / شب من و روز من شکست

همه را هشت روزه حاصل من ‌‌ در شب او هم از شب آبستن

همه کشته به تنبیه باد مرا ‌‌ تا چه آید ز بامداد مرا

بنده بی طمع منم دانی ‌‌ پس چرا از برم همی رانی

دختر طبع بنده هست چو بیت ‌‌ هم سبکروح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پر پشم ‌‌ پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو طفلی ستاده در زی از پی جا ‌‌ ز پی نام کرده هر سینه راه

نام او گر کند بکام گذر ‌‌ راست چون گل شود دهان پر زر

بر درش گر کسی مقام کند ‌‌ عقل کلی برو سلام کند

دل آن جان که مدح او گوید ‌‌ جان آن دل گل بقا بوید

همچو گل چون ز جودش آری نام ‌‌ ریزد از زر شود سخن در کام

همچو مه گشتم زمین بر بوس ‌‌ تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دست گل را ز رایگان ارزد ‌‌ کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی خوش بیست ‌‌ پشت و رویش همین همه رو و پیست

از پی عدل شاه شاخ چمن ‌‌ گل عمامه است و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر ‌‌ ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست با بیدرای روشنش جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین ده است پاسش را / شرع تلقین کننده رایش را

کرد کلکیان سپید حشمت و جید / صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغد

ملک از عزم و حزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن

راز چون آشکار نزدیکش / زان دل دوربین باریکش

چرخ را جود او گدای کند / بوم را فر او همای کند

کلک او نقشبند عدل و یقین / ملک او خانه دار شرع و دین

تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم ملک سان

چون فلک صد هزار گوشش ربای / همچو دُر در دو عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشته است عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم

رای او چون شهاب ثاقب از آن / روی او تختهٔ مناقب از آن

منظر و مخبرش لطیف و بدیع / صورت و سیرتش ظریف و رفیع

هر شهی کوز جاه بر باد است / بنده خاک درگه شاه است

ملک او پای بند دشمن اوست / کلک او دستیار باطن اوست

منتخب اللغات

ممد و معاون

همه چشمش بروی محرومان همه گوشش بسوی مظلومان
شاه با گر نشاط صید کند عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاده بر کم دل بی بها رایگان خورد غم دل
صورت تیغش از کمین سازد ز آسمان عدو زمین سازد
آن کسانی که در سرای خسان مانده بودند بی سر و سامان
ذلت و غربت و جهانت چرخ میکشیدند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند از غریبی و غبن و غم رستند
بست از بهر قدر خرمن بیخ بر گریبان روز دامن چرخ
شب او گرچه مستمند بود از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرام است که بدو تخت مملکت رام است
صبح ملکش چو بر دمید از شرق جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود در روی فرخ او خنده زد زان سپهر بر رخ او
صبح و مه زان سبب فزاینده است ملک و زین و روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشانست نعل اسبش چو مه درافشانست

ای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای

بر کشنده و فگنده گانست او | کارفرمای بندگانست او

تن او چون قمر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون ظریف | گوش و چشمش شده و عقل شریف

چشم شد کور چون خرد نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست

هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانفش

دون که او را زبان گرفت زبون | تیغ سلطان برو بگرید خون

تیغ او بر عدو چنین گرم است | بر وی از فضل شاه او چه کم است

از شمر آتش هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگر چه خاین نیست | ز آب جوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت | مانع هم گرد او نیارد گشت

که غریب ار چه ذوفنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا جیح شاه غزنین خواست | هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و نزار اگه گشت زار بود | هر عجب غول غوله دار بود

اهل غزنین کنون برآسودند | از زیانی که بود برسودند

هر که از بهر شاه رنج کشید | رنج او سوی خانه گنج کشید
پیش نه چون آفتاب شاه آثار | در افق کی شود سلیمان وار
شاه کو تاج پر گهر جوید | گوهر تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور | از پی ننگ نام و کسب هنر
تیغ داران چو شیر و چو سنان | همه بربسته و ببسته میان
جان فدی کرده پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بر نوک سنان | سایه دوک و [illegible]
خصم را از سنان گردون سوز | بنموده ستاره اندر روز
دست شه راد و بی بسیج بود | کاه بی آب و آتش ایچ بود
دست تیغش بدشمن آتش زاد | گاه برابر سود و آتش زاد
دست او آتشی است گوهر بار | راه او همچو بحر گوهر دار
آتش انگیخت در دل دشمن | دست آن گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید | تاج او تخت ماه را شاید
گر بروز مصاف کین باشد | آسمان زیر او زمین باشد
دست تیغش زند آتش اندر گبر | برق زاید چو ساید ابر برابر

قوله هر که از بهر شاه تا بیت دوم درین دو بیت تعقید واقع شده فاعل معنی آنکه هر که از برای شاه رنج کشیده [illegible]

[illegible]

اسپ نماید ز گرز کوه گداز — وز خدنگ چو مرگ جان پرواز

گرزها ابرهای مرجان نم — نیزه ها اژدهای آتش دم

دست چون کوه پر ز زر عیار — مایه ابر خیز و از کهسار

اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنان تو چوگان باز

بر گسسته طویله ها بگزاف — بر دریده مظلهای مصاف

ملک بر خود به تیغ کردی راست — خنده با نیزه اینت دل که تراست

نتوان گفت دولت دریاست — خلق را مامنست و ملجاست

مشتری تا که پیش تخت آید — التماس ترا سپهی پاید

ماه جان از پناه ملک تو برد — زحل این حل و عقد بر تو شمرد

آنچنان آدمی ز راه و سفر — که ز معراج روح پیغمبر

دست در مغز مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی

ناگذشته از آن طریق نفس — طاعت شه گذشت از آن ده بس

سپر آسمان بدان خندد — کین پی رزم تو کمر بندد

زار زار از فلک فرو ریزد — ماه اگر از درت بپرهیزد

بختم امروز رهنمای آمد — که پناه توام بجای آمد

[illegible]

۶۲۳ [illegible]

ابیات بکر اول و ساکن
ثانی و نون [illegible] فوقانی [illegible]
[illegible]
ساقط

فلما دخلوا عليه قالوا يا ايها العزيز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الكيل وتصدق علينا ان الله يجزي المتصدقين

كه مقوله اخوان يوسف است برسبيل سوال در سوره يوسف در سيپاره وما ابرئ نفسي واقع شده پس آن هنگام كه همه برادران يوسف بودي گفتند اي عزيز [illegible]

خدمت من بهشت را ماند — حور زیبا سرشت را ماند

شاخ طوبی ست از همه رنگی — شهر عیسی ست از همه سوی

ای سنائی بگرد رضوان پوی — ور آن آشنای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن — که بحق اوست پادشاه جهان

ای سنائی بگم سنائی گیر — با ثنائی شد آشنائی گیر

آنکه گوید بحج او سخنی — چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته

مثل ابتدای دولت شاه — هست چون یوسف برادر چاه

بود از آغاز رنج و غم خوردن — عاقبت گنج بود و برخوردن

آن فگندن بچاه بهر الم — وان بها کردنش بهژده درم

قیمتش هژده قلب با کم و بیش — واو ز هژده هزار عالم بیش

هر درم زو چو عالمی آراست — بود هژده هزار عالم راست

گرچه از اخوان هوان رسید او را — کار محنت بجان رسید او را

آخر الامر عالم او شد — بر سپهر شرف چو خور و مه شد

گرچه بودند شاه و مهتر او — نه گدایان شدند بر در او

[illegible]

شد فکنده در مغاک او را — شد کلاله آمد آن هلاک او را

چاه داشت جمله کار اخوان — شد بسر چاه یوسف بدآن

مال یار است چون گدایی — پیاله جاه است چون جدایی

شد زلیخا ز چهره نیکویش — بغلامی خرید و شد بنده ویش

پیر زن را بسوی دید او — خواجه آمد ز رحم خرید او

عزیزیش چو وقت بیامد — بنده بند هشت پادشا آمد

این عطا چیست کار کارگشا — وین شرف چیست لطف بار خدا

تحت تعمیر چرخ بر پشت داو — شکر آورد و شکر را بگشاو

لطف حق گر بسی که شود پناه — آدم آنجا رود و کمر بنده

سر آتش چو باد سار شود — آب آتش خاکسار شود

چو ره رفتنش نیاز آمد — سوی هم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی کنعان — خور ز سیر آفتاب آنچه پایان

سوی همشهریان از زن و مرد — تا عزیزیش نگه و جلوه کرد

آسمان از سفر شود با جلال — قمر اندر سفر گشت کمال

آب گیر زبان اگر خواهد — کار بهی فرشتگان را

[illegible]

پنج شاهی که لطف حق پرورد — کی زد و ورزد پانه کیسر و گرد
بلبلی را که صبح کرد غرشه — قفس پیش و شمنش پیش پیز
نه فریدون که گاو پرورده — کرد و شیر گرسنه را ابرده
نه نگاوه و بسعی یکبد و کیسا — بستد از بیوراسپ ملک بنا
بد بحجب معاملت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو
نه بسکت رفی معا و ارا — کشت دارای ابن دارا را
کس مسینا قوبا برستانیر — آنچه شیرویه کرد با پرویز
غزو شاهی بخصم خویش بماند — هر که او دین عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نمانده است — ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد است در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
چونکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را بکرد باهم ضم
کردازان تیره زبان باریک — دیده عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامه خویش — تو نه بینی بروم یک بدکیش
رومی بخشش ازان بکیهان گشت — تا عدو را غذی کریان کرد
آمد و سوی شه پی از مردیش — بوده داد و دهش آورد پیش

گر چه شب رفت چون نهار آید / در چه دی رفت چون بهار آید

تا سر شهر خویشش باز نشد / دیده ملک خویش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / مشتهر چه پادشا باشد

بمشورت شاه دار و ملک / وز مشورت سپاه دار و ملک

در مشورت کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا فرد است / در یکی تن یکی دل از دوست

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلو سای

یک جهان نور اشهبانی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پایی ز پایی تا ز افق / خانه را که دوست کدبانو

مثل خانه هست خود گفته / بد و کدبانو است ناخفته

گر یک پایه شکسته سر ز زمین / بیکی هره بر و کره نشین

پیش او خصم را سراب شمر / یا چه سیماب آفتاب شمر

هر سر از وی که تاج خواه آمد / همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان از سنگ لین تازند / مردو نشینا نه مرد دین دارند

نیک اندر زمانه ناخوش خوش / تا قدیم چه خود دوان آتش

[illegible]

او بداند که شمع ملت کیست | او شناسد که اصل دولت چیست
شیطان حق اشناسد از سلطان | غیبش را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مهر پرور بود | نام بهرام شمس اصغر بود
شه چو بهنام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر گهر زان جهان چون خورشید | دامن بخت و آستین امید
عالم پیر زو جوان گشته | دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند | ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از نشاط و زندگی | جان نگهداشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملک به است | دُرّ دریا ز چوب فلک به است
بهم آورد در اصل و از پیکار | ملک میراث و تیغ حیدر داد
آرزو بود ملک را اصل و داد | آرزو در کنار ملک نهاد
دین و ملک از بهم فراز آورد | جامه شرع را طراز آورد
زین تجمل که شد تجمل گرد | خاک آمال و آب امل کرد
پیچ صد در محاق با اعزاز | شام رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک هم چنین باشد | من چو خاسته ز هم چنین باشد

ینغان زان شناسد
یا عیبش با تیغ
یاران و یاریدن
و یارانیدن تیغ
فلک

پا گهرش ارسلان و بیک باشد / ورنه بر در گهش و سگ باشد

کینش از شاه چین کند آهنگ / ارل چین اندازد از سر تنگ

ملکتش مهر عقل و دین باشد / هر که حق پرور چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق / از پی ملکت همه آفاق

چون تو کی را همی نشاند چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرش حق نهاد افسر ملک / زانکه داند که هست در خور ملک

داد مردیش چتر و ملک و نگین / از تو رسم نکو نکرد ستاین

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور / بخت گفتش که تخت خور در خور

از پی عدل و فضل شاهانه / گور با شیر گشت همخانه

بال شاهین چو حال مرغ پشک / گنج شاهی خالی آمد از گنجشک

ملک در ظل چتر او از ناز / گرد خوش چار دست و پای دراز

عدل از او با جمال و با آلست / ظلم از او در نهفته در شکم خوابست

تخت چون بر روی شه بشکفت / بخت زی ورنگ شه گفت

چون پدید آمد هست چو مردیش / لطف آمد پذیره مردیش

هفت و پنج و چهار از کرمش / با همه خرسند زاول تا بش

قال المولوی المعنوی

[illegible]

همه اطفال چرخ را مادام | چون پدر و چون [illegible] مهربانه تمام
لاجرم زین سبب ز بخشش و جاه | چون سپهر است [illegible] عالم [illegible]
جود و دینار و بخل و دین دارد | بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا سحاب و جبال | نه فزایش کند [illegible] زوال
تا بهشت است خلق او انباز | زان نترسد همی ز [illegible] و نیاز
کف او چون ببخشش اندر آید | تو جهان بخش و بر جهان بخشا
گفته در بذل از پی بدلش | ضاعف الله ملکه عاجلش
مشرک آن روی خوب دیده بپای | گفت پس لا اله الا الله
بجهان داده زر کانی را | صدقه جان و زندگانی را
آسیا گرز خلق او بوید | در زمان زآتش آسیا روید
تا که بگزید مردی یزدان | خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش | آسیا کرد با فغان و خروش
هست خالی ز نقص عیب و فضول | ملک محمود و خاندان رسول
این مه کعبه تا برون انداخت | آن ز بت سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک | شد ز محمود و از محمد پاک

از دو یک سر بجز دو باشد / در نیامی دو تیغ بد باشد

هست شمشیر منفرد چون شیر / شیر و شمشیر چیست شاه دلیر

پادشه ملک و دین عقیم بود / تا در ملک ازان عقیم بود

بیشتر زین نگشت جهان فساد / که چنین ست ملک استبداد

شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست او پای ظلم را بشکست

ملک با پادشاه فرخ رای / میکشید این شرف به پای

فتح همراه شاه بر کف او / لشکر فتح و نصر در صف او

زین قبل نوش میکند شب و روز / شربت مهر شاه دین افروز

شکر او گشت چو اهل زمین / غرق او ظرف حسن حور العین

فتنه ظلم اگر بد در خواب / ملک آباد را بیست خراب

فتنه در خواب شد ز دولت او / عدل بیدار شد ز دولت او

عدل او جان فزا چو عمر گیاه است / فضل او همچو عمر جان خواه است

قمر از نور طلعت اوست / فخر و عار قمر از طلعت اوست

کند املا برای جان خوش / لعبت ید بخت بخشش

در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال

در بعضی نسخ لعبت بدیده
در نسخه سخن همه ...
برای ... جان وتن
املا میکند ط ۱۲

۹۰

پیش پیش گران بیست کمر
میوه شاخ جود او هموار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم
هر کجا فتح شاه ما باشد
چون قبای بهشت پاینده
هر که درگاه او پناه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود
جان و جسم طلعت پاداش
سر باید ز دشمنان در رزم
بنهد [illegible] ز دست او بکند
مال در جود چون سحاب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر
گنج با چشم زخم شد پیش
[illegible] علی نفسی از وی آموزد
نیست با جودش از چی مقدار

پیش همگنش همی دو بیست [illegible]
همه جا رسیده [illegible]
وحشت چون چشم نرگس از [illegible]
با دو مشک ختا خطا باشد
دو سرش با هم چو [illegible]
دست با هیچ [illegible]
خلد گشت از جود او [illegible]
[illegible] و نخل از کف است پاداش
تاج بخشید دوستان در بزم
[illegible] جان دشمن بشد
[illegible] گلشن آب [illegible]
[illegible] و حشمش [illegible]
ظلم را گوشمال شد عدلش
عدل را چشم ظلم [illegible]
سیم با زر [illegible]

نیست خواهنده خواه بخشش شاه
هر که از ظلم و جور دارد بیم
بود و عدل که در شه [illegible]
ز امن او زیر پرده تسکین
الغرض عدل [illegible] را [illegible]
عدل او در سرای نفس نفیس
که [illegible] سرای شاه [illegible]
[illegible] گل از [illegible]
از پی عدل چون بخشش آید
که شد از عدل شاه [illegible]
خلق را در پناه ظل [illegible]
[illegible] معمور بان
این ملک که عدل بار شود
کشوری را که عدل عام بود
شهر را بستار [illegible]

[illegible] چو شاهان [illegible] راه
[illegible] مرا و را [illegible]
بار ملک را [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
الغرض باد و خاک و آتش و آب
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible] شد عدل از [illegible]
[illegible] میان [illegible] آید
[illegible] باشی [illegible]
عدل در [illegible]
عدل [illegible] های مظلومان
[illegible] میان بسیار شود
[illegible]
[illegible]

[illegible] مصطلح شده ۱۲۵ [illegible]

دولت از عدل او بیچ شکیبد / گر شکیبد فناکشش بفریبد

هر که انصاف از او جدا باشد / درد بود دزد پادشا باشد

عدل شه پاسبان ملکت اوست / بذل او قهرمان دولت اوست

عدل بی بذل شاخ بی ثمر است / بذل بی عدل پای ابتر است

پرزبانی که در گشاده بود / شیوهٔ ملک را چو ماده بود

از سیاسی شه همایون پی / خاک غزنین شده است دشمن جو

شد جهان تا شدا و جهانبانش / چون سپاهانه دل و جانش

درسپاهانه روان و دلش / از پی فر گل و زیب گلشش

لوح محفوظ را مکان شد این / بیت معمور را نشان شد این

هست شاه از برای مستان را / دل فراخان و تنگدستان را

چون از او عدل و بیعجی نبود / خود نه سلطان که آدمی نبود

عدل وقتی که شمع افروزد / گرگ را گوسفندی آموزد

باز وقتی که جور زور کند / سینهٔ شیر گور گور کند

ایزد از بنده راستی و درست / دولت راست رستگاران راست

پادشاهی که راست رو نبود / زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت بر جنگ — تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان — چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت و پیوسته نیز از تاب — گوهر چتر او بجای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند — دشمنش ماند از فرع و بند
از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلوده شد سر راهش
مالکان را ز بهر جاه و فرش — بوسه جای شدست رهگذرش
شد ز بوسهٔ شهان بد مثال — خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام گفت و بند — در وفاقش همیشه رست پی
کان و دریا برش بود درویش — بخشش او ز بهر دو باشد بیش
از پی رفعت جلال و کمال — وز پی زینت جلال و جمال
بوسه چیست آفتاب در ره او — خاک و آب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول و ردش — در ره چرخ درند تنگ و بدش
چون شه و ملک پای سر گند او — چون بفقند زمانه بگسند او
سیمی او بازو دلیر افشت — سهم او چون زند شیر افشت
در خطا زیر بند و زوه گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار

ماشش مسکن صبیح و دو میم
همه عزم او مستد و رهی
شنوا گر و گوش جدر اصم
همه عالم و را شده بنده
گلبن عقل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او خجلت
خوو ندید به بر سر گاهی
سر و نداشش اچو شد خندان
فلک پیر ری خجلسته شهزاد
اینت دولت که دولتش دارد
حبذا آن جمال دهر آرای
با همه مقتی که در مصاف بود
هر کبش ابهیت فلک دارد
پیر ان تیغ دست خنجر کیش
شمس و دست اپنجش چو سعد

خاطرش ناقد لیتیم و کریم
باعث عزم او شنید جای
از تسلسل و ضربت تیغ و قلم
مرده گردد ز جود او زنده
چون شکوفه است در جوانی پیر
زردی رخ گواهی درد و لیست
سال بیچارگان چنو شاهی
بنده شد دهرش از بن دندان
ظلم را سه طلاق باین داد
که همی خدمتش بنگذارد
مرحبا آن سپهر قلعه گشای
پای او بر دماغ قاف بود
که بر اعداش خاک می بارد
اشهب تیز سیر بیکان کوش
سینه و شانه اش چو برق و چو رعد

ماشش مسکن ... صبیح ... صاد و حمله ... و سکون تحتانی ... بمعنی ... باشد ...

۶۵

بتوان زد ز پشت او شمشیر | که تنک باز و برد و هم تشویر

گرچه کشتی ز اسپ وار و سر | اسپ شه کشتی است هامون بر

کشتی از آب ساخته مفرش | اسپ شه کشتی است دریاکش

سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر

سم او همچو سم گستی وار | کوه را با زمین کند هموار

پای او در شتاب مرگ را ماند | که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو چنج کو شتابار | بد نگاه روز وقت بهار

گویی زن با دو پای آهن سم | از سران سپاهی و هم دم

دارد از دیده مهره بازی خو | چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر بگیر و بغنه بهاسی بود | پاره او به دست و پایی بود

کم شود از مبارزی در جوش | که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه مانند از جهان برآرد گرد | سر ز جعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد | دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملکت و مسند شاهی | کوه از پشته ماهی

پشت هامون کند چو روی فرس | رههای گردون کند چو پشت کشف

[illegible]
غالب کردند که طلا را
دیا و منسوب شد [illegible]
[illegible]
دوال بی نقطه یعنی جنگ
و دوال و پیکار [illegible]
[illegible]

نکند وقت حمله اندیشه — سایهٔ او همی برد پیشه
مانده از چابکیش دوران — کاربندان آسمان حیران
سوی پستی رسنده همچو رمال — سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی زد — سفر راه کهکشان بجوجو
من دروده دیده ام که ز پی سود — تا ابد همچنین نخواهد بود
اینچنین مرکبی چه چرخ اکا — که بر و نیست شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

هر کس اگر بارگاه را بسید — شاه بهرامشاه را زیبد
شه چه ثبت حقیقت اعجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه پیش دوران نیست — هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
هست از بهر سال ماه مقیم — نه ز رای سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل جاه ملک — کمر کوه چون کلاه فلک
اجل از نام اوست هر که طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عدو ز نام اوست هر که نشست — هشت بهرامشاه و هشت بهشت

بهر همنامی شه خوش نام / سرخ روییست بر فلک بهرام

از پی ملک و شرع بسته کمر / پیش علم علی و عدل عمر

از پی دوستان نگاه جدال / چون شود پشت دشمنش چو دوال

عزم او تیغ مالک الظفرست / حزم او تیر ملک را سپرست

سست پا می از نهیب او جیحون / نرم گردد ز حکم او گردون

بکند گر بخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حیاتست / روز و شب جدال و جهاتست

رایتش را گرفت بخت به چنگ / همچو در دست ماه هفتورنگ

بهر بازوش از خط تقدیس / ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او

سیرت او روان صورت چین / سطوت او ستون خیمه دین

من چه گویم که خود در احکامش / دولت از چرخ داد پیغامش

که چو تو خسروی ز بهر سریر / کم نشاند قضای حکم قدیر

عرش و کرسی که هست اندازه‌اش / روز روزی گشت از آوازه‌اش

گرز او را جهان خمیده کشد / رایتش را افلاک پدیده کشد

چرخ چون دید بازوی پیشش / ریخت برگاو بر نهد شیر شش

شه چو شد بر شکار شیران چیر / شیر گردون شود ز شیری سیر

اختران که حال گرد اسد / تیغ او را اجل کیا داند

گر نخندد به دست شاه درون / گاه بر دشمنان بگرید خون

از تف بیلک بشد کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر

ور سر گرز او زند به سپهر / جوشن ماهی شری بدرد

نیزه شاه اگر بجنباند / مرگ آسوده را برنجاند

هر که او خصم شهریار بود / مور گردد اگرچه مار بود

سر گرد گر نخواهد او بستان / آسمان را طبق طبق آسان

تیغ همتا مر او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کافی شود / قاف از آن بیم قاف قاف شود

تیغ او چون بدست تیز / شمشیر او بدید و گریز

زابر شمشیر بلک بارنده / چمن ملک را نگارنده

عرش و کرسی الخ در روز که در مصراع ثانی واقع شده متعلق بلفظ اندازه است که در مصراع اولست و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است که کنایه از عرش

اگر سحر اهل به تیغ موسی وار | خشک رو وسی کند زود یا بار
برکشد دست شاه دین پرور | ناخن پای دشمن از رگ سر
برکشد عکس تیغ سینه دشمن | دشمن [illegible] گرگان زسرش
خنجرش هست وی ملک افروز | پیکانش رای سوز و ابلیس دوز
سایه تیغ شاه بی همال | [illegible] پر ال
آتش تاب دشمن از تیغ شاه | [illegible] گرد [illegible] گشت
گوی اهل وجود و اهل عدم | [illegible] تیغ شاه [illegible]
عدد کشتگان تیغ ملک | [illegible] تیغ ملک
ورقه تیغ شاه با [illegible] | [illegible] خلقت
صفت گوهر [illegible] | [illegible] فرشته [illegible] صدا
از سنانش آنگه جنگ [illegible] | [illegible] چنان چه می کند
چون تخمش پاسی آماده | [illegible] فرشته [illegible] ابر
با قتش از پیش تیغ او گرد | همچو [illegible] در آتش گرد
همیات تیر و گرز او در جنگ | چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست فیض قضا شمار و قدر | تیر و خنجرش میان شمس و قمر

گرز او تا بدید بر ماهون
نکند قصد هیچ خصم زبون
خصمش از بیم او گه پیکار
این بود چاره اش که زلزال
هر که بر یاد او نفوشد می
خصمش از رزم زند ز پیکانش
مرکبش چون خزان پی خویست
دیدهٔ دل در رو نکو نرسد
روز جولان چو در دل آید رای
چون تک شهنشش تا ز آید
زانکه باد و بوریک تک است او
زخم گرزش نمود در یکدم
آنکه با تیغهای هندی شاد
روم و چین را چو وقت آن آید
گور تیموری ز بس که در غم بود

مهره پاش است گردن گردون
که ز مهره او کس نریزد خون
نقش روی سپهر کند زنهار
که ز هیبت نشانش گردد لال
خنجرش خنجری کند پیروی
ره نماید ز ره کمر بیانش
اشهب ایام هست ابلق نیست
سایهٔ ایام اندرون نرسد
سر قارون کند چو دست از پای
عرب اندر عجم فراز آید
دود آتش ز رشک پیکان او
کشته و گور کنده هر دو بهم
همه را همچو طبع خویش گشاد
چون دل و دست نیز بگشاید
راست ماتم سرای آدم بود

روز جولان
چون بجای طرآرد
سر قارون را مانند
دست از پای
برکند یعنی چنانچه
کندن سر کار است
او بپاسه ... کار
دست میکند

جور چون دور چرخ دم در دم | کار چون زلف یار خم در خم

همه شان پیش مرگ نقش انگیز | اسبشان جامه کوب رنگ آمیز

همه رنگ نوا و جامه برگ | همه نقش و نگار خانه مرگ

از دل هندوان سپیده حیات | ترک ترکان شمرده در درکات

خصلت زشت گرگ در شان | جنس خمار بار بر همه شان

رحمتی بوده آب و گل همه را | زحمتی گشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم | جان شان بوسه زن و چو قلم

گرچه چون کوه سنگدل بودند | پیش او آهنین کفن بودند

کرده تا گو زسته تاج و کلاه | شاه بهرام شاه درشگاه

خفته را آب بخت بر آتش | زان ره آموز ابر دریا کش

بر دل از تیغ و هیبت شه شان | کمر کوه شد کمر کش شان

شد و از دست بر نهد یکبان | چرخ زان نیم چرخ او حیران

دشمنانش به روز کین چو نبرد | چون زن مستحاضه گرد و مرد

ارتعیه او رمز و چو کیوانند | جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود | دشمنش پی سپر چو هامون بود

خصم اگر وا ایشت هیچ نگوی
گر زمین پشت بنه گیرد آن روی

صد او بر فراز پیل جموح
کوه جودی بر سفینهٔ نوح

گروه خصم را نزند باشد
زادن دهر ز پیش بهم چو شرر

تیغ او خصم را یتیم کند
بچه خصم را یتیم کند

چون شد آهنگ سوی ایشان کرد
جمع صد ساله را پریشان کرد

شد چو با عدل شهریار بدیل
نقش با چه از انچه هست زر بخیل

عدل چون بر جهان امیر شود
آب با شیر پیر شیر شود

ارم از بیم اوست هفت جحیم
همه از امن تیغ او هفت اقلیم

خصم پیش کش ز ملکت
پیچد و لیک سال گرد فلکست

خصم سلطنه اوش ز بیم آهرمن
سایهٔ بهشت نپرید اندر تن

منقرا حزم شاه خواب ببرد
آب را عزم شاه آب ببرد

تا پدید آتش سنان سیمون
همه آن آب نیست آب اکنون

نوک رمحش بماند تا محشر
فرجه در میان خصم و سقر

تو خبر داری ار نه آگاهی
زان مصاف و صف شهنشاهی

صفت او بران صف ناورد
زن با ... کند از مرد

از شکوه تیر و پیدا آن روش [illegible]
[illegible] را [illegible]
[illegible] کردان [illegible] چو آسب
هر چه از جان و [illegible]
[illegible] تا افتاد
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
گشته اجل [illegible]
[illegible] شان چون [illegible]
چشم [illegible] گشته بیگانه
[illegible] خاک [illegible] شده
گشته [illegible] تازان [illegible]
گشته [illegible] از [illegible]
شده از [illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] را [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] اجل [illegible]
چشم شان چون [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دریا گشته چون [illegible]

پیکان [illegible] دیده [illegible] پیکان [illegible]

نوک ناوک چو عقل در تگ و پوی
صبح در دست سر چو خون کرده
بند و پیوند کرده از خشم
شخص خصمش چو مرده دامن چاک
گشته بی تارک هوا گردان
سنبل از دیده بار باینده
گوش در گوش دل خروش خروس
صبح خصمان چو شام تیره چو آب
رفت چندان بزیر مرکز خون
گشته چون خار در مصاف بون
گشته عالم ز گرد چون دوده
عکس خون سپهر سیمابی
و شمشان شهنشه فیروز
دایم شان اشرمی دوان تا تیر
ره می صحرا ز نیزه خورده انجم

از درون دو دیده مردم جوی
اژدهای زبان برون کرده
گرز چون سرمه سان جهان چشم
دهن او چو گور گشته ز خاک
گرد چو دود از سیاست مردان
چوب دستان تیر پاینده
تیر در چشم مردم بوس
دل خصمان چو دیو و تیر شهاب
کرد گرنیمه لعل شد گردون
خصم در پای اسپ خرماگون
فلک از دوده رخ بپیمود
راست مانند شعر عنابی
روز شان چون شب شب سیاه رو
ظفر حق سوی سیاه و ابیر
آب دریا ز خون چو آب بقم

بر قضا تنگ مانده راه گذر | بر عدو روز بسته دست ظفر
میان خصمان ز بیم تیر و سنان | جمله برداشته جدل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج می‌زد در آن میان از خون
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی | سینه گلبن ز تیر و رگها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه | هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را از رمح چون الف در بسم | چشمها کرده همچو جان در جسم
اسب و مرد از نهیب باد گریز | خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا | پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخشک خشک عیش | مرد بی دست و پای خویش [illegible]
پای گردان پیاده مانده بجای | زان دو دست سوار حلقه گشای
دم شان بازپس شدی هر جای | که برگشته پیاده و مهار راه
آن زمان لا اله الا الله | و همه بر زده بود در بر شاه
و همه داله از سیاست او | همه ما کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه | هر کجا این چنین آمد آه
کرده در رشته رمح مرد افکن | مهره در گردن [illegible] گردن

[illegible] ۱۲۵

شاه خورشید روی گردون تیغ | شیر آتش سنان آهن گیر
شاه ورگرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه گردان | ماهرویان مشتری دندان
روی چون آفتاب لعل پشیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چو کوهی اندر زین | موی بشگافته ز رای زرین
نیزه در دستشان میان غبار | چون بسیلاب تیره پیچان مار
نقشهای بریده بر خنجر | رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و بیست فتح کرده | همه عالم به پیش او بده وجه
پاسبانان خطا و فرخارند | ماهرویان چاچ و بلغارند
تیر گردون نیزه بر بایند | با کمر همچو نیزه بر پایند
رای شاهان به پیش ایت شاه | همچنان شد که روی آینه زاه
زان الف شکل نیزه از سر خشم | چشمشان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نگذارد | نگاه آیینه را ز یان دارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده | تن سپرسان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن | استخوان آره و پوست پرویزن

واقع شده یعنی چون مضمون بیت اول و بیت ثانی تعلیل معنی بیت اول ظاهر است ۱۲ قرار از ان می‌آید مرتبه من سبب است ۱۲ ختم و غضب و قرار او معنی دارد و اینجا به معنی الخ تم بیت چهار قرار شاه خورشید رو

ازان الف شکل نیزه از سر خشم چشم دشمنان را چون های دو چشم کرده ازان سبب نور دیده را در دیده دشمن نمی‌گذارد چرا که بعد از در آمدن نیزه به چشم صورت ... [illegible]

[illegible]

مهر و پشت شان بگرز و سنان | گرده چون سبحه های پیرزنان
باغیان را زبیم بر لب چاه | شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تارک شان | رشته ها گسیخته رگ شان
همچنان ریخته بکوشش سر | که ببخشد بوقت بخشش زر
نرگس از کشتگانش چون بلبل | لاله منقار بود و گل چنگل
گرنه یاران او نبودے مرگ | کرده بودی زجانش بی برگ
هر که جست اندرین ولایت ... | از سر جهل بود ز سر قدر
بود بی بیم زبغی فسق و فساد | چون بقایای قوم بود ز عاد
دل هر یک ز بغی و کینه چو نار | اسپ چون کوه و مرد همچو چنار
تا خدایگانش بعد از بیکان بود | بدی اندر میان نیکان بود
بادی از فرشه ز غربت رست | سوی بد رفت و هم ببد پیوست
شده زبس خوف کو ریخت آتش سوزان | کوهی یاقوت شد زمین از خون
چون بدیشان بخشم شد سلطان | از برای موافقت بزبان
گشت چندان شهنشه اندر خواب | که بر غانش پر زدن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند | چون رکیب و عنان شه دیدند

قوم عاد را ... در آن اوقات ... سرنگون افتاده ... ایشان از عظم اجسام ... بهنای درخت خرما اندر زمین افتاده یا خالی شده و کاوا گشته

مرغ دل شان ز خانه خشم گرفت / گشت جان شان ز دانه خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند / ورچه ماران مور سر بودند

در زبان شان ز شاه دولت یار / با زبان نیزه بود و سگ بار

گبر خصم بی آب او در خواب / سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب

آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست / تیز گردنده رست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیز شده ست / رست گویی که شرزه شیر شده ست

باغیان را همه بزرگ سنان / کرد در یک زمان چو تن بی جان

گشت خالی چو او سپید چنگ / خصم او همچو صورت شترنگ

عقل اندر برای صرفهٔ علم / که ز صراف کین نیاید حلم

چه بزرگ و چه خرد باغی عور / چه فراز و چه باز دیدهٔ کور

همه جهال و هر دو اهند این / جملهٔ غافلان شناسند این

که نزیبد برای ملک خطاب / خرس بر تخت و خوک در محراب

اندر آن جنگ دشمن خصمانش / صورت شیر بود و شادروانش

تشنه مانده زبان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او

[illegible]

گر شناسا خرد به دیده عقل ... بشناسد بدیهه را از نقل

زین جهان محکمش چون کره خاک ... آسمان را کند بسرخی لاک

پیش آسیب گرز شاهنشاه ... خاصه با گرز چون شود همراه

چیره دستی و پایداری او ... کامرانی و کامگاری او

بزبان سنان و تیغ چو باد ... خصم را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خارج ما تنها شد ... کین او در وجود با تنها شد

دشمنش را بهر کجا که دوست ... دیدبان مرگ و قهرمان سقر

دهر زین پرده گر در آویزد ... همچو پرده آتش فلک آویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست ... گلخن و پای خر سزا سزاست

سعدی بد گرچه غرق حق نه نکوست ... دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه بد شد مزاج بد دل ازو ... غرق حقست و قول باطل ازو

برسه حیات خسرو منصور ... شنو تا بر زبان نیشاپور

از پی راه و عشرت و نیرو ... ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود ... ظفر و فتح در رکوع و سجود

بر کلاه و قباش و اسب و تمام ... فلک و اختران سلام سلام

بر خورامی بر شده سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند
ای فلک آفتاب از یارش — خلقی یافتی نگهدارش
چیغ را گرچه بس خلف بودند — تو دری وان دگر صدف بودند
لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد لویشهٔ دریا
زانکه مانند مرد دریا بند — هیچ زن برنخاست از فرزند
پادشاهی برنج کرد به دست — آنکه بی پای رنج به نشست
پادشاهی نیاید اندر چنگ — جز بجنگ و بباش گو نه جنگ
گشت شد خشک اگر نگیرد میغ — ملک پژمرد اگر نخشند تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه در ملک خویش از پی جود — چون شد او پیش عقلها مسجود
دشمنان را به تیغ و رمح آراست — زانکه رفع از چپ و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک — بسیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبود فتادنم و اخضر — جز به تلخی نگاهبانان گهر
بی حلیلی چو میل اگر اگیر — چون طنین کی شود حریر
زانکه در راه ملک هر شاهی — بر سر تخت قدر ماهی

لطف او شد نشیمن الخ — پرورش ... حلقه ... [illegible]
[illegible]

دولت آرای بازو چیست
گر گهی که بی شکوه بود
آب بحر ار نه تلخ و تیز ستی
زهره را شهاب براق و پاسبان
گرد سم تیز گوشش همچون پران
شاه بی تیغ باغ بی میغست
وانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل آورید و گفت بران
بر رسول آنکه ناورد ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
تیغ مر ملک را نکو یاریست
کوه کوهست بر زمینها شاه
شاه کوهیست بر زمین بشکوه
آفتابی که شاه گردونست
شاه را گر نه تیغ تیز بدی

ملک پالای دست شمشیرست
کم نال و زخم کوه بود
چون دگر آبها گیر ستی
ابر برق پای رعد آواز
خوش گل سرمه چشم و فر سران
پاسبان دین و ملک را تیغست
ذوالفقاری به حیدر کرار
خون این مشرکان بریز جهان
خوش شد از ذوالفقار زود برآن
ملت حق ز تیغ شد مطلق
ملک بی تیغ همچو بیماریست
تیغ دارد چرا ندارد کاه
تیغ دارد چرا ندارد کوه
هیچ بی تیغ نیست شه چو نشست
خلق را انقدر ستیز بدی

۶۷۲
قوله نیست بی تیغ
ملک را رونق
ابتذالها کرده شده
روان کرده شده
منتخب اللغات

در همه ملک جز نکوی نیست — هر دو ی دیگران ز هر وی نیست

شه که بر تخت ملک خود بنشست — پیش تختش جهان کمر بربست

ریخت از بهر راه جویان را — آبروی گناه گویان را

زین شه نیکخوی پاک نژاد — هر که او بد بخو و نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد — جان نگهداشتن به آهن کرد

هر که از دل نخواست تعظیمش — بود هم پوست باش از بیمش

چون کربت شاه بهر جلال — خانه دشمنان شمار ظلال

کرد چو بهر صلاح تا اکنون — خنجرش لعل پوش بود از خون

شد کفن در بهشت محشر او — سبز جامه چو جوهر خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد — چون ششم دور را ز انبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد — در جمل نقش شش بود ششصد

یک و دو سه چهار و پنج کمست — چونکه شش و آنگه شد یکی درست

ای به روی آفت نگارستان — وی بخوی نو بهار خارستان

تازه روی از تو شاخ پنج جهان — سخت پایی ز تو چار و پنج جهان

دولت از تو بهشت کوی شد — روزگار از تو تازه روی شد

گشت تا صدر ملک بگرفتی
پایبوس تو نامه نامون
زین سبب از برای عز و جلال
ازپی خدمت تو اندر حال
تاجداران رکاب بوس شده
ملک هند نایب تو شده
شده ز تأثیر رای شاه جهان
مجلس بزم از بهشت اثر
خاک بوستان در گمت بنیاد
کرده از مجلس تو روح از در
چون تو برداشتی نقاب جلال
از لقای تو خیره شد خورشید
شهریاران ز تو رسیده بکام
شاهان همه ساخته سجود تو اند
مرترا از رجوع و علم و کرم

ورنه دانش قوام بپذرفتی
طلوعت دار تو گردون گردون
نه ز طبع ملول و روی ملال
کرده از نسیم صد هزاران اقبال
از تو جمله عمل نیوش شده
همه سنا ساخته ز تو سند
ورنه پی روی بی پناه جهان
روز بزمش [illegible]
کرده خاک درت چو سینه باز
ابر وار آستین و دامن پر
زان اسار [illegible] سر [illegible]
وز سخاهای تو طفل [illegible] امید
کرده سعی تو با هزار اکرام
گر انبار شکر جود تو اند
[illegible] شده گشته قالب [illegible]

منتخب اللغات ص ۵۲
تاجداران الخ پایبوس
پاره فارسی بکسر [illegible]
مضموم و معنی [illegible] اول
[illegible] انتظار [illegible]

مرد مقلوب داده چه نبرد زان ده جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم آن بسیار خوار سیر شکم

راست گفت اندرین حدیث آن مرد کان زر از خاک سیر داند کرد

گرچه در پادشاه باشد عدل نان بی نان‌خورش نباشد بذل

آن بزرگان که وام جان توزند رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود پای کوبان درآید از در جود

هر که او جست خصمی تو درست گوهر کانش یتیم کرده نخست

چون نشستی به بارگاه جلال چون شوی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکنی سر بر سر دوستان فشاندی زر

تا دره درگهت پدید آمد قفل امید را کلید آمد

نام تو هر که بر زبان راند نامهٔ بخت او فلک خواند

جاودانرا بالطبع کریم خود وجود تو چون عصای کلیم

روی نیکم زهی چو بهشت گوئی اینجا خدای بر تو نوشت

هم ملک بنده هم ملک جاهی هم فلک قدره هم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند قلعهای بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و رخش توئی — پادشاه خزانه‌بخش توئی

بخت کو هست مایهٔ شادی — دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جانسوزت — در پی ناوک جگردوزت

از نهیب تو با خطر تازد — زان زره گه گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی — کنی از بحر تا به ماهی

زهره با تیغ تو شهاب کند — زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان‌افشان — خونبها یابی و بخشی جان

هر نشانه توئی شه مطلق — مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سائل برد — بیشتر زان که گنج بادآورد

بیدلان را دل کریم تو بس — نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عدل بگشادی — هر کسی را ز داد دل دادی

گاه میدان و وقت ایوانت — شب اکرام و روز جهانت

دل عدو را ز جان ندامی تو کرد — داده دل یافت جان ایمنی تو کرد

صد صف صور و صمیم قبح در جنگ — هر دو همره چو جنگ با تو نبرد

هر که از سهم تو در آن نسپرد — تا ابد نقش او نشوا بد برد

رونق سپاه چو با طلعت وزیری — نیزه کاست سوزن وزیری

تا خلق را درست گردانید — سست از عزم چست گردانید

گشت حیران عقول اهل هنر — ماند واله روان اهل بصر

پیش بین و پس پشت خلق شکست — خشم تو چون یزید و دل ملوست

تا چه کردست عقل از کرده — گر چه تو شاد گشت بر خورده

گر سخن آهی سهی سگی سحابم — نه فلک سر از سپهر ماندهم

گرچه چون آسمان سپید خشم — چون قضا دست تو پیچید خصم

با خلاف تو تن کفن گردد — وز شناسی تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل خور — که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است — دین و دولت برونق از تو شد است

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید — از که گیرد ضیا همی خورشید

مهر نقش تو هیچ چو مهر سست — گر همی دین و دولتش بهم بست

حاتم از جود تو سخا آموخت — دولت از ملک تو ثبات اندوخت

[illegible]

ور حدیثست این مبارک ... | طی کند نام چو حاتم طی

قهر لطفت بنگاه حرب ... | قهر قهرا بنده است و شادی گنج

خاک حلم تو آتشش آبست | وز تو باد پای چون آبست

باد عزم تو کمان تکین است | آب تیغ تو تازگی دین است

زد ورق از نقش پاک اسبابست | جان آن بادپای ایشان آب

جود تو بهر جان آدم را | پاسبانست عرش عالم را

دل چو بهر گشت قرار کند | آنچه از قهر او فرار کند

انبیا قدر نامی عرش نام | عمر شیخ نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر سیر نیست | وقت رجعت صلابت عمر نیست

شیر اگر باشد تو ... | کام چون شیر عدو سوز کند

ای به دین شاه دین گستر | وی حقیقت بهوش حق پرور

جمع اعدا که ... گردد | بر زبان آسمان سرشت گردد

با دانان ... پیش نیاید | سر هیبت را که یکبار آید

باد کین تو ... بخت | زخم تیغ تو آب آتش بخت

ای فروغ ... قطره ... | ملک بگرفته شمس را مه تیغ

[illegible]

و یکسال ماه و نیم و دو ماه و نیم ... باشد

پر جهان فتنه شده یکدم مست شد / خره خره شد خلایق عیش الشد

شمس چون پاره بر فلک راند / تا نهد تیغ ملک نستاند

تو چه شمس تیمور گرفتی ملک / زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این چو پاینده آن را بنیاد است / لاجرم ملک هر دو پاینده است

شمس از اول که ملک جوی شود / دور دیوار زیر و روی شود

چون بدیدند خلق رویش را / همه جویا شدند کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق / ملک از خلق جمله آفاق

من ترا دیده ام درین عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث گرد گردانست / ملک شمشیر ملک مردانست

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر / او دگر خواسته خدای دگر

راست گفتست شاعر استاد / محض توحید بود او شرع براد

گر فزاید کسی دگر کاهد / عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آید / دست او پای بند غول آید

تا بر آتش تو آب برانند / آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون شمس تافت گردن خویش / مهر گردونش فکنده در پیش

قوله [illegible]

تیر پر شد چه تیر تو ز هوا ... گرده گر شد نگیرد از تو صدا
خصم در دست تهمت افتاده ... پا نهاده در رکیب چون باده
گرچه هیچ تو جان پاینده است ... جان او جانت را ستاینده است
شیر اگر زه در از آگهی گردی ... پیش زور تو روبهی گردی
دشمن تو چه پا بپیچ نشست ... زور ز بغیت تیغ اگر بشکست
جانش را خود نشان چرا باید ... خود چه بوی تو یافت پیش آید
تیر گشت خصم گشت جدا ... باز گردد بسوی او چه صدا
چون صدا بازگشت بر جانش ... چه قضا تیره فرا آوردش
نیک بشناخت از دل دشمن ... قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا بدستش آید دست ... فلک از سهم کینش کرد بست
گر به چشمت نقش تیر تو یاب ... خانه چون بیت عنکبوت خراب
خصم تو آنکه از تو بگریزد ... خاک او بارش آتش انگیزد
نه عجب تا ز تو سوی بر کی شد ... گر ز برگی بسوی مرگی شد
از هیبت شاه جست ل راست ... گریه ابر خنده گل راست
چون شجر تیغ خصم را پالان ... رشتت چون تیغ بیخ رو ع کون مالان

گشت از فر پادشاهی تو — ور پی عدل و نیکخواهی تو

هر دو چهره زبان و چیرست — بلکه از دو شده و به خصم شمشیرست

هر که با خصم دولت و دین باشد — قهر کردی [illegible]

قهر اعدای دین تو دانی کرد — که زبان [illegible] آری کرد

هر کجا خصم تیغ تو برسید — کس زبان [illegible]

تیغ تو بر جان گذاره آمد — ایمن تو [illegible] آمد

تو به تیر جان گمراهان — گو بکن [illegible] خواهان

هر که خوشته بر دل دشمن — که کفن [illegible] جوشن

گر بکن گفت با دل خصمان — که کفن [illegible] خفتگان

هست عدل تو دوزخ ابلیس — سر تیغ تو سنگ مغناطیس

سر تیغ تو جان بدخواهان — میکشد از تن شهنشاهان

پر تیر جان برافشاند — ور چه سنگین و آهنین جانند

گر شوی سوی کوه سایه رحم — [illegible] سایه روم

[illegible] کمر بند کوه ور گیرد — کوه [illegible] گیرد

آمده خصم با تو در میدان — زخم [illegible] جان

چون ز جان گرد و فتنه تو دید — دل او مرد و جان از او برمید
دید خود را در آینه دل خویش — دست و شانه جدا ز مفصل خویش
لاله صورت شده ز خشم کمان — سرو بالا شده سرش سنان
کرده از نیم چشم خشم افشان — باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده او را آب — خوانده این صرصر آتش و آب
جز ز عدل تو نیست اندر کار — دورباش تو و مترس حصار
آدمی آموخت عقل و الای — از تو آئین ملک آرائی
فتنه را داد امر است و مخواب — آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز — نزد عقلت سپهر آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت — جود حاتم چو بخل با بذلت
ای ز عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان
عدل تو تائید جاه شاه بود — غبغب اندر گلو چه چاه بود
چون تو در عدل باز شد بر تو — در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مرگ را ببرد آب — چو ز فتنه را ببیند و خواب
هست شادی و دل ستمگاران — خوش اندک چو خواب بیماران

[illegible]

اوریت ۱ ۵۳ ورق
عدل تائید [illegible]
اندازه [illegible]
[illegible]
چون در عدل [illegible] ورق
اینجا معنی [illegible]

عقل را مشاطه‌ایست روح افزای | عدل مشاطه است ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام حق نبود | تا خطیبش دروغ زن نبود
پیش از این کم زنید بسیار | زانکه کوته بقا بود خونخوار

في تنبيه الملك و كلمة الحق بغير مداهنة

ای ز انصاف و عقل الاتر | از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنگ تیره مرو
هر کس از رهی عرف خود آید | مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تو ز انسان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا | می ستاید گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | که بخیره نه دوسته ترسد
مست مدهوش نیم خورد مگیس | پیش تا رحم زرق ترهات هوس
کشتی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گرسنگی ظلم بد سرشت شوی | بر ساند بد سرست کفر لوی

عقل را ... قوله فارسی بود ... مطرب ... که نوازنده و سازنده باشد ... برهان قاطع ... قوله في تنبيه الملك ...

تو شوی روز حشر از آن باخوف | وان زمان حسرت ندارد سود
عدل خود رفت و جز فساد نماند | در همه عالم اقتصاد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای پیر عادل خوشخوی | حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد از این مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز | در حسابم کشیدن شدم [illegible]
کار من صعب بود و با غم و درد | عاقبت عفو کرد و درگذشت
گوسپندی ضعیف در بغداد | رفت بر پل و ناگهان افتاد
گشت رنجور پای او بشکست | صاحبش پای او بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده تمام | که تو بودی امیر اسلام
تا بامروز من دوازده سال | بوده‌ام بازمانده در جواب سؤال
ای ستوده سخن نکو کردار | باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمر | چه رود روز حشر با دگری

هان و هان تا بخود گردی همی | ور شد گروهی پیر و زشت

زینت خواهم که تا بپسندند | بهر نیکان تا آنکه گویند

بهر جسم سلم گرایان را | آنکه گفتن عمر ستایان را

آنچنان عدل کن که از وی ما | کس ز عدل عمر نیارد یاد

خویش بود خاصه از جهانگیران | رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد | سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در عهد | پاسخی با پسر یا شتی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود | که از و گشت بنده راهی وجود

کان زن او را جوابها و درشت | که بدیدان که گفت از آن انگشت

عاملی در نسا و در باورد | قصد املاک و مال آن زن کرد

خانه زن بظلم تبه بکرد | چون بر و جبا مه عذابی کرد

زن بگفت از تعب نه غزنین | بشنو این قصه عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را | بشنیع آورید فیدان را

که ز من عامل نسا املاک | بستد و من شدم ز رنج هلاک

[illegible]

شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بد عهد نامه گرفت است / تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستد ز زن و سبک آورد / شاه داند بعامل آورد
که بزن جمله ملک بازدهد / زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم ظلم زن چو گم شد وهم
زن دگر باره بر ره غمگین / شد و مسکن ندارمش تمکین
نه بدین بار داد یک جو خاک / نه ز شاه و ز الهش انده و باک
زن دگر باره رای غم تن کرد / جنگ تا چه عجب لعب آورد
قصه بر شاه و نوشت بار دگر / خواست از شاه خود برای نظر
بتظلم ز عامل آورد / بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بد بید / رسم و آئین بد دگر منهید
گفت آن نامه برده ام یکبار / لیک بر نامه‌ام نزاند کار
بود سلطان ز آن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که پیرزن باشد / که دهم نامه تا روان باشد
گر بدان نامه هیچ کار نکرد / آن عمید ستمگر است باورد

زان سخن وش و خاک بر سر کن | پیش آور حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت کای سلطان | چون نبرند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد | نبود خاک مر مرا درخورد

خاک بر سر شهی کند کورا | نبود بر زنانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز گفت خود بزبان

گفت کای پیرزن خطا گفتم | کز حدیث تو من برآشفتم

خاک بر سر مرا همی باید | نه ترا کاین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان | که دران ملک باشدم فرمان

با یاز آنزمان چنین فرمود | که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان سبک یکی بگزین | که رود زی شما چو باد بزین

که بود مرد را سزا بسیت | بنگرد کان عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیر و سخت | پس مرا ورا فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد | تا ز بدها کسی بپرهیزد

پس منادی کند بشهر درون | کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال عاصی گشت | گرد خود رائی و معاصی گشت

با یاز آنزمان چنین فرمود — ایاز نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی بوده در برهان قاطع — زین غلامان سبکی بگزین

مرورا این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت پیرے بدین مهم بحال
گشت مرد فساد چون بنکال

عامل ابله از چنان کردار
جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم
نکند هیچکس بملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست
سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سید که گفت از پی شاه
هست سلطان همیشه ظل الله

فی عفو الملک و عدله

احنف قیس را غیاث و سپر
گفت روزی بر بهر جمعی اسیر

کامی امیر این جماعت ضعفا
از تو پرسم که هستی از ظرفا

گنه بحق بسته اند جملت کو
ور عفو دار با بلند جملت کو

عفو کان هست بهر پنداری
از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد
او ز تو عفو خواست آری یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه
شکر قدرت قبول عفو گناه

[illegible]

کرد احسنت چو بندگان از دل / اندر آن حال جمله را آزاد

علم او نوش حلم شان بچشید / حلم او بار جرمشان بکشید

می ندانم ز جمله اشرار / چه کسی چو بیگناه آزار

بدو نیکی که در دستور دو بیت / از دل شاه نیک شاه بدیت

خسپه روی وقت بیداری / نکند هیچ زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ خونخوارى

چون زد او وزرای خویش شاه / چون کسی بر فرود خود بیداد

هر که اندر جهان ستم بینند / دد و دیو ند و آدمی ر و بینند

خلق سایه بهشت شاه پناه / پایه گشت گنه فگنند سایه

سایه ایزد است شاه کریم / راست باشد مدار ار کس هم

روزگار ار دهد وگر ندهد / از دل شاه عادل آموزد

گرد و از داد شاه کسری وش / شیر پستان چو شیر پستان خوش

شود ار جور شه کند بیداد / عمر با داری از تره بیزار

هر که او بیگناه ترساند / وانکه در جای ترس در ماند

ظالم ار جان و مال خلق ببرد / نه هم آخرش سر بباید مرد

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ خونخوارى

گرچه امروز ابلهی مستبد — گوید از خشم جواب او بد بد
نیست بر ظالم از زر و تن مال — جز به گنج خویشش ایچ چیز جلال
شاه غمخوار ناشکیبا خرد است — شاه خونخوار شاه نیست دد است
مرد غمخوار مرد بینا باشد — هر که او خشم خود چنین بنشد
رنجه دارنده کم زید چو کس — جست کم سنج از آن بد کس
شیشه اش هیچ جان چو رنجه نداشت — عدل او جان کس ز درد بگذاشت
هر که آزار رنجه داشتن دین است — تن او نیست تن که تنین است
عمر رنجور دیر تر ماند — رنجه دارنده زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار — خرد خویش را تو خوار مدار
بی خرد آب کرد باغبان — با خرد کی خرد چنین شخمان
هر که را خشمش از خرد بیش است — خلق از او از خلق او ریش است
خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو بهی آن گزین که به است
ای شهنشه درین سرای غرور — بخور این شربت شراب طهور
خون ناحق مگر مریزی هیچ — ورنه نار جحیم را بسیج
خون ناحق ز خونها بتر است — خون ناحق ترا همه ضرر است

۱۲ لا سوال است جواب ظالم

چون بد از تو نیاید خدای / توبه از جمله بد کیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری / که مرا گفت شاه شهری

کاندران روزگار شاهی بود / عالم عدل را پناهی بود

داد و انصاف عدل گستر بود / هر کسی بر ز بر او خوردی

گفت روزی به شهرها در خشت / دیده در بند کرده شکار خود

تنگی چشم سخت بسته به بند / زرد گریان چو بنده ایشان

زده بر وی براه زن رفتش / تخته تیغ را هزن سفتش

گفتش این خسته دگر سخت / وانچنین مال تو بسته کیست

گفت بازم ستاند اینکه / گنج چنین گشت از جهان بسیار

گر چه کرد ماند از حرام و حلال / جمع کرده بزر و کالا و مال

رفت بر باد گشته در بند / بر خود و عادلان همی خندد

ظالم شه بدل شه روز شسته / زان همی باشند بد یار

عادلانم که باشد خویش / رفته بر ستم از زمین خویش

هر که با عدل پیش باشد ار / ظلم را حد همی نگاه

[illegible]

تا برآرد ز مال دعبانش دمار	ظلم و را لظلم سازد کار

در خون ناحق ریختن حکایت مامون را

چون نشست بر خلافت مامون	ریخت صد خلق را بناحق خون
[illegible] بر آن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چون کشت	گشت بروی زمانه تند و درشت
مادر پیر داشت یحیی مظلوم	پیر و عاجز بکام دل محروم
جفت اندوه گشته از [illegible]	عیش شیرین بدو شده چون سم
بازگفتند حال مامون را	هر چه کرده است حال محزون را
که [illegible]	ملکت را زوال می جوید
[illegible]	باز خواهد از عجوزه عذر گناه
رفت مامون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کار خود آن [illegible]
گفت ای مادر [illegible]	چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این [illegible]	ورد دعای بدم فراموش کن
گر چه یحیی نماند یافت گزند	من ترا ام بجای او فرزند

[illegible]

من بجای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین عم و خال بد بگذار

با وی از پیر داد کار بداد / در زبان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر باز ده خبرم / من بشخصی چگونه عم شمرم

که ورا چون توئی عوض باشد / کاست چون جوهر و عرض باشد

با بزرگی که آمدت حاصل / هم نباشی بجای وی در دل

چون وی ای را بگوی بتوان کرد / کی ببود با ورش سخن اندر خورد

چون توئی با هزار حشمت و جاه / نیست ما را بجای آن بخواه

اینچنین لفظ چون ز شه بشنود / یادگارست ازان زن بیدار

گشت ازان یک سخن خجل ما دون / بعد ازان خود نریخت هرگز خون

هم در این معنی

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سعد کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر چو بی وجه چندی

منع کردند مر ورا در کار / از شیانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را غور

مادری داشت پیر بس عاجز / که نه شوی و معاش را حاجز

شاه را گفت مفسد بد خصال
دل از این زن بعد ازین خوش کن
شاه یکشب بیخبر گشت بجا
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی بود و آن قضا شتافت
خیز پس من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کای جهاندار شاه
چون کنم من دعای بد جا شما
سیر ما صفی بد و همه دنیا
دنیی و عقبی از شما داریم
یافتیم از تو و پدر پسرم
تیلاقی مال دنیی و دین
او جهان داد و تو شهادت اجر
نیست اندیشهٔ زمن بجلی
حاش لله که من بدت گویم

گر کند عفو ایجان تو زال
کینه را از دل است مقبل کن بین
پیرزن گفت عذر کرده و بخواه
زین سبب بد بخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بودنی بود در تقدیر سخن
از پی این سبب تو عذر مخواه
با زمن عفو است بد جا شاه
داد و تو خیر داد اندیش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
عقبی و دنیی این تخم از چه خوردیم
کی کنم خیره ای مالک نفرین
نیست جای ملامت و تهم و زجر
از تو ام نیست این سبب خجلی
باز و ال کمال تو جوییم

شاه آزاد این سخن بشنید / پیرزن را بمادری بگزید

زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال فتنه گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

خاصگی برد جام نوشروان / دید ازو شاه و کرد ازو پنهان

دل خازنش بیم شد برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب / هر کسی را همی نمود عذاب

چون خازن نیافت از پی جام / گشت از بیم شاه خون آشام

با امید و براءت و غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد

شاه گفتش مرنج و غصه مسنج / بیگنه را مدار در غم و رنج

دل خود را بجای خود باز آر / بیگنه را بدین گنه مازار

چیست بهتر ز خیره جوشیدن / پرده بر گنه پوشیدن

کانکه برداشت جام ندهد باز / وانکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت بخنده بی یاری / کین از آن جام هست گفت آری

آنت بخشودن اینت بخشیدن / آنت پاشیدن اینت پوشیدن

۶۹۰

گر بسی از ورزه برگرفت آنرا
چکنی ایمن چو دسترس داری
هیچ کوته مدار ازین دو ازان
بزبان سحر آتش جانها را
آخر الامر زین تر آتش خوایش
خالی که چه پرسش معرفت
گر داد بهزاران و آب نگرد
خون بسوز تست نگوی من
خون او خور تو از دعای سحر
شاه چون عالمست باید بود
روز روشن بجهد کوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل
در شبانی چو داد کرد کلیم
تا شبانی نکرد بر حیوان
عدل در دست آنکه داد گرست

نیم ازین سبب بود مسلمان را
تو و آزردن و ستمگاری
نه زبان نه دست و قت آن
به تبر می تراش تا نهسار را
بانگ مرگ شو بعالم فانش
چو را و شاه گشت جان تو صوف
خونش خور گر حلال خواهی خورد
تو به ساده مرسی که نفتن
که دعای سحر از خنجر
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تاری برا پوشیدن
ور پیغمبری زند تا دل
داو پیغمبریش نبد کلیم
کی شبان گشت بر انسان
ناوک مرگ را نکو سیست

هرکه را هیچ نباید از عادل ‌ زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه چون عدل پیشه کار بود ‌ شاه بی عدل همیشه خوار بود

شاه عادل میان نیک و بد است ‌ چیز و تا هر ملک شاهی ز خوب است

بر سپاه نبود شه عادل ‌ هیچ سپاهی خود نداشت دل

ملک را شاه ظالم بی دل ‌ به ز سلطان بی دل عادل

داد کس شاه عاجز ندهد ‌ نتواند ستد نه داند داد

شاه جابر ز ملک و دین هم تاخت ‌ جان با انصاف طبع و تن هاست

دل شه چون ز هیچ خوف نیاست ‌ او نه شاه است نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است ‌ جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است ‌ که از او امن و راحت روح است

شاه جابر چو موج طوفان است ‌ زو خرابی خانه و جان است

باشد اندر خرابی آبادان ‌ عدل شه کشتی و جور شه طوفان

طالب شاه عادل است جهان ‌ تو نیت خوب کن جهان بستان

هرکه دارد داد و دین عالم ‌ بخدا ار بود ز مهدی کم

که نه مهدی درست عهد شاه ‌ که بدین و بداد مهدی شد

۶۹۲

تو بری شو زیور بد تهدیدی
تیر انصاف زیب شمشیرست

ساختن زیرت شمشیر گردون
باشتم شور مملکت شوریست

پادشاه سلطنت غرور
از خدای و اهل بی آگاهی

ای بسا تاج و تخت سروران
وی بسا تیرهای گنجوران

وی بسا تیرهای جبّاران
وی بسا رایت عدو شکنان

وی بسا باد و بر شش تکینان
وی بسا بادگیر و طارم و تیم

وی بسا رفته ملک پیشداران
آنکه یک پیرزن کند بسحر

و آنچه در نیم شب کند زنی

کافرم گر نخواست مهارتی
بیخ بیداد و شاخ بیدینیست

سوختن زیرست بید بیرامون
بی الف نقش او و بی دو نیست

از خدای و ز خلق باشد دور
ایمن از ناوک سحرگاهی

سخت لخت از دعای مظلومان
شاخ شاخ از دعای رنجوران

تار تار از دعای غمخواران
ریزریز از دعای پیرزنان

تیر تیر از دعای مسکینان
زیر و بالا ز آب چشم یتیم

زار زار از دعای بی پدران
نکند صد هزار تیر و تبر

نکند چون تو خسروی سالی

توده ای
بسا بادگیرها
بادگیر غرفه و ...
بروزن تیم
کاروانسرا
بزرگ
۴

حکایت در عدل پادشاه

روز ترسیده از ره شاه بوقت بپا — پیش محمود شد ابلهی بر بست کار

پیرزالی نشسته بر سر راه — رویش از درد و ظلم گشته سیاه

بر تن از چرک ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن

بر زبان گفتی ای ملک فریاد — بر سر داد و بر زمین بیداد

پادشه رفت تا کند ورزش — دید ناگاه شاه و وستر زش

راند محمود اسب را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال

این چه آشوب و بانگ و فریاد — باز گو آنچه بر تو بیداد است

گفت پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرده روان

گفت زال ضعیفه درویشم — کس ندارد از کم و بیشم

پسری داشتم دو دختر خرد — پدر ایشان دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان — سید و هم بطریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو — از رز و باقلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم

بر سر من از جهت جور تو پیدا — آخر ای عمر وزیر را بود فردا

چند ازین ظلم و رعیت آزردن / مال دهقانان بیکران بردن

بود هم اندر دهی پیره عجوز / از برای یکی سبد انگور

دی سر راه بوده من بنشاط / بسته بودم من زنان بر سر بساط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند از ایشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من / من برآوردم از قفا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من بر نخیزد آشوبی

گفت خواندار شاه محمود است / زین جمع مرا چه مقصود است

پیر خود و جان خود بخور زنهار / راه را پیش گیر و باک مدار

من ز گفتار شان بترسیدم / راه را پیش تو بپرسیدم

پیش راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز شه و تو من داد / در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بدتر از تیر و ناوک و زوبین

در سحرگه دعای مظلومان / ناله زار و آه سحرمان

بشکند صد هزار را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن

گر تو انصاف من نخواهی داد — روز حشر از ملک خود نباشی شاد

بگذرد زود دولت تو تباه — پس سر بگسست شو ستد کلاه

خورد او مال و تو خطابه همی — اندر این ره چو زن ز جور تعب

ماند محمود زان بلی حسرات — اندر آن گنده پیر چیره زبان

زار زار از ضمیر شاه بگریست — گفت ما را چنان بباید زیست

تا شنید آنکه از زن آنگو — سوی خانه برو ز سختی دور

روز حشر آخر این پیر سندم — بنگر این جهل تا چه خرسندم

خصم من گر چنین زن پیرست — در قیامت مرا چه تدبیرست

خصم من گر ز من نشد خشنود — در قیامت چه زار خواهد بود

زال را پیش خواند و گفت بگوی — آنچه باید ترا از آن جویی

زال گفتا ز پی مرا صد گنج — بر تحیر ز جان من این رنج

خسروا از سر عدل باید داد — ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

تا چه باید کنی تو ای شاه — باد از پیش من رها بیگاه

خورد سوگند شهریار جهان — بخدای و پیمبر و قرآن

گفت هر چیز ایست با جرم — اسپ از بنهای پس بازگیرم

۶۹۶

زود هر پنج را بیاوردند — حلق شان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشه آویخت — لشکر از دیده ها همی خون ریخت
زال را گفت پس شهی خشنود — از تو بر رهزنان نصیب این بود
باغی از خاص خود بدو بخشید — تا از آن عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باشد — در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی — این جهان بست کلهٔ شادی

حکایت

شحنهٔ ده بدی شبی سرمست — پای مرغ معلمی بشکست
روز دیگر معلم مسکین — پیش بت رفت تا کند نفرین
برد صاحب خبر بشه شروان — قصهٔ مرغ و شحنه و رهبان
هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست — شحنه را گفت اگر بگوئی راست
گنه مرغ بی زبان ز چه بود — من برآرم ز روزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست — تو چه دانی که هیچ جانش نیست
آن یکی پای او دو پای تو بود — ایزد از دست من بدین خشنود
گرز انداخت با کمان از دست — شحنه را هر دو پای خرد بشکست

برگرفتند شحنه را از جای
بر سر دست خویش کردند پای

شد معلم خجل ز کرده خویش
از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا پرداخت
راهب شوربخت را بنواخت

عوض مرغ بره داد وش
به معلم پدید شد دانش

تا قیامت ز عدل نوشروان
یاد از آن آورند پیر و جوان

پایان ۱۲

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین بن محمود
که جهان از عدل [illegible]

شاه غازی یمین بن خدای
که خدا و بره شاه [illegible]

یا شنه دین احمد تازی
سرفرازی میدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس
که سوی روضیان فرستد کس

ملک روم را کند آگاه
که منم در زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است
که فراست کارها [illegible]

اختیار افتادش از فضلا
خواجه بو [illegible]

آن سپهر علم حیدر ثانی
آنکه خاقانی و را [illegible]

کرد حاضر و را و حال بگفت
راز خود زان نکو سیر ننهفت

۶۹۸

گفت خواهم کز سوی وخشوی
بلغاری زمین یکی پیغام
پس بگوئی که حمل با بفرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود
گفت بوبکر بنده فرمانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر
کس فرستاد پیش سلطان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند
پس بگفتش که کرد ان محفل
گوید ای مرد تاکی این هذیان
در چنین بارگاه و این مهیم
بنده زادی خود آن محل ارد
ظالمی خیره رای بر جایی
پیش این تخت بازیی حجت
تو چه گوئی جواب این گفتار

بر آن خیره رای شوم شومی
برسانی بشرط خویش کلام
زر و دیبا و در بدین فهرست
از تو و ملک تو بر آرم دود
بعد از آن دم ترا جسانم
همه پیغامها ز خیره زرشت
که برو خواجه ایمن خوان
سخن از بهر نقطه بشر آغاز
در میان آورند تا جدل
شرم ناید ترا ز شاه جهان
ظالمی را همی کنی تعظیم
کز روی شاه با خلل دارد
چون حدیث شاه پیش آید
سخن ظالمی چه باید گفت
از سر لطف نه سر پیکار

ظل الله است این ترجمه سلطان و ... سایه ... یزدان ...

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدست خصم بی آب / داد می گفته را بشرط جواب

لیک اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی

گفت سلطان که گر رود اینحال / تو بگو ده مر ورا [illegible] سوال

که چنین هست حق بدست شماست / لیکن این را ز جواب گرد و دست

شاه را دست ظالمست بلی / نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز [illegible] می کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که خورد [illegible] خورد و می او بهره

جز و از ظلم [illegible] کان / نزد و هیچ آشکار و نهان

ز اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آنسان جواب ایشان داد / صدور از هیچ بر ملک بگشاد

چون سخن همگی بگر گشت / روبیان را بیان مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم / گرد و ستو خویش را اعلام

کین سخن باز همبران بطست / نه چو دیگر سخن حدیث غلطست

شد خجل زان حکایت گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

شاه باید که وقت خلوت بار	در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفئی بهشام	کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری	چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کمان	عالمی سنگ پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی	کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش بیوه آوردی	حلقه در استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب	خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل پرده بنهادند	تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست	هر کجا مسجدی گدائی تست
شه نه‌ای تا ابد بخواهی زیست	پس ازین تخم روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق	سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری	زین تکبر بخلق جباری
با چنین جور در ولایت تو	مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر نشسته بدین سپنج سرای	کار ساز و نگاهبان خدای

اگر توفی پس کشش ز مارگ و پی — ور خدا نیست شرم دار از وی

مر ترا این جهان ازان بگماشت — که بد ظالمان ز ما بر داشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی

ز آب چشم چو من گدای بترس — ور نه از آتش خدای بترس

دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خز و دیبا شد

در دل بیوه نالش شکین — تو پس پشت بالش شکین

خانه‌ها شد ز تو سیاه چو شب — نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستی ست از بخار دو درد — گر بدانی که مے بباید مرد

چند خواهی پدر و مادر سوخت — که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از صنجری — این بگفت و بهای های گری

گرم شد زین حدیث سر هشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف — لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنودم من و تو آن دیدم — آشتی بخشودم ایمنت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواه — بتامل نگاه کن عیب و راست

ستم از مصلحت نداند خام — وانتقام از ادب نداند خام

وانکه او دانش و بصر دارد — بالشش شاه تاج سر دارد

آفتاب اصل خنج و گنج آمد — گرچه خفاش از این برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه و برهم هم — الحذر الحذر بخوان هم

هر زبان پیش شاه داد و ستم — چار قل بر چهار طبع بدم

با خرد راه شه صبوری به — بیخرد را ز شاه دوری به

شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براندت ستیز مپوی

مجدل در حدیث شه ناویز — تیغ تیزی کند به خشم تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست — پیل در ناودان بود بدرست

که اول صف بر آنکسی ماند — کاخر کار را نکو داند

مال بهر زمانه دار نگاه — خود را زبهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس خزینه بود سیاست شاه

گنج فی نظم این نگین منقرش — هر ز باد است پای آب و آتش

ای برادر تو پند من بشنو — ور ز من نشنوی

حکایت

آن شنیدستی که گفت نوشروان | مطبخی را بوقت خوردن نان

چون بسر در ریخت قطرهٔ خوردنی | گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت | تا بهم از خشم سیر دود از پشت

مطبخی چون شنید این گفتار | شد شکیبیده روان رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مرقا | کاسه را در کنار نوشروان

گفت چه بد تا گنه که گذشت | زخم شمشیر بینی و سر و طشت

ای سیه روی این چه آشوبیست | گفت ای شاه وقت نومیدیست

کشتنم چو بود از اول حال | کشتنم از بهر آن چه بود محال

چون گنه کار بیشتر بودم | من از آن جان خود نه بخشودم

تا بگویند خلق بی‌سر گشت | که فلان را بری ز هیچ بکشت

تو نکونام زی که من مردم | ننگ بدنام تو برون بردم

گفت شه ای که خوب کردارت | در خور نکتهای گفتارت

زشتکاری و خوب گفتاری | از تو آموخت چرخ پنداری

عفو کن من بقول تو شادم | شادزی تو که من ز تو شادم

داد خلعت بیاشش بنواخت	زانکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باشش تا امان یابی	وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به که مستمع طلبی	که ندانند هندوان عربی
هر که در بصره هندوی گوید	چهره از خون دل همی شوید
سخن از مستمع نکو گردد	کهنه از روزگار نو گردد
ای شهنشاه عالم عادل	جان دشمن بکش ز اکحل دل
بکن از تیغ هندوی ای خسرو	ملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز	وقت آن زاهدان چه وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را	چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بر دارت افکند باش	چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
دست از داد پایگاه بنه	ور ترا سر کند کلاه بنه
هر سری کو ز سر کله جوید	پای خود را میان ره جوید
پادشاه ار ترا برادر خواند	دانکه در قعر دوزخت بنشاند
چونکه بگفت این ملوک ار سخن	پس بجو گفت هوشدار ای تن

گفتن پادشاه برادر
دشمن گفتن ...
پادشاه دشمن برادر
...

همه خلق آنچه ساده و آنچه زنند — از درون خانه نان بکید گزند

گر ببینی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خو — بتراود گلاب و سرکه درو

خویشتن را همه نکوخواهی — وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمکی بیازاری — با دگرکس چرا کنی یاری

جهد کن بر سفاهت جاهل — تا شوی سایس ولایت دل

پند عاقل بآخر کارست — کند از کند تیز بازارست

هست پندت نگاه دارنده — همچو می ناخوش و گوارنده

نه خرد جستن مراد خودست — از دو بد به کن برون خرد است

گرچه با خام طبع تو نیز و — تو چنان زی بره که از تو سزد

گر کند غیبت از دو بیرون نیست — یا بدیوانه بد و راهی باست

گر بود عیب آن ز خو و بد ره — ور نه باشدت آن سخن بد و به

ور کسی عیب تو کند بشنو — و آنچه عیب است جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک — تا برآید نهال به چالاک

گر تو معیوبی آن بشو از هوش — ور نه آن را اثر او میار بگوش

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا بوحنیفه چه گفت — صدقه عقل خویش را چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش — گشت خامش ز گفتن خامش
گفت از این ترا او چه آزارم — آنچه او گفت بیش بنگارم
گر چنانم بشنویم آن از خود — ور نه ام با بری چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم — ور نه چه او چه من چه بد گویم
مرد و پند از همچو تین باشد — گر برون و درونش دین باشد
خلق اگر در تو جنت است که خار — تو گل خویش از دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بده قند — وانکه از تو برد بد و پیوند
وانکه بد گفت نیکویی گویش — ور بخوبد ترا تو میوه‌اش
وانکه دشنام داد تا سر خشم — خاکپایش گزین تو سرچشم
وانکه سیمت نداد زر بخشش — وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در حلم خویش بدار — هیچکس را ز خود میازار
تا بوی در کنار وصل و فراق — قهری از مکارم الاخلاق
هست در دین ملک ظلم محال — هیچ در جسم و جان با وبال

بحاذ بر بجیل
نفح سر و بکبر
و الطحال پایین
و الاکل رمه
مثل ۱۲ قاموس

شاه چون بستد از رعیت نان — نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود — بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار و وزر او می‌ببری — میوه گردانی و تو میوه خوری

پنبه خواران که وجه با بزنست — از سپاهی فرج بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان — شیوه جز طریق بیدادان

سخت بیخی درخت از باد است — گنج پر زر ز ملک آباد است

ملک آباد به ز گنج روان — شاه بی تن ندارد ایچ روان

ابر چون زفت گشت و باران — شه ستمکش و آن بیوه زنان

چون ستد شه عوامل از دهقان — ده ازو رفت و ماند بی دهقان

هر که امسال آب و در ببرد — سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه — سال دیگر بدار امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن — در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب — کی هم دریا ز جوی جوید آب

آب جوی از ز بحر یابد کی — بحر را زان همی شمر شمری

بس بکار آمد است همی بخواه — سرخی سیب از سپیدی ماه

هرچه جز شاه کالبدشان ای ان — شاه چون جان است خفته چون بود جان

شکل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فسرده و تن

تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای شور است

رونق جهان ز عدل شاه بود — ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد — هرکه عادل ترست او ببرد

شاه را خواند خویش تنها جفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

پاسبان کوکبان ز خفتگان — پاسبان مرد است شاه خفتگان

فلک از هیبت ار چه زنده دارد — روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلتت آفت — همچو بیدار بیش بود یافت

شب فلک دارد از ستاره چشم — روز دارد ز آفتاب سپهر

کم ز نرگس مباش اندر حزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن جدا دارد — کسی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص ملک چون دریاست — خفتنش در درون آب خطاست

چون سپیده دمی بود نیلوفر — شب چو ماهی در آب شناور سر

شه چو در بحر پا به خواب شود — تخت او زیر و تاج آب شود

چون برون شد زنگ کلابه عجم نام
کوزه دل همچو کوزه می باشد
لیک مجرور با دماغ قوی
کوزه بی بند کیسه بر دارد
عجز رای و لیست قدرت جا
هر که بر خشم و آز قاهر تر
شاه را در دماغ و بازو چیر
اول حزم حمیت رای دل
شاه را در خور ست حزم و رست
دل و زهره چو نور قائم کند
زانکه در کارگاه دولت و دین
مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله با شیر مرد همراه ست
همچو ریاست شاه خس پرور
بنزد کشته کننده نیک کسن

نا نه زیران شما روزن بنام
تیز مغز و ضعیف پی باشد
تو تا شیر کوزه می شوی
کوزه ای را هر کیسه پیندارد
خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
دور ست بر خصم خویش قادر تر
حزم بد دل سست عزم دلیر
بعد از ان عزم و ستقبالی و لیک
دو نه عزمش بود نه غفلت ست
زهره را تیغ در نیام کند
عقل بنیه جان حقیقت این
حمله از شیر و حیله از روباه
حیله کار زنان و روباه است
گوهرش زیر پای و خس بر سر
خار دار و بیجا سخره بین

[illegible]

همه روز از برای لقمهٔ نان — این حدیث است و دو گدای نان
میل نه هم بید اگر چه نوست — علف خر سبوس کاه و جوست
چنارین گر چه زشت و بالا کرد — سر او بر سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل — یار بد هست با بت سر پل
زانکه زو میوه خوش نه سایه — زان زو سود به نه سرمایه
ماسیان سرگشته همچو کلنگ — لیک از ایشان چو باز باید جنگ
هست در جنگ نیر و عمامه — همچو از نیز گرم بر جامه
کودکان زنان چه سود سپاه — دل و ضعف الکند هر دو تباه
زود زاید خیر است و خوش گر چه شر — زود زایست و زود میر شر
شیر تیز تک چو ابله نیست — زاده او ز عمرش آگه نیست
زیرکانی که زیرکان دلند — گوهر تخم را چو آب و گلند
در صیام و بین و ملک ملوک — از برای نجات و هلک ملوک
یار دل بر ز صبر تنها وند — ظفر و صبر هر دو همزادند
پشه که دون را بلند و والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد
آسیائی که آب را بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش گرش برد بفراز
از کف خویش بکشد ابرش باز

زشت زشت است در ولایت شاه
گرگ بیگاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سزند
نفع را تیغ و دفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است
بی نیازی سپاه قلب شه است

ای بسا سوخته بخاطر و دون
تا جداری کشد هم گردون

چاکریت گر بدست گر بد نیست
بد نکیش زرشت تر از خوبیست

چاکر مرد بد نکو نبود
آب خاک جز از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ و چو نی
تو زدی تیغ با خود است بروی

لشکر از جاه و مال شه پر دل
رعیت از بی زریست بی حاصل

لشکر از تو چو بی سپار شوند
از برای تو جان نثار شوند

چون نیابد بسیار بگریزد
با عدوی تو بر نیاویزد

تن لشکر لاغر شود بود منبل
بس چو فربه شود بود کاهل

در صفا باشد که بر صفت است
همچو شمشیر بسته با قیمت

سوی او دل چو خاک در دست
نزد او جان چو آب در گردست

چه به بی اصل تر زور رعیت
چه چراغی بدست کوری

ای که با دین و ملک داری کار — در شره خوی خرس و خوک مدار

که نگونسار از رسن پسکی — خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه شهری که بی خرد باشد — نیک لشکر ز حی بد باشد

او چو آن مرگ جان ملک بود — ظلم چون ریگ آب ملک خورد

باد بر خاک کینه ور باشد — ریگ بر آب تشنه تر باشد

شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل — ملک بیرون شود ز روزن عزل

هزل باشد اگر مقیم شود — خاطرش در هنر سقیم شود

اول نوبهار باده هبات — و آخر ظلمت آب حیات

در کار نادانی پادشاه

به نقیبی بگفت روزی این — که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث این بجای بماند — پیش رو صد سوار در صف راند

چون چنان دیگرم گشت این — پس بدو گفت کای جهان چنین

نه درین ساعت ای بد کار — گفتمت گفتم پیاده ران نه سوار

چون نقیب این سخن از او بشنید — نهاب و دامنت پاک را ز پا بید

گفت من نیک ترش بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی

[illegible]

گنبدی بی نوبت و رهبری بی خویش | همسایه شو ... و ... ویش

عزم ... شاهان سوی ... | آتش نشین پای ... نشین ...

بنگر از ... راهی که دارد | دوزخ آب ... که دارد

... تیزتر از ... شب | ... از ... شاه ... شد

راهی ... ملکت ... را | ... پوست ... تن را

کس ... سلسله ... نراند | تا مرد ... برق ... خواند

راهی که عقل ... برق بود | خاصه جایی که ... غرق بود

شاه ... زفت ... نبود | ... رفت ... نبود

شاه را ... چشم ... بان | روز ... زبان

در ... یافت کس مقصود | از ... اهل ...

... ملک ... راه ... | گر کسی ... آید کار

تا ... کس از چنین ... | این ... یاران ...

پیشکار ملک ... | چند باشد میان خلق ...

مرد را علم و علم باید ... | ... عدل از میان خلق ...

ملکت را ثبات ... درست | ... مرد ... غول ... دوست

[illegible]

ملک بی رای شاه مقصورست / رای او گر قویست منصورست
رای شه جز صواب نپذیرد / باز مردار موش کی گیرد
پس خطا بخشدش گه و بیگاه / آنکه باشد گزین خلق اله
خواجه را گر ملک عطا نبود / وانکه در رای تخطیش نبود
بینوا گر خطا کند تدبیر / تو خطای وزیر بخش و مگیر
ور وزیر از تو بینوا ماند / وانکه تدبیر با خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ سرشبان باشد
عقل خسته بزیر دامن در / بر کرسک و کور سوزن کر
ببرد آب عالم و ابرار / مدحت پادشاه آشخوار
دین و دولت بشرع و شه زنده است / زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو پود و چون تارست / این بدان آن بدین سزاوارست
ملتی را که ملک یار نشد / پایهٔ شرع هر دو یار نشد
ملک بی ملت آشنا تیغست / شاه دیندار ملک جوی کیست
کز خطا داورش جدا باشد / شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوالامر لایقش گردد / کار خلقی حقایقش گردد

[illegible] و این از اعجب اتفاقات است

شه ستمگار هم چو ظلم کرد	باب ستمگر زان شکار بیش نکرد
گر چه گرد و اسب آید و شبانه	بستر سپید کرده ناید باز
عادل و گر طمع تا باسر آید	طامع و ظالم از خدای جدا است
ای که بهر جفت عیسی مریم	دام و جال بر کن از عالم
اندرین روزگار به سعدی	چیست جز عدل و ایه مهدی
خشک شیخ دین و شاخ صوابت	دست بگشای بیخ فتح الباب
شد که عادل بود ز قحط سال	عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شد است	ورنه هر دوره اخگر تبه است
هر دو بیمار را که دو یاره تر است	خشکی لب ز آتش جگر است

فی نجاة الملک و حسن سیرته

و سیله

عطا سائلی بکسری گفت	کار بر خلق شد بباران رفت
گفت کانبار خانه بگشادیم	ابر اگر رفت گشت باز آدیم
وارثی ضیا بسیم	که نه با در سخا زابر کمیم
نیم ما هست اگر هم او نیست	نام ما هست اگر نم او نیست
ما ز خلق نگسست	دست ما کی در سخا بشکست

[illegible]

نه فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بینباریم
ابر وار از برای ایشانیم	تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم	بلکه قحطا معطی نانیم
گنج و انبارها برای شماست	وین خزاین همه برای عطاست
گرسنه مردمان و کشور سیر	سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز بازداشن ماه با پشاه	باز بهرام روز باز و افراه
بتر ز گور گور مجوش	بتر از شیر شیر بد وش
مر ترا آمدست چون اشراف	شیر کشتن بحاق آهو ناف
عدل را باز خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد	ظلم ازین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار پیغمبر
باز ظالم بود در آتش و دود	یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم مبیش مگیر	چال بد را ز دیده پیش مگیر
بهتر از راه رفق برشکن خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم

کشف اللغات — یکی ابرو و نازده ۱۲ — که یک چشم و — تلبیس کننده و — برهان قاطع

روی غمناک و عفو گستر باش | بحر وش و نگینه جان بخراش

تا صبوران چو خاک چون باشند | صاحبان سائل با ه دلشادند

کار آن پادشا گزیده بود | که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان با تو نیکیست | همچو مطلب که باعث نیکیست

ملکت آخرت اهل بنا | نظر دولت تخم زنا

ماه را پیشه چرخ پیدا نیست | شاه را کار ملک پیدا نیست

ملک آلوده مرگ بستاند | ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بارست | ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبازست | ورنه همچون گل خود آوازست

پنجه خصم تو غضنفر پرست | عرق ایمان تو سر و پرست

حصن چه نیست خاصه ملک حصین | باز جان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به ز دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانه خدای شود | بسوی خالق نیک رای شود

له قوله فعل نیکان ... [illegible]

خلق گشت از قدوم زاهد شاد زانکه بود او به پند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او زان ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که چون چنین پیدا دید باید مرا ورا ناچار

حاجب خاص را همان ساعت بفرستاد از پی دعوت

کرد هر کس بهر وزین ابرام تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نه خطا گفتی نیست در طبع من چنین زفتی

زانکه زاهد یقین تقی نه منم بشنو ای دیگر تو گفتنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح گوی این را خواستن این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی چونکه بیهوده زاهدم خوانی

هرچه حق کرده چنین این دنیا پیشش می نهند همه تقدیم

مر ترا جمله در کنار نهاد یکزبان دینی ام بنهاد

می شناسم همه بدان مایل کرده ام صحبت آن دل اهل

نیست یک ذره نزد من کونین | کرده‌ام فارغ از همه ثقلین
بیش ازین هر دو من همی طلبم | وز پی جُستنا و ستا این طرم
زاهدی مر ترا مسلم گشت | که بدنیا دل تو بیتیم گشت
شادمانی بدین قدر دنیا | یا زناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو خرسندی | یا بآسفی بمانده دربندی
گشت نامدین خجل بدین گفتار | داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را | صید شد مر بلا و بلوی را
دین بهیچ بدنیا دهد که دانی | صید را چون سگان کهدانی

در نعت علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند | چون نیابند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است | این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند | هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین را سری که یکجهت است | راست چون حال بوچه و تشبت
سید حضرت آن شه روحی لاوآله | سید دولت سداد و داد آمد
ملک دین را درین جهان دوران | صدق و عدلست وی پشتیبان

۷۲۰ [illegible]

شاه را چون سداد شود یار | ملک و با دوان بملک مدار
هر کجا صدق هست عدل آنجاست | هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه اگر جفت او گشت سداد | ورنه ملکش بود چو ملکت عاد
بگفتست صادق الوعدی | کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم | عقد بستند کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی سود | بی زبان اقتدا درست نمود
نه بهانه ست زنده جاویدان | جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر پای آری | گر هوا را بزیر پای آری
هر که پرهیزگار و خرسند است | تا دو گیتی ست و خداوند است
چون خرد افسر و تقی شد گاه | خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه باید شاه را دل در هوا نباید بستن

حکایت

یافت شاهی کنیزکی دلکش | شاه را آن کنیزک آمد خوش
بهر آن لحظه اش در آب فگند | گفت شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد بی ثبات بود | شه که در بند ماند با ثبات بود
گفت شه دست و پای دل خویش | نگذارم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من برود / جز بانم در آرد از پی سود
پیش تا غرقه گرداند همی تن / غرقه گرداندش پدر یا من
نقش آن بر روی ... آب / من برم نقش روی او از آب
وانکه آتش برآرد از جگرم / من در آتش چه افسرده برم
وانکه من خورده زشتی شاهم / من خورم بر روی از بلاکش بام
هر کجا هست پادشاهی حل / چه بود ملک و ملک زشتی گل
چه بود ملک پادشاهی که / زشتی ملک را نهد پیکو
پادشاه زنده باد است موزه خویش / پای بنده نماز ده موزه خویش
ستم و جور بر گدا کی چند / لاف بر چیز بیوه کی چند
دشمنان جان طلب دولت او / دوستان نار طلب دولت او
خوان جان پیش دشمنان بنهاد / ابقمندان به دوستان بنهاد
تخت تا در سر افراشته فلک / زحمتش برد حق انس و ملک
پایه او گوش بزرگ باشد و ساز / خصم آنکس که پیشه اش باز
پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ دولاب و پارگین باشند
همه درست دیو تو بر وده / پیشه او ... چه بوده

خویشتن شاه خوانده و نزل
شده بی‌بر ز عمر مستعار نفور
ایمنی خورده با دگر و یتیم
آنکه جمله آتش به پیشه نزند
رست با خود چو گم شد از وی نخ و
ظلم و بیدادها بسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
نان گاو بس و رزته برباید
و چه مشموم لباس و میوه
نان ایتام و غزل و دوک عجوز
غافل از روز عرض و نفخ صور
بگل انده ده ماه را رخسار
شاه و عالم که هر دو را حلمست
در قدم‌شان نه بهره از رشد
پسر ار چند ناخلف باشد

در و دیوار و صحن بامش گل
همچو بیت‌المقل هر دو منعدور
تا کسی برگذارد از وی بیم
خلق از او ویران بسی لرزد
همچو سگ باشد نیز اندر گور
خویشتن زد بلهی کسی گروه
کرده در ساز بد تقسیم خزان
خوان خود با بدان بیاراید
ساخته از خبیثه بیوه
بسته حرص پیش کرده هنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قولش چو فعل ناهموار
این اولو الامر و آن ولو الظلم
این اولو الظلم و آن ولی است
مالک آن باید که زیرک باشد

[illegible]

[illegible] کرار از اوال
قوانیند
نقل از زن
که در هند
با بوده گویند
۱۲

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز عدل و امن جدا است ‌‌ — ‌‌ هر که ظالم‌تر است مالک‌تر است

گر همی ملک جاودان خواهی ‌‌ — ‌‌ زیر فرمان خود جهان خواهی

باش چون آفتاب عام‌نواز ‌‌ — ‌‌ بزبان کوته و به تیغ دراز

عشرت آمد که می گزین بگزین ‌‌ — ‌‌ ظفر آمد که بر نشین بنشین

از مخالف بشوی دست بدم ‌‌ — ‌‌ هم بجوئی مخالفان عالم

چون عمر نفس را بکار آر ‌‌ — ‌‌ چون علی حرص را بدار برآر

نفس با حرص هر دو دشمن دان ‌‌ — ‌‌ خویشتن را ز جنگشان برهان

حرص را شربت هلاهل ده ‌‌ — ‌‌ نفس را همچو مرده در گل نه

عدل را تازه بیخ کن بر گاه ‌‌ — ‌‌ ظلم را چارمیخ کن در چاه

سیرت عدل صورتش مهر است ‌‌ — ‌‌ صورت بخل کژدم چهره است

سیرت ظلم شیر تیز گذشت ‌‌ — ‌‌ صورت عدل شاه و بهشت

شمع خشک است اشک تیغش ده ‌‌ — ‌‌ گر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دستشان نبود ‌‌ — ‌‌ مملکت را روان و تن نبود

ظلم غدای ملک و دین آمد ‌‌ — ‌‌ رای و تیغش سکندرین آمد

دین و دولت بدین دو گوهر چیر
خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک اگر چه عقل چون باروست
ملک بی تیغ تیغ بی نیروست

چه کشی تیغ بهر مشتی خس
باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون
چون تو بشکن ز سهم جان چون

شاه چون آفتاب و تیغ بود
حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه
با بت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان شد خوش
تا نگر پاسبان چون آتش

بکن از خون دشمن آلوده
تیغهای نیام فرسوده

قصد هندوستان کافر کن
گل آن بوم باغ شهر کن

جامه لعل پوش زنگی را
بیش افزای صحن دوزخ را

کین در سینه و دل آن شام
کان گهی باشدت سر اقدام

وین گهی تیغ بر دو نشان
گردن گردنان گردون شان

دل ایشان خشینام تیغ مدار
این شرف زآسمان دریغ مدار

زانکه آزردی لاف غزنی صفا
نتوان کرد پشت کاف چو قاف

روز هیجا که مصلح جنگ شود | نام بد دل ز بیم ننگ شود

مرد ریح و عمود و تیر و سنان | زود پیدا شود ز مرد زنان

دشمنان را بزیر پای درآر | گردن سرکشان بدار برآر

باز دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع کریغ | صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را به تیغ بر در پوست | که دو سر در یکی کلاه نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت | سوی بالش بری نباشد زشت

ننگ باشد یکی جهان دو شاه | ننگ باشد یکی سپهر و دو ماه

خوشهٔ ملک پخته شد خوش کن | جامهٔ تخت کهنه شد نو کن

چند گوئی ببند هر بارے | بت صورت شکست بسیاری

تو بجاه همچو چند میان در بند | بت معنی شکن کنون یکچند

تو بجاه همچو چند جنبان کن چست | بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر همات و لست | بت معنی سبو منات و لست

دل مؤمن چو کعبه زان بت پرست | زهر مرد رکن او مبارک و حیث

کبر و حرص و غرور و شهوت و کین | حسد و بغض و آنچه هست چنین

۷۲۷

هر یکی آفت اندرون نهاد	هست یک بت بصورت بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی	تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن	شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج و نه در غم و یاس	لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک	شش و پنج و چهار و نه و یک
شش جهت با عالم تجرید	یکجهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای باند	از سه و چار طبع در دربند
سه قوی را بده غذی و شرب	قوت شان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر	پیک خود را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایه قدر آنجهانی جوی	سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر بقا و عالی دار	دل ز کار زمانه خالی دار
دست از این گه بهای جوی بشوی	شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ساز بود	ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک هر ترا حاصل	ملک باقی طلب بر آن نه دل

ای دل چه بندی درین سرای مجاز / همت پست کی رسد بفراز

اوست مقصود هر دو عالم تو / ز وستلی رسد بدین عَلم تو

بسگان مان برای مرداری / سایه و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان / سر آبش همه سرابی دان

تشنه چون زین سرابی می تهان / پشت اقبال دربه و بنشان

چه کنی پیچ و تره ملک خیال / کز پی قشت ملک عز و جلال

بسر اب از سر طمع مشتاب / زانکه نبود سراب را پایاب

صد هزاران جنیبت اندر زین / هست پیش سرای پرده دین

اوت ره داد اوت شه دارد / اوت پرداشت او نگه دارد

تخت تو برخ زمین عاریت است / گرد این چرخ بهر این کاریست

کام زخم نیابد کام تو است / او هم و اشهبش لگام تو است

حکایت

آن شنیدی که در حد مصر شتا / بود مردی گدای گاوی داشت

از قضا را او با گاوان ... / هر کرا هیچ بود و جار بساست

ز دوستان که زنیم ورد بیشی / رفت تا بر قضا گمت بیشی

بخورد آن حریص سبلی مایه
بدل گاو خر ز همسایه

چون برآمد ز بیع روزی بیست
از قضا خر بمرد و گاو بزیست

سر برآورد از تحیر و گفت
کای شناسای رازهای نهفت

هرچه گویم بود ز نشناسی
چون تو خر را ز گاو نشناسی

مدح پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان بربست
تیغ بهرامشاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن
تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز پنجه ناهید
تاج برنه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام
تندی او به تیغ او کن رام

تیر بکشای کوری ابلیس
همچو برجاس کن سخ برجیس

برگرای این کبود ایوان را
تا نماید نهیب کیوان را

شخص کیوان به تیغ اعدا کش
بستان سعد گنش چون از اوش

هم به نیروی بخت خود بی باک
سر کیوان به پیش بر نیزه و پای

چون دوات قد و دیده بی ملبس
چون قلم سرنگون شود ز نهیب

بازه برچین را بکن ایوان
ده بتاراج خانه کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن … هفت سیاره را شنا کن
زهره آسمان ز سر برکش … اختران را بطاعت اندرکش
تیر باقی کن از درنگ اجل … کرکس چرخ را بسجده ی حمل
تیره رنگا در ابد بتیر شمر … پس در انداز در تنور آتش
از فلکشان نشان کره افکن … پنج پای و دو روی را برکن
قوت و قوت را شرف نو کن … شیر را داغ و خوشه را خو کن
جستنی کن بکن بقوت خویش … از ترازو زبان زکژدم خویش
از شگرفی به تیر ترکش ناله … بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جای تیر شاهی کن … آنگه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون بپشت آیی سخت … بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی کن … خیمه در ملک لایزالی کن
ملک افلاک را قراری ده … هر یکی را تو اختیاری ده
هر کش از جبر عالم مطلق … چرخ زراق را ز سر ازرق
حاجت سوگواریش بستان … خلعت شادمانیش پوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو … جمع شد جن و انس بر در تو

[illegible]

چون گرفتی تو ملک ملک یمین | راه کن بر شدن بعلیین
سوختی دین خوان پری مردم را | پست کن دیو دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بدکیشش | گوید ابلیس است نقش قفیش
نه نداری ز ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه
اینهمه گر شود مسلم تو | چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر زمین | ملک آراسته ز دولت و دین
دین حق در حمایت تو شده است | شرع نو از کفایت تو شده است
شحنه شرع مصطفی شده | زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا بفرسوده است | از تو در خاک تربت آسوده است
مصطفی رخ چو در نقاب کشید | زانست خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده | شرع را حق گزار از آن شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو | بست با حشمت تو صولت تو
دین و دولت عیال تیغ تو اند | کفر و الحاد در گریغ تو اند

قافیه باشد از اذکار کردن که عیب است قافیه است از معیوبات

شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای
تا به پنج و چهار پیر سپهری / از شش و هفت و هشت نه گذری
تا هوا را بزیر پی شکنی / بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا را بطبع کردی قمع / اینهمه گرد و دست بیکدم جمع
ملک دینی به تنگ چشم مسکن / خال زنگی بجوی نشویم من
چون بترک جهان طلبین گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی
گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس
تا جهان باد شادمان بادی / گر ز تو شد دین حق بآزادی
عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان
زیرکیانی که پاسبان تواند / وز تفاخر بر آستان تواند
گر سپاهند و گرچه کین دارند / راه زین ظلم ملک دین دارند
دین همه بندگان که بر در تو / می‌گشایند جمله کشور تو
گردن کس برای کین شکنند / چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زینت و آلت اند دلیر / صفحهٔ شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو و در مقالتشان / جز حدیثه و حدیث آلتشان

چون سر ملک جاودان آمد
که ز شه سوی سجده گه پیدا

نه همه بت پرست چون کفار
نیست شان جز دو کار در همه کار

دوستان را مبارک اقبال
بلکه هم بزم همچو شمس و قمر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه
جام بر کف میان ناهیدند

از کف ماهی تا بتارک دل
تیغ داران چه پیر و چه جوان

از پی قهر دشمن و بدخواه
همه پرچم دلند همچو انار

بر ولی یمن و بر عدو شومند
خیمه ها در ممالک فلکند

لشکر از بهر ملک و دین باید

این جهان آنچه تو آبادان شد
تشنگی شکری همگی بنیاد

نه همه حق پرست تا بدوار
خدمت کرد کار خدمت شاه

دشمنان را همیشه رنج و ملال
بلکه در رزم شیر شرزه شمر

لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
تیغ در دست همچو خورشیدند

صد هزاران شدند یکدل
همه بر جسته و بسته میان

گرد بستان ملک شاهنشاه
همه قدریز پنجه همچو چنار

خصم را سنگ و دوست را امید
دیدبان و لشکر ملکند

خود چنین شد و اینچنین باید

ملکی کو مسیح می باشد / چند ملک لشکریش کی باشد
گر زبان را به تیغ ریزه کنند / تیرها را به تیر ریزه کنند
جان خصمان ز تیر شان بنفیر / ملک را همچو تیر کرده به تیر
چون ستوده بزیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم
برکشند کس تیغ شان باشد / ور نه گیتی گرگدن از سر
مرگ بازیچه پیش روی شان / گشته حیران ز بیم نیروی شان
گرگدن بسته اند و پیل اندام / یافته دین ز تیغ شان آرام
قدشان همچو سرو نو رسته / خشم شان جمله با عفو بسته
همه چون آدمی بصورت / همه شیران اژدها صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم / که نبیند از قضا و ستم کم
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تن اند و جان آتش بار
شست شان همچو سوی تیر آرند / اژدها اژدها اسیر آرند
مشتعل اعدای ملک از ایشان چو / همچو آتش که هن ز شانه نو
تیغ شان از برای جان جهان / سرچه چون گرم چون سپاه ان
آن شبل بیشه را کنند پی لعل / دین ز تیغ ورها نکس را نعل

صدمت دورشان ز دوران فلک — هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که سحر پردازند — سوی خصم تو ناوک اندازند
گر چنین ناوک سرافرازان — ناوک از شست گشته شست ازان
حصن فغفور ترک خرگاهیست — حصن تو ناوک سحرگاهیست
آنچنان باد پادشاهی تو — که نخواهد عدو بخواهی تو
تا جهانست عرصه جاه تو باد — هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ عقل و تیغ باد — نقش جاوید در نگین تو باد
من ستودم بطبع اینها را — آسمان کرده این هنرها را
زانکه پیش تو هیچ دیگر کس — هست چون پای پیل هیچ کس
تو چنانی که باد جستی تو — ورنه آنچنانست خواهد بود
لیک هستی تو با بستی از آتش — ورنه باد روزگارت خوش
شعر گفتم از شناسی آسیب — آمد اکنون که حامی وزیر

فی وصف الحال و تمام مدایح السلاطین والوزراء والقضاة چون مدایح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته آمد در غور مناقب و سے

۳۵

چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و فضائل ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن بتحریر بیش آوردیم و طریق اقتصار و اختصار
سپردیم و ایمان گفتیم که مهتر کاینات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم اندر هر
طرفی که شعر در خور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره در خواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت بر رای اعلی السلطان پسندیده آید و بمحل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید از کبر سر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدیح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

خواجه خواجگان صدر صدور
خواجگان و جماعت دیوان
بعد از آن قاضیان و جمع قضات
سرفرازان مملکت ایران
خسرو مشرق را بهر کاری
خرم از رای شاه جهانگیری
چاکر ملک شاه شد بیتو
گر ببینی تو مملکت غزنین
چون بود شاه را نکو کردار
شاه و دستور هر دو نیکورای
شکر این نعمت بی اندازه
که تواند گزارد بر گو هین
ای بزرگان غزنین و لوهور
یافتید آنچه بود حاجتتان
شه جوان و جهان جوان زبان

بر بد اندیشش مملکت منصور
سروران و گزیدگان زمان
شکرشان برتر از صیام و صلوة
نامداران خسرو توران
روز و شب نو نهاده بازار
عیب پنهان و آشکار هنر
که نه بیند کسی درو آهو
باز نشناسی از بهشت برین
مملکت را فزون شود مقدار
هر چه بایست جمله داد خدای
که شد اندر ممالکش تازه
گشته جنت حوالی غزنین
چشم بد زین زمانه بادا دور
گشت پذرفته آن عبادتتان
در امان خجیر و حصنهای جبالان

چون بود کردگار بخشنده — بدهد هر چه خواهدت بنده
کام دلها میسّرست اکنون — باد یارب از آن که هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده — دا تا روز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سرِ احرار سید الوزرا — که خدا برگزیده کرد ورا
در محل کفایت و امکان — صاحب صاحبی و کرمان
راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او به هفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم
برتری از هیبتش هر چه باشد عار — در وزارت بسان صاحب غار
دیده از وی کمال خلق و ادب — عقلش الکفی الکفاة کرده لقب
پیشوای صدور در عالم — ملکت آرای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کششش — وی منزل کشیده با سلکش
ظلم و عدل از نشاطش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان

در دو درگاه عقل و جان سر اوست ‌‌ نزد بان پایهٔ فلک در اوست
خطبه کرده زمانه بر فرشش ‌‌ آسمان دستبوس کرد و کفش
وایه و مایهٔ هنر و فلکش ‌‌ قبله و قبله جای جان قدمش
بر زمین آسمان امکانست ‌‌ بر فلک سایه بان ز ضمور ست
عقل مدح و خطاب می گوید ‌‌ عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر بشود زنده ‌‌ بشود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن با هی مجایش ‌‌ برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام مهر و سرای ‌‌ مرد صاحب جلیس صاحب رای
اندران نیمه سنت از آیت ‌‌ واندرین نیمه ملک پیر آیت
مرد دین را شریعت آموزد ‌‌ شمع و در پیش شمس نفروزد
در حفاظ وفا یگانه شدست ‌‌ اختیار همه زمانه شدست
همیش عالم بدو شده تازه ‌‌ هنر او گذشته ز اندازه
بود صاحب جلیس مهر خدای ‌‌ هست در شغل ملک صاحب رای
صاحب امی شده رویت او ‌‌ ناصح دین شده طویت او
مرد کز مهر دین خرد و زنخست ‌‌ با خرد تیز از خرد نشناخت

[illegible]

عالم عالمست در ره و دین | عاقل کاملست و با آیین
زان بدو رست شد امارت او | شد تراز وی و زین وزارت او
در وزارت قویست بازوی او | زان سبب قلب خوان اژدها او
هست در مجلس خداوندی | بی بدل آن را به نیک پیوندی
خسروی را که پیش حق یار او | آن که پیش شرع و زبان او
گر بنده در صلاح ملک نفس | نه ز خود و کز خدای بیند و بس
قبله و نشست و دبان لطیف | که چنین نیست هیچ خلق لطیف
خواجه خواجگان هفت اقلیم | گروه سلطان جهان بدو تسلیم
همچو گردون مگسی نبخشد | عفو بستاند و گنه بخشد
عالم از بهر بندگی گردن | از نفاذ سلوک ساخته گردن
پس از این جان پیر امارت را | نسخ آیین در بر وزارت را
دل به بیشش بی وفا همه دل مجبول | طبیعتش در صفای دل مشغول
بخششش او به عهده و سوال | اهل حال اهل دل را با ل
صورت و سیرتش آشکار و نهان | چشم چشم چرخ و گوش جهان
آفتاب آب و آسمان تقدیر | ماه دیدار و مشتری تأثیر

[illegible]

دینش فارغ ز گوشمال زوال — جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدل زدند — پیش عدلش بظلم نامزدند

تا برانداخت ظلم را خانه — نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم سپیدتر یا موی — جان ندانم لطیف‌تر یا روی

چون دولت بود نافعی از تو — شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رایی — دست در کار و پای بر جایی

آز با جود او چو معتزلیان — پست همچون سبال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز — که نشد بعد ازان ز خنده پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند — تا درو خواجه کار میراند

ظالمان را ز مملکت کند — فتنه بر خاندان ظلم افگند

سال و مه در نظام دین کوشد — کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت درین زمان عمریست — بتمامی اجل ز چیو دگریست

این مثابت بهرزه یافته‌ست — وین کفایت بخیره یافته‌ست

در ورع همچو شبلی صوفی — در نکت بوحنیفهٔ کوفی

شهریاری نشست او جانست — انس و جن هر دو را الف بانست

طرفنامه قرار داد [illegible] برای بهرامشه [illegible] افراز [illegible] غزنین [illegible] معقلی و کوفی [illegible] بجری از [illegible] نام ادیب [illegible] در زمانه ابن [illegible]

روز و شب در صلاح کار جهان
ورنه با [illegible] چه [illegible] کس نیست
پادشاهان [illegible] که باید
از [illegible] تاج گشته بر وزرا
تا که بنشسته [illegible] در بالش
شهر غزنین چه کرده بود آباد
زینت [illegible] اهل غزنی [illegible]
آن که شاه [illegible] هست
چون خدا را [illegible] بگشاید
زین صفت [illegible] بگشاید
شاه بهرامشاه و خواجه [illegible]
شاه با عدل و خواجه با انصاف
هر کجا امن و عدل [illegible] شد
[illegible] داری که اینچنین بنیاد
[illegible]
چشم بد دور باد از این [illegible]

سال و ماه [illegible] بود قرار جهان
با خلقش خط [illegible] نیست
[illegible] دولت و اقبالش [illegible]
[illegible] و امن [illegible]
بالش [illegible]
که [illegible] زین صفت [illegible]
[illegible] گشت و [illegible] نشست [illegible]
[illegible] کرد و شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینچنین [illegible]
[illegible] امن [illegible]
خلق در راحت و خوشی آسوده
شاه بهرامشه [illegible]
که جهان را بعدل داد امان

و اسامی آن [illegible] و تحقیق [illegible] و [illegible] در وقایع بعد از آن [illegible] در ایام استادان [illegible] در خط و [illegible] تحقیق از وقایع [illegible]

[illegible]

خواجه را بر ممالکش بگماشت — که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلائق شده مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن یگانه و جهانی — چون محاسن سپید نورانی

تا جهانست شاد ماند زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان — ای جهان از وی است آبادان

هر که بر جان و تن نخواند اینش باد — جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بو نصر نائب دستور — چشم بد زان جمال حالش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق — لطف او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه اکنون ز کمال خواجه شنید — چشم از صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف

جان و دل را حدیقهٔ مونس — عقل کل را شمامهٔ مجلس

روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و همت آثارست

فضل او در جهان نمایانست — کادب بر درش چو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان / نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست / سرهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد / وآن سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتدای قوت روح / سیرتش انتهای سورهٔ نوح

کرده از بهر حق بکرد و گفت / عادتش عدت و فا را جفت

در ره شاکری فرشته وش / راست محنت کش است محنت کش

پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران علت و یک فرمان

همچو عقل آگه از که و چه و چون / فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب و مهر آسای / زهره و مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان / ملک دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود / دیده نادیده هرچه خواهد بود

پیش رایش نمانده پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده

عقلش از جام جم نیابد کم / که همه بودنی ببیند چو جسم

دل او از برای همدانی / هست مشکوة نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال / خاکروب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای — کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدد و الم گیرد

عنبری از در چکد ز نوک قلم — چون زمین بیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش نقش عرش — تنگ پهناست پیش فرش فرش

ابر گریان ز دست نقش کش — صبح خندان ز نور خاک رهش

هست در رشک آن کف گشتاک — آب دریا و لولو شهوار

برده آب بهار و آذارش — لب خندان و چهره یارش

گر فلک نیست کلک او چه گواه — از گریبان چرا بر آرد ماه

پیش سر خدایگان ز هوش — هر زبان حلقه کند در گوش

گرچه بر کشش گسسته درا ماند — بلکه سیر ماه را ماند

ساعتی با دلش پدر تابش — سایه بان زمانه خورشید

چیز را در دلش نماند محل — زان و آنست در زمانه بدل

از خط او که نیست دو نقشیست — دیده کل بین عقل نکهتیست

خط او در بهار سبزی گلبن از — پشت طاوس ان سینه باز

در سیکی فضل او تأمل کن — محتمل از آن روح راحل کن

تا ببینی بچشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانهٔ چین
درج کرده چو سایه در خورشید / در شب و روز نامه امید
زر ده عقل زردی خامه‌اش / او دهم دین سیاهی نامه‌اش
هر کرا نیست چون قلم سر پیش / قلم او قلم کند پا پیش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
کلک او همچو نوک دلکشان / خط او همچو غمزهای خوشان
صورت خط او که در نامه ست / چون نسیم بهار خوش خامه ست
شحنهٔ راه دین صلابت اوست / روح قدسی کمین شتابت اوست
نیست پوشیده در قلیل و کثیر / نزد تقدیر ایچ چیز در تسطیر
خامه اندر بنان او گه سیر / کابش یاز تخلق بر دو خبیر
همتش آسمان و خلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
زاده از روح کلک او بیقین / شب و روز جهان و ملت و دین
بر سر انگشت می چو گشت سوار / آن لطیف نحیف زرد نزار
اندرو شمست و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
دوستان او درخ که چون لعل / دشمنان اکه سیه چون نعل

شب آبستنست خوانم او / گشته حامل ز فتح نصرت او

تن سپید و سیاه منقارش / همه ساله غذی شده قارش

زان زبان سیاه و شخص سپید / گر چه دشمن ز جان خود نومید

هست همواره با دل بیدار / در همه کار عاقل هشیار

گر شود بهر زبان تیغ سیاه / بر کشد در زجیب تاج و کلاه

جاه او همچو ماه ملک نگار / کلک او همچو تیغ کار گزار

بابان و بحناق حور و پری / در تبا شیر بشر او بشری

عقل با وی نشسته در مکتب / علم ازوی گرفته علم و ادب

بلکه ضبط مآل و عقد حسیب / ساحران راز نا بعلم آسیب

گروه از بهر بقدرت خلاق / درج طومار و دفتر اوراق

دیگران را که سوال و جواب / حاجت آید مطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه ازو جوید / همه از بهر جمله بر گوید

ملک عالم بپیش معاینه شد / دل او بهر مثال آئینه شد

حبذا رای روشن پاکش / که فلک گشت تخته خاکش

نیست بهتر درین جهان جهان / مرد را کار و کار را مردان

ملک دنیا اگر ورا باشد / همه برنایه ایلتش باشد

بر درخت سخاوتش تا عیوق / میوه و برگ شاخ و بیخ و عروق

خیمهٔ عمر او هزار طناب / باد خیمهٔ اجلش برابر تاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزئین داد

او بهم استجمعت شاه مشرق بود / که بدو رونق و دول افزود

از حسب هم عالمی برآسودند / بحیات وی و بمال برسودند

کو کسی را گماشته شه بجهان / که نخواهد بخلق نیز زیان

بقلم قسم که بهمت اقلیم / هیچ ناکرده ظلم را تسلیم

حاکم مملکت چنین باید / تا بود در جهان بپاید

تا جهان است ملک خسرو باد / که مر او را چنین ثبات داد

باد تا باد ملک را بازار / شاه از او وز شاه برخوردار

باد امرش چو امر حی ملک / باد گشتش چو گردش فلک

باد تا باد شکل خط همه طول / بخدا هی و خدایگان مقبول

شاه را باد عمر تا جاوید / خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن قمی بیگی / صدر دیوان و خواجهٔ مستوفی

چشم بد دور از چنین صدر و وزیر ... که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر است او ... خلق را در بهی بشیر است او
عالم صدر و آسمان امان ... نادره مایهٔ تجربهٔ جهان
بر عمیدان مملکت سالار ... شاه را برگزیده در هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان ... کرده از بهر جمله درج جهان
که بکار انگشت شهان را او ... مایهٔ بخشش همه جهان را او
نور رویش حدیقهٔ حدقست ... خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط و معنی وی ز ظلمت و نور ... هست چون نقش حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض فلک ... هر بیاضی از و ریاض ملک
نور و ظلمت بهم قرین آمد ... در علو چرخ هفتمین آمد
لذت روح و آن خط خوشش ... نکند کس بحرف منسوبش
زان خرد بر خطش بیاشفتست ... که معانی و لفظ چون جفتست
گر نه ارژنگ مانی ست آن خط ... از چه خطهای مقله گشت سقط
انس روح است نقطهای خطش ... چون گشاد از رخ در سقطش

چشم بد دور سخت با معنیست / همچو ارژنگ خانهٔ مانیست

گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج دو پیکر دو جدا

عقل گره ز شکلهای رفیع / برج والا ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن ثواب / همچو با آب جا نیست سراب

شود آنگه که او گرفت قلم / تا ورق عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو رخشنده نور / سورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش / آب آتش خور ز گشت دمش

هر سخن کز دهان شاه آید / در دل خواجه آتش باد آید

جود او را اگر چه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست

با لطفش بریده بر کشور / تار تیغش بخار کرده شرر

با وفا با نتیجه دل است / واده و دور پیچه دل اوست

دین دنیا مسلم هم اوست / زانکه دل کعبه منظر اوست

خوشش نه چو کعبه محترم است / تا که او ز کعبه خود چه کم است

صد و ده دار و عطا چه پایان / گشته از هر سوی بدو نیان

عالمی از عطایش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

[illegible]

شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده و مقدار
شاه را عون در تصرف ملک / کرده از رای او تشرف ملک
صدر فرخ عمید یزدانی / دولتش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او / از برای شکوه و حشمت او
دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود
آب و لؤلؤ و جان صفاوت او / ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را گاه بیش مستعد اوست / در همه کارها ورا معتمد اوست
صاحب سر خسرو انشا است / زانکه اسرار ملکش آگاه است
گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت چو یک تن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل / دولتش از مملکت حاصل
سال و ماه از شه آید زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته
کف او بر سحاب رجحان کرده / بحر را صد هزار تاوان کرده
نیست چون او ز شاه کوه جسیم / دهر را هیبت و نیست عظیم

خطا و شکل زلف حور بود — هر چه عیب است از و نفور بود
خط او خط معانی بکر — نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد — نقشبند معانی آمیزد
از سواد و بیاضش از پی مزد — گشته عقل همه امینان دزد
امن و مانعش نتیجه بیان — منتظر و مخبرش دریچه جان
هم نکو دار اصل فضل و کرم — هم نگهدار راز دین و حرم
چون سر خویش سر نگهدارد — مال چون مار شهره بگذارد
گنج را همچو گنج بگذارد — راز دل همچو دین نگهدارد
زانکه دانا که با کمال بود — جز بوضع نکو نشاید بود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا — بکشند از طریق جود خطا
لعل کی دید هر که کان نکند — زر کجا یافت هر که جان نکند
اندران دم که خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برایدش می ساز — سور وار از میان خانه براز
فلک از جود او عطا جوید — راز با رای او سخن گوید
راز دارست غرقش ز انست — خازن راز حارس جانست

۷۵۲

ماجرای زمانه دیده وکش / هرچه زو خوبتر گزیده وکش

وهم او چون نمی هوا از گل / آن برآرد که باشد اندر دل

دیده وران عقل جای او / ره مروان چو برق خانهٔ او

زان نکو اعتقاد ورای رزین / شده چون خلد ملکت غزنین

بلکه دور وسپهر خامهٔ او / کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را عرض و یکلخت آن خط / کز نیابی بدان نهاده نقط

چون سر کلک در زند بدوات / بنویسد بصبر بسمع برات

گر ازین فتح تا که بود ستم / نه تو دیدی نه من شنود ستم

راست گویی که نامهٔ یحیی ست / یا بگاه شفا دم عیسی ست

پرده معجزات تا بدرید / معجزی زان صفت کسی نشنید

هر دم آرد پدید زمزم و نیل / دست او همچو پای اسمعیل

قلم او همچو خط او ز جلال / سحر او همچو بال وست حلال

علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان

گر بگاه زابگند نشان او را / باید بخشد همه جهان او را

قلم او سخی‌تر از گوهر / منظر او بهی‌تر از عنبر

قماشش در تجارت عالم / بحر و کشتی و باد کرده بهم

همان با کشتش سرشته با بخشش / بنده فوز با نه کهتشش

تا جهانست هست لیل و نهار / از خط و علم باد برخوردار

که جهان از علم او شب و روز / هست دنیا و خوشتر از نوروز

دین و دنیا و را مسخر باد / صدر دنیا و را برا و برباد

فی مدح اصحاب الدیوان و المشایخ کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان کیست / زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و حسنامه نگارنگار / صدر و دیوان زهر یکی چو بهار

درج شان همچو درج شان چو یاس / کلک شان همچو ملک شان زر دار

خواجگانی بعلم و دانش چیر / کلک شان با شتابت شمشیر

همه نقاشش معنی از خامه / در و زر درج کرده در نامه

جان شان همچو جام جم پر چهر / نقش شان چون صحیفه شکر پر

از پی سرو چو بیار صواب / دیده ها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خط و خامه / نقش با جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان لوی / کلک شان همچو ملک محمده قوی

[illegible]

چون براهیم قابل سعدند … چون سماعیل صادق الوعدند
عقل شان آسمان آتش گیر … تن شان عنکبوت کرکس گیر
روزگارند اهل عقل و بصر … سینه شان چرخ و نقطه شان اختر
مال ایشان نبرد ایشان خاک … حال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلک شان باران … دست ایشان قرین شده باران
هرچه کان داد گوهر و در و سیم … حصر آن گشته پیش شان چه سلیم
عالم عقل را از دل شان … صورت نقش کاره از دل شان
رونق صدر و زینت دیوان … برمیده ز کلک شان دیوان
در بناشان نگر تو کلک و آن تیغ … که عطا میدهند بخلق رهی
مهر و ماه از لقای شان خیره … نور و نار از بهای شان تیره
مهتر اسپ سخن سوار و دلیر … کلک شان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر … همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای شان انور … عقل شان با جهان شان [illegible]
از خطا کلک شان همیشه مصون … کس نگفته که این چرا و آن چون
در جهان معاملت هر یک … چون تبارند خامه [illegible]

۷۵۵ [illegible]

صفت هر یکی از این عیان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل
وحشت آن یکی خزانه نور
کلک این علیک وار مینماید
روی آن هیچ برق میخندد
کلک این حاکی کف موسی
سازد آنگه که دست شد بنگاه
شفقته هر یک سفینه نوح
گردد آنگه که چرخ گردد فرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه
که خیانت بجبلگی دورند
چند بفرمان یکی نفس نزنند
خصم را تا کشند آبی دوار
پاک و خالی همه از خیانت دل
از شهنشاه راد نیکونام

از دو صد چیز و یک ورق نتوان
یار حق اند و کار و دار اهل
روی و رای یکی خزینه حور
هر حوادث که چرخ بنماید
دست این پای فتنه می بندد
کلک آن معجزه دم عیسی
کلک هر یک ز آبنوس حصار
نکته هر یکی دفینه روح
باشد آنگه که فرش جدید عرش
گشته از راستی شان آگاه
هم امینند و هم نه مغرورند
مرد کارند جلگی نه زنند
همه تن پردلند همچو انار
علم دو جهان بجمله شان حاصل
مستحق گشته با هزار انعام

همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف

هم باسپ و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز ناید کم

بیشه از این خواجگان مرفه و شاد / ملک از این خواجگان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر با میش همره روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / همچنین خواجگان نیکو خواه

چون بود شاه عادل و مشفق / خواجگان زین صفت همه مطلق

عالم آسوده از حرب و فتن / شهر و ده از عدل او شده مسکن

تا جهان گشت عدل خسرو باد / باد عدلش همیشه نیکو باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیر

چون از این جا لغت گذر کردی / بر کرانه لغت نظر کردی

عالم عدل بین و انصاف / مهتری محض و دور از لاف

پیشوا کی چنین مرتب جمیع / قاضی القضاة تابان شمع

مفتی اهل شرع و دانش بین / شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه ببست و دست ظلم شکست

گشته در راه دین چو مهر ثبات
خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک
دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام بسته را کلید
بسته و حلقه بی عمود که دید

چون ستون سپهر که هست ازین
خیمه شرع را طناب و ستون

دیده بی رحمت خیال غرور
علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب
تا بدین گنبد پیر غرور فریب

دل و سالش بامسکن شرع
گوش او شاه راه مکن شرع

دین از روز بیدار و شادان
خانه شرع از رشد آبادان

دل پاکش چو قبله ایمان
عزم خرمش چه لیل و بیان

زر چکش بری ز عیب و قدر
میل بروی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام
کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک
کرده در چشم میل رشوت خاک

گر نباشد زنده یوسف القاضی
به نیابت از او شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال
او ده بوده قضا جواب سوال

نامه او بروز حشر و قضا
نامه کیمی است پاک و نملا

گر ز حشر ست هر کسی را بیم — و ز مکافات و از عذاب الیم
او بود ایمن از همه تبعات — نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق سید السادات — گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت یا باجی
علم و دین تا بود سپر و قضا — جهل رحلت گزیده سوی فنا
پیش او آن سپر و خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان
بال او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمیع امم — صفوت او کدورت از عالم
تازه کرده سپهر دوران را — جان بی عقل و عقل بی جان را
نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت و بینش — مشتغل بعقد تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او — عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک برده او — چتر حق برفراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ — قوه زاید ز هوا نوالد هیچ

خبر حدیث مصطفی است این و هو عن بریدة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

۷۵۹

رواه ابو داود و ابن ماجه مشکوة و از بریده روایت است که گفت گفت پیغمبر علیه السلام که قاضیان سه قسم اند یکی قسم در بهشت است و دو قسم در دوزخ پس آن قسم که در بهشت است کسی است که حق را دانست و حکم کرد بدان و دوم کسی که حق را دانست و جور کرد در حکم پس او در نار است پس سوم آدمی که حکم کرد برای مردم بر جهل

وچنانچه جزو اول قضیه حملیه را موضوع و جزو ثانی را محمول میگویند جزو اول قضیه شرطیه را مقدم میگویند و جزو ثانی را تالی

بلکه بس میل من نه کسب کمال — چون همه میل من بدین مشغول
زان به بیهوده می‌پردازد — که همه شغل آخرت سازد
بینی ار هیچ چشم جان و خرد — بگشائی که تا بدو نگرد
گر شناسی مقدم از تالی — نیست هیچ از سیاستی خالی
فعل معبود هست و همه احوال — چه با فعال و چه با اقوال
در رضا دین نقش یار بود — خشم را در رضا و نگذارد
هست چون حوض کوثر از انعام — مشرب عذب و رحمت عام
ابلهی بین که هیچ بسوزد او — سفتی شرق و غرب مرو زاو
بین جهان از پی سرای معاد — شده مشغول در کشیدن او
تا عنان چون به آنجهان تابد — عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نما و او با حلم — متشابه نما و او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در عطا خطا نکند
آنکه نار و چه صنایع او — نیز در هیچ شهر قاسمش شهر
مهر چه اندر نقاب فرقت بود — خاطرش با خرد بفضل نمود
رای بیدارش اندر اندر صواب — یکجهان خصم را فکنده بخواب

فضل را بحر بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین ایمان
همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست سرّ دین خدای
روی او چون ز رای او بفروخت	آفتابی ز آفتاب آموخت
دل او همچو موی اوست سپید	باز در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الجهد	لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جنّ و ملکست	که همه آبها بزیر کپست
گر بخواهی ز جان او معنی	کرم خُلق او بگوید سنی
سائل آز را چو قارون کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر پی دم سر	لیتنا و لاف زد چو گفت انا خیر
گر بدی او بدی این کارم و جود	در سرای وجه زد رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل	وانکه از کحل آن درو حاصل
شمع آنکو بمجلسش ننشست	شمع دارد تو گوئی اندر دست
جامهٔ جیبش از صیانت چاک	عرصهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان

وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی ءألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب

در سوره هود در سیپاره ومامن دابة واقع شده وزن ابراهیم علیه السلام ساره بنت هاران

عهد او چون پیر اندر عهد — جهد او چو عیسی اندر عهد
چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست
نکته بود بر صلاح و وفاق — گوش ساره است و فروه اسحق
چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خویش یافت
خود فزاینده است و شفا و الم — جز بالای شرع و عقل و قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان ملبست — کو ز امر خدای مستملی ست
جود او چون بهار خوش سلبست — بود او چون حیات خوش طلبست
پایه فرش رسم تحفه اوست — سایه عرش طاق حفظه اوست
چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم
گر بود اندرا به پیش خندم — پیش حکمش ببرد دوم چو قلم
بد و لفظ نکو که بشنودم — پای دار اندر فلک بفزودم
مرمرا آب شد ز حیرانی — آتش و باد و روح حیوانی
گرچه بابا هم از قرونست او — از قرون و قران برونست او
تو اسیر و لایتی گشتم — وز قبول وی آسیه گشتم
مرا گو بیدای سنائی رو — بسته ام ازدیده با شمال گرو

هست از روی نسبت اجلال | پشت اسلام و شرع راد کمال

در نظر چون عبارت آراید | جبرئیلش بطبع بستاید

کلک او گر ز ره جفا دورست | همچو انگشت حور پرنورست

در کف نقشبند سر ازل | در خلای جلال او چه خلل

بین سبب نیست در نشیمن جود | لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست | ابر انعام و غیث نیسان اوست

بخشش همچو روضه پرنورست | نیک نزدیک لیک بس دورست

همچو عقل اندک و فراوان شو | صلح افگن و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو جسم و جان

گر بخواند مرا ز سر سحاب | همه تن دل شوم ابیات کتاب

قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین

گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد

در کند ز الکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی تیغ جود کند | خاک از نطق او سبحه کند

سخنش عذب چون نتیجه صبر | با بطر چون سرشک دیده ابر

خلق و خلقش لطیف چون جوزا … لفظ و معنی و مغز چون جوزا
نفس او نقش زندگانی بود … که دو مغز و یک استخوانی بود
در خرد مغز را مبانی اوست … در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف … صورت علم او کریم اوصاف
همت ابرام و ناز بتوان کرد … شعر چون همت بکر و معطی کرد
زاغ را چون همای فر او هست … پشه را همچو پاشه پر او هست
قلم او ز سهو پاست مصون … بر عملش علوم گشته زبون
علم او دستگیر دینداران … قلمش چون ربیع با باران
عالم از فتوئیش بر آسوده … وز ضلالت جهان بپرزوده
گر بوده برهانش بر جهان آسان … متشابه که هست در قرآن
گنج کمتر روا باشد … کاینچنین علمها کرا باشد
کیست مانند او بعلم اندر … مقتدا صنع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود مرجان را … بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در حجت آید او بیست … تا نیابت بشیخ فرموده است
مرد چون بود کار را در خورد … هرچه وی گفت شیخ پنهان کرد

ابرام استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن [illegible]

خوی او جان تشنه را مشرب — سحر او مر بیان را مرکب

کرده از نکتهای عقل انگیز — طبع نازان و چشم خاطر تیز

در تصفح چه علم برد او را — در تخلص چو سالم برخوردار

هر چه گفته رسول نقل و ثنا — شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی بر دل آورد — جمله زیبا و خوب و درخورد

مشکلات کلام ایزد پاک — متشابه که هست در اخبار

همه را کرده جمله شرح بیان — لفظها نیکه هست در قرآن

ابن عباس گر نگارست او — با معانی بیشمارست او

هست با دانش معانی جمل — ایزدیش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار — در همه علم خویش برخوردار

تا جهانست عز و جاهش باد — حکمت و شرع در پناهش باد

باد باقی بقای روح و ملک — تا بود دور مدار چرخ فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمانی

بعد ازو خواجه امام امین — مفخر شرع و یار و ناصر دین

تازه از لفظ او سلیمانی — نشر او و نسب سلیمانی

در سوره مریم واقعه شده و یاد کن قال الله تعالی کو در سیپاره واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا

صدر اسلام و دین بدو تازه	هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده	نام او همچو باد پوینده
علم او شعبه سماعیلی	جمع او شمع طارم نیلی
کانکه گو بیان یاسین کرد	جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام سرو فریق	دیر زی ای گزین سرو طریق
تا تو بنشستی فلک بنشست	من بگویم که اسقف چو نشست
دست معنی چو کرد معنی خست	زال زر دید و زال زر بشناخت
ای که می‌پرسی از طریق مری	گفتم این سخن جواب کری
که چه گوییم بدین کسی	باز گوییم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخاش تابان گشت	همچو پروانه جان شتابان گشت
جان او چون چراغ خود بین شد	ز آسمان بخت خوش همی خندید
گرد وار سپهر رتبت جاهش	از پی خاکروب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی	چار ارکان زیج حس حالی
چند گویی که مصحف خواجه	باز گویی در بهشت عشق وست مشو
در ده و بهشت مختصر کار کسی	باز گوییم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان قیاس		در سرای غرور و جمع اناس

خاک تسبیحش ز تربت سلسال		آب چشمش ز معرفت سلسال

لطف او از جهان جاوید است		دور و نزدیک همچو خورشید است

زاده ذهن او به قوت و نور		حلقه و عقد گوش گردون حور

همچو اندر خیال عامی حور		سخن سهل او هم ایدر دور

تا چو تو سی زبان نو دارد		عیسی و خر غذی و نحو دارد

جان پاکش سخن گشاد و نمود		جان در معنی نهاد نه او

صیت او در عراق و مصر و دمشق		هست غماز دوستی چو عشق

چون در اعراب اسم حرف شود		و اندر احکام فعل صرف شود

در بصره حدیث نحو کند		بصره از اهل نحو محو کند

گشت در باغ تیز دوانی		از برای دل سلمانی

غذی تیغ شرح گفتارش		میوه شاخ عقل کردارش

دل مر او را اندر راه صواب		وین مرا را اجمال او ده خطاب

هست خوی سؤال بجویش		هست آب غذای در جویش

تا ابد زانکه جانش سلمان دارد		روغن اندر چراغدان دارد

از پی باغ شرع چون چیده
رنگ او بهر نکهت طیبش
هر که یک شب بکوی او بگذشت
گر بروزی بدست دل نماند
چون مجلس نشاط گفت کند
از پی چشم بد ز روضه نور
گوش آن نگار در گوشش
لب چون لاله خشک و تر نرگس
عقلا بازگشته طوطی وار
چشم پر نور و در بسفت او
گاه تقریر و وقت تدبیرش
شد سرای امید و جان و خرد
دل ز نطقش همیشه در راست
خود چه دیدند اهل شرفی از و
که خود او زان نکت که در دل او

آب در جوی او ست از کوثر
کرده تهذیب عشق تهذیبش
در سخن مقتدی عالم گشت
نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
طاق خورشید چرخ جفت کند
دل بجای سپند سوخته خور
خوی خویش بر قطاره رویش
بینی آنگه که خمش شد مجلس
خلق چون حلقه بلبل از گفتار
گوشها پر گهر گفته او
صبح خوش خنده از تباشیرش
آنکه او را بجان دیده خرد
چه ارم زیر نگارین کرمست
چه شنیدند اهل معنی از و
در ره لطف تهیب جا جمل او ست

از هزاران هزار ذره شگفت
در خور عقل ما نمی‌گنجید
سخنش با نوا و زینت و برگ
سنج ما را از آن دل خوش خوی
شده در راه حکمت و تدریس
برگرفته بعقل با امکان
نمک شوره کند شراب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند
از پس صبر گردد آتش صبر
خلق را شرط شرع او ابدیست
داده دین با خلل نکرده شکیب
ای امامی که از پی زینت
پرده چرخ را پدید آور
سر صندوق صدق بگشایی
از سخا و فصاحت از پی دین

۷۶۹

جامه من که خود بسی گشت
سخن گر نه نامه می‌شنوید
خاص بنشست جهانگیر چو برگ
داده ابر سخا بشارت خوشی
تکیه‌اش همچو رفعت ادریس
گفته از پنج حس و چار ارکان
آب دریا کند گلاب از خلق
بیشه شیر زیر تیشه کند
عذب همچون سرشک دیده ابر
زانکه با غم ندیده صمدیست
دل احمد بدل نکرده زبر
منبر قسمت تماب توست
قفل احکام را کلید آور
خلق را از لطف حق نمایی
پای بر فرق فرق علیین

معنی بخش سخن زاینده را | فسرده جان وقش ساعده را
تا بانفاس او وش سرکاریست | مر سخن را چه تیز بازاریست
هر سخن را که نقش جان دیدم | داغ نطقش بزیر ران دیدم
همه گویندگان روی زمین | پیش نطق تو ای جمال الدین
می غرض چند ار نه بر پاشند | چه نکو باشد ار خمش باشند
هر چه اندر جهان سخن کوشند | نزد بر در تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن | شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الیاس نطق می سفتند | با بیان تو مفتیان گفتند
طرفه حرف تو هیچ تفسیرست | هر چه جز آن جگر تفت سیرست
تا که در سینه ضمیر ارکانست | شمع جمع تو شده پیدانست
روح را تازه هست یا بی تو | زندگی صد هزار جانی تو
قالبست جهان و جانش تویی | همه تحفت دین زبانش تو
بوجود تو خلق ازان شادست | عمر با دانشش تو نهادست
حالت از اصل سوز فرع آمد | حالت از دور و ساز شرع آمد
دوستان را صبح روحی تو | جان جانها همه فتوحی تو

معنی بخش … ساعده … بود … علم … اول … و صدر … من قاموس [illegible]

چو اگر نام تو نبی دوستی
دو و همچون عداوت در دستی

بزبان دشمنانت را گسست
با چنین دعوی که ایرگست

تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
جانش گوید لعنت من بگرفت

تف آن تن برفته با لب او
مرگ در جل کشیده مرکب او

مرگ خورده ست بد سگالش را
تا نبیند کمال حالش را

علل و غم دوستانش باز
در لقا و بقاش باد دراز

گوشت عالم بهر اگر چه بسیست
لباس ازان تو از همه بهتر

هر که در سر چراغ دین افروخت
سبلت ایمن کنانش پاک بسوخت

سخت بسیار کس بکوشیدند
کسوت صورتت نپوشیدند

خلعت هر که زان سری باشد
حسد آنجا چه از خری باشد

همه مستورگان عالم راز
با ضمیر تو رخ پر آب نیاز

پرده داری سرای غیرت را
حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم ازان آمده هر خاست
نیست کس واقف از الف لامست

در کمال حدود لفظ ونوخت
بکر ماندی و کس انشناخت

در سخن مرد بی خطیری تو
در سخن فرد بی نظیری تو

[illegible]

از کمالت فزوده دین را — شادی جان اهل غزنین را

گرچه هر نقش حرف غزنین است — چون قدمهای تست غزنین است

با لقای تو ای جمال الدین — نیست غزنین بهشت نقد است این

مثل تو در جهان عجیب است — خود قیاسیست زر و سیم سپهر

نزد او عشرتست بر بام — شکر این موهبت نکو دانم

نظم من بهر شعر تو بودست — جان جانها از آن بیاسودست

خرده نبود بضاعت زیره — سوی کرمان برم ز تو بر خیره

گوهر مدحت تو دانم سفت — همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان از نشاط لطفت مست — دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل — جان حکمت بحب تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری — باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست — در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسری دگرست — تو حبیبی مذکری دگرست

تحفهٔ سر انبیائی تو — مدد قوت اصفیائی تو

حکمت اهل استقامت گشت — حجت حالی قیامت گشت

نثر و علمت سخن یتیم بماند — پیش جودت سخا عقیم بماند

هر که نشنید از تو او چه شنید — دیده کو ترا ندید چه دید

نثر را نظم را بدیده من — چون تو چون خودی ندیدم من

زآسمان آنکه زنخ میزدن — ختم شد نثر و نظم بر تو و من

سالها در رسم بیان تو باد — آزرا مصطنع بنان تو باد

با تو تا هست اختران را سیر — عرض با تو بهر حقه عوارض غیر

ذوق او جانفروز قرآنست — پند او بند سوز شیطانست

سوی این دو ره حقیقت و شرع — نیست اهلی قوی‌ترین فرع

علم تاویل را ندیده اهم — وارثش حق ترا ز جلال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان سند — پایش بین ست احمد و احمد

عالم علم را گشاده درست — گر جز او کم نموده آن کس است

شد حرام از برای وی گفتن — چند بر او چه را سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد — با آن حکمت دره آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر — گفته با ذوق [illegible]

آن بگفته ولی ز زبان سرش — وین شنیده ولی ز ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح و ملیح ‏— همچو توقیع دوربین و فصیح

با بد و نیک بی ریا و شکی ‏— اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش ‏— زه کند از برای ده درویش

سر دو کند تیر چرخ برگردون ‏— زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو برشتابد ‏— یارب آن نکتها که دریابد

بصفت هم کمان شد و هم تیر است ‏— بسخن هم مرید و هم پیر است

آن کمان پدید و تیر نهان ‏— آن مرید خدای و پیر جهان

حیف جان مرده خاک درش ‏— ملک الموت فقر زنده فرش

باغ ایمانش از چشمه روی ‏— تا ابد آب رویش اندر جوی

برگرفته بقوت ایمان ‏— دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس ‏— برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت و ره ‏— از پی قرمین و فل سفه

از درون تو هستادی دین ‏— صد هزار آسمان فزون ز زمین

هیچ ناگشته گرد نزل فضول ‏— شده خشنود از خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی

دو کند تیر چرخ ... یعنی
بیت اول با مصرع اول
بیت ثانی ظاهر است معنی
مصرع ثانی آنکه سنگ خاره
را بر هامون بکمان خاطر
مانند زه بر کمان ببندد

شمس دین شمسهٔ آمد عرش / کز ضیا بود چو نور مانند دگر
شربت شرع دین باغ رسول / از نسیم فتوح کرده قبول
همچو دین عدلش از تخلف دور / چون خرد لطفش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش / دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل تنگ‌ری که بتفت / دیو نشنید امر و زود برفت
از نشیب بزرگ مایهٔ او / میگریزد ز سهم سایهٔ او
پیشش از بسکه پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
معنی آن ذات با لطافت او / وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتار است / هم صبیح بلیغ دیدار است
لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سر است از او آباد / هم همه دوستان از او دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد بر چرخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه اش اگر عیان گردد / چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آید چو او بعهد نشست / بر سر دست بر نهاده بدست

وما یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولوا الالباب

این آیه در سیپاره تلک الرسل واقع شده آل عمران [illegible]

صفت صفوت دل پاکش | نعت نطق شگرف [illegible]
پرده عرش و آیة الکرسی است | شهد فردوس حجره قدسی است
حفظ او تا جناب شرع سپرد | [illegible] بیان از و جنابت [illegible]
از [illegible] لطیف منزل تر | [illegible] حقیقت مجمل تر
هم درخت وفا از و [illegible] | هم زبان [illegible]
حلقه در گوش کرده مردم چشم | پیش آن طاق ابروی خم چشم
نایب شرع مصطفی اوست | عالم علم مرتضی اوست
[illegible] زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفته رسول | از بیان کرده است جمله قبول
تا در آید بعالم فانی | بوده شرع رسول را بانی
آشیان علم شرعش از بر شد | کاشف [illegible] بیان مصور شد
گشت با مرتضی درین [illegible] | [illegible] گشت [illegible]
هر کرا هست [illegible] یزدان [illegible] | و آنکه والراسخون فی العلم اوست
[illegible] یزدان [illegible] | مال و دل جان را [illegible]
تا که مالش [illegible] سپهر [illegible] | از حیاتش [illegible]

[illegible]

خاک پایش اگر بدست کند — عود را زان خاک آبدست کند
علم گر بیزد اگر شود خندان — تنگ یابی جامه در دندان
اندر آن خط و کلک فضل و جمال — وشست زیر نخ بماند خیال
خاک پایش اگر چه زود رست — خوش پا چو آب و هان بنو رست
او خرد بهر راه دین دارد — عین دین هست آن چنین دارد
در ستایش هر آنچه اندیشم — سیرتش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش — باد یزدان بحکم دریارش
عرضش از عرض دین مقید باد — تنش از عقل کل مؤید باد
بز ز عقل و خرد سکالش باد — عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد پاکش — هیچ آب سمند را ز آتش

فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره واحواله

چونکه بهرامشاه شه باشد — مرو را زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم — تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید — خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد — گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
خاک این مملکت شده کافور
اهل تفرقه چه کرده انداز داد
هرچه زاینده بخواستید عطا
باجابت دعا چو مقرون گشت
شاه عادل نکونیت دستور
لشکری بر مثال مور و ملخ
صد هزاران سوار جوشن دار
عدو لشکرش هر آنکه شمر
روز بارش چو پیشست تخت
جوش دیوان گذشته از پروین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه
اهل دیوان همه دل قصبات
بسالم نشسته اهل قبول
تا ملک بر فلک مکان دارد

لشکر از فرشته با گل و خشت
چشم بد باد ازین حوالی دور
که چنین شان کریم شاهی داد
دادشان گنج گنج پاره دها
هرچه درخواستید افزون گشت
ملک آباد و دست ظالم دور
بحر و بر زان بلا و وادی و شاخ
که نماند ز دشمنان گویار
تیشه داد و عمر پایان برد
کار بر دشمنان ازین شد سخت
رونق خواجه تا العلیین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه توقیع و خط و عرض برات
قاضیان و جبینهٔ جمع عدول
تا سماک از سماک نشان دارد

پادشاه و وزیر و میر و حشم — عادل و ناصح و امین و حزم

چون ستودی به سی مدلالان را — سخنے گویی به مخذولان را

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم

تا کی این لاف این ستیزهٔ تو — که همه تو به حسد کیش ریزهٔ تو

بگذر از عالمان و درویشان — تو و عامه و خصومت ایشان

چون نه اعوان شرع بی توفیق — تو و سالوس کبر و زندقی

تو چه مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و پارسا لوسی

هر سخن کان ترا کند فربه — هذیان پر سمت نه از وی به

خویشتن کشته ز بیباکی — که بی اصلاح خوری اطلاکی

هر که دارد ستانداز معتوه — زو دگیرد همه جهان کوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب — گفت تکبیر بادن و چاروب

نشود واعظ و نه حافظ دین — نبود وارث رسول امین

هرچه او گفت خنده آرد بس — هرچه او کرد زو نگیرد کس

مرد باتم زده ز گفتارش — سال و مه منتهی بود کارش

بگذشت او بگوید سخن — نه بگفته نه دیده رود سخن

ای که در ابلهی و خیره سری
خر ترا از کاه و هرزه تر زخری

آخر عمرت از دل تفته
همچو بر کوه و ک آخر هفته

گر به گرشاد بلقمه شاد از تو
گوش و بینی ده هر باد از تو

نکنند نیز رنجه بیش ترا
شرم ناید ز ریش خویش ترا

من ندیدم امام بی [illegible]
چون تل گوه بر سر زنبر

هیچ دانی بچشم من چون بود
کیر و خایه نه در خور کون بود

پشت چون خرس بر سر شیخ بود
روی چون بوریای مطبخ بود

سر و ریش ار در آینه دیدی
رو که بر روی آینه ریدی

مردمی گیر و دانش و آزرم
وی تکار از روی خود نداری شرم

تا کی از ریش و ضحکه و تسخر
زین سر و ریش شرم دار ای خر

از پی صید آهوی خوش [illegible]
چشمها پر ز سرمه کرده چه بود

زانکه دیو ی رسید فریادت
ای کم از خاک چیست این بادت

از پی آب و نان هر روزه
زهر را خوانده شکر کوزه

تو ده مر عیال را نانی
دیگران داده مرد را جانی

در تو ای شوم مخنث [illegible] ظن
که یکی نان به است از ده زن

بفتح اول بر وزن [illegible] چهار چوب باشد مانند نردبان و پایه که میان آن را بریسمان یا نوار [illegible] خاک و خشت [illegible] بار کنند و دو کس بردارند [illegible]

[illegible]

زن چو ندهی تو نان او ناچار — خود بدست آورد چو خره فشار

زن اگر بد کند شوی حسنا — سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چه توان کرد — ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقلت هاتیت ز خدای — تا نشستی نیز نیست ترا شش نخای

آفرینش ز تخته افلاک — سرشت تعلیقهای عرش پاک

بی سری باش تا زروی نوی — زرمدی شد بدین صفت علوی

حس و عقلش چو هست اندر ذات — هست در خورد نا و دنش صفات

هست ازین زرمدی چو شد طالب — شک و عار است آل بوطالب

هرچه بستاند از حرام و حرج — از بهای نماز و روزه و حج

یا بلیه یا بمنکب صرف کند — حرفت را یار و هیچ تشرف کند

کم شنو دم چو اولت آنبانی — تر فروشی و خشک خنبانی

دشت و کهسار گیر و هیچ و وحوش — خانه و نان بجان بگیر خموش

کان نباشی که اصل شو و مست — همه را در جهان بگیرست

هر که او را حرام نان عیال — هم بچو و بحرا و چو نفش حلال

عقل و جان کسی کزو آفت — آتش و خاک و باد و اسباب است

دل ببین چابک طبع چرخ شد — چون فرسبه بهر هیچ کج شد
هر که خود زشت و بچهره وش بُد — رای او سست و روی بد باشد
صحبت کن بر ادای نکایش او — دل شد به غذای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گروه را که با هم گردی خویش — هر یکی گر شد پسند با صد نیش
سرگران بهر پای در خواب شد — چهره و بهر چیز در آب شد
از جفا زشت گوی یکدیگرند — وز نسب عیب جوی یکدیگرند
از ره مرگ و عیب یاد و شر — آرزومند مرگ یکدیگر
اهل علت نه خویش یکدیگرند — همه همتا بخشش یکدیگرند
در ضیاع و عقار خویشان را — بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل آنکه یاد داری هست — که اقارب عقاربند درست
خویش نزدیک با تو پیش بود — بیش کاو بیش رنج بیش بود

فی ذم البنات

[illegible]

گر ترا خواهر آورد مادر　　شوی از وی سیاه رو چو پدر

نه ز میراث بیع او را ده　　لیک فحلی آورد ز اسباب مستند

ور تو ناری خود آورد بیشک　　بنویسند بی حضور تو چک

نشناسند هیچ مرد گریز　　نکند خود ز مرد و زن پرهیز

چون شده سالکی کند در سر　　شوهر و مال و زر و چیز و گهر

شاه پوس خیر و لعبت آراید　　گیرد کالای را سه پاید

جامه پوشد همی و دست تیز　　ماند در انتظار گیرد چیز

در کمی در حسد او تا خیر　　زهره تو خیر تو شود تقصیر

تا هم شکلت بیاد بر دهد او　　بر سرت زود خاک پرید او

هر چه گانه کرد از حسد نه　　خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مشاکلة الابن و البنت او الاولاد

دوست جویی از برادران بسیل　　که برادر کند ترا آذر دل

که پدر خشم بر پدر خوانند　　همه بود بر تو خواجگی رانند

تا پدر زنده با تو دمساز است　　چون پدر مرد خصم و انباز است

گر دو نیمه کنی بر او قسمت　　ورنه دردم کنند بد و نیت

[illegible]

نه برادر بود نه هم دوست	گر برای شکم بود هم پشت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر	به برادر و دیدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن و	همچو بر روی خوب بینی بد

حکایت

بی هجو اعراب و همزه برابجد

کلکی بر مناره کودک خرد	برادر را بنازمی افشرد
چون موذن به پیش اندر آمد	پس بگفت ای کلاک بهر خدای
سر کارش همیکنی برتاز	بد و منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بد بود بد و باد	زنده با لت [illegible] مرده تو آ
جهل باشد عداوت پرورد	از پی رنج دل جگر خوردن
در بد و خو و نعوذ باشد زشت	کار زخام کرده [illegible]
ملامت گشته بدبختی منحوس	سخت [illegible] تو شو [illegible]
آنکه از [illegible] عار آید	دختر را بجو [illegible] آ
نهان [illegible] تو بر زعار شود	خانه از بهر وی حصار شود

[illegible]

هیچکس ایمن مباش زان پس تو | گر نیابی ایمن بر کس تو
هیچکس انجوبه نیاری خواند | کو زبر گنبد انجکس نفشاند
هیچکس اینجا نیاری برد | گفت ایمن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بجیله‌ای گردد
گر بلا می خری وگر شاگرد | با وی از ناکسی بر آید گرد
زه وه و اما و بیت طمع دارد | خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد | که وی انگشت شعر را بنیاد
کانکه را دخترست جای پسر | گرچه شاهست هست بد اختر
وانکه او را دهیم ما صلوات | گفت کالمکرمات دفن البنات
بر فلک چون بنات نعش بسست | بر زمین هم بنات بر نعش است
هر که را دخترست خانه نژاد | بهتر از گور نبود و شش داماد

فی مذمة المخنث

کیست این هست مرا او داماد | کرده حمدان ز بهر زن فریاد
گاه و بیگاه در آید از در تو | کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر کس و هر جای | کیست این مر مرا که خواهر کای

[illegible]

۱۲ مردان بکارت کلمت معلوم نیست گوینده اما [illegible]

کاون آنگهست که گیرد زر — کس نخواهد بزر در دامی سر
وانزنانی که سیم نستانند — ای بسا گاو جنه که براند
هر تجمل که داره از پی کیر — بدهد و آن زنش بگرد و سیر
چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بزر کند او — چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد — که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدو نیم
آنکه خواهرت راست گاید — مرگ بابات راست باید
دور بادا سر برادر از نادور — خواهر و دختر و زن و دستور

فی ذم الخال و العم

آنکه هستم تو و آنکه خال تو اند — همه تنخواه جاه و مال تو اند
همه لرزند در عنا و عذاب — بهر زر و سیم شعله چون سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان — زیر بر تر و موش در پنهان
عم که بد گوهر و ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد

در معنی خویشتن پدر گرده | پس که پرورشش پدر کرده
در کین و در کمین ز یک خانه | در سپار و بده چو بیگانه
چون عقاب و چو باز وقت گرفت | همچو گنجشک تکه خوار گرفت
همچو گرگ جوان بوقت کبیر | باز وقت بیار خانه بسیر
گرت بخشد عمامه عم مستان | کان بود چون عطای بد مستان
دیدی از دست پای بلغم را | در ره سر آن عمامه عم را
کان عمامه بسر آن دادست | کز وجود تو خوش شد دل شادست
تا ندیدست پای راه هنجار | ننهد دست عم ترا دستار
انده خال و غم عم بگذار | تا بوی شاد خوار که برخوردار
ورنه جان کش که دل ستم نکشد | عاقل انده خال و عم نکشد
خال کاز او تو کند دیده بود | همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی | بهر میراث با درست جوالی
چون ز رست باشد از تو چو بد یک | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد سست | پس چو گشت غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو باشد بال | داه زاده شوی چو بد شد حال

خوار گردن ...
خوار و زبون گردند

پس تو گویی مخالان مرا لجاجت | سنگدل خال نیست خلقی ال ست
رو تو از ننگ خال بیغم باش | خال و عم را بجان بی عم باش
تا دو دستت بدامن خالست | هر دو پایت میان آنجا است
حکمت اندر عرب فراخست | ورنه همه خبر یکی آنست
که عدی شد چو از عداوت خال | همنشین سباع و وحش و بال
نشنیدی که راند در امثال | رو تو عم شما رو خال و بال

فی محن صاحب العیال و المثال

گر و باید زن ستوده سیر | لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نکاید زن | ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست افی زن | یعنی آن قحبه را بتیر بزن

فی ذم قرابة السفیه

موش گر وشت در دکان افتند | به که خویشیت با عوان افتند
چون نشیند عوان خرچشته | چه پدر پیش او چه خر گشته
خویشتن را خدای نام نهد | خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و گشتاخی | پدر پیر را بدر باسی

گویند که از طلا یا نقره و دیبا کنند ۱۲ [illegible] دیبا کار ۱۲ [illegible] عوان [illegible] ظالم و زجر کننده [illegible] دیوان سلطان ۱۲ [illegible]

زانکه چون سفله یافت مال و محل / بکند جفت و یار و خانه بدل

کیر او چون بلای آدمی / باز کاسه‌اش چو کاسهٔ دنی

گر ز زاری به خدمتت خواند / ور بداری به عنف بستاند

هست از کون خواجه تیز دهد / گه گه از کون میر تیز دهد

گر من از دست اینم و آنم / من کنون دست است سلطانم

همه بادیش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز نایب و ز وزیر

گر زیار با تو هم سخن باشد / زر به نوکر چه وه کهن باشد

که نبینی به حرمت و صولت / بایست نخ زن چنین بی لت

گر زنم بین ز دست شه سیلی / که بدست خود هم زند سیلی

من زنم بیشتر ز همه پیشه / کون میلان به پیش هر پیشه

شاه با این سپهدار بنشیند / خیز بفرمان ریش من نهید

خود برسم نشست چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

چکنی با خوشی ز خویشی او / که همه ادعای کی و بیشی او

از پی لقمه بسا تهم سهر / گه غلامش ببخشد گه مزدور

نیست در چشم عقل ناخوشتر / در جهان از گدای کیر آور

[illegible] ۴۹۰ [illegible]

دیده در رشک او و میاه فره　　تا ز خود و سوی خود رسیده فره

از عدم پوییده و ز منت ستوه　　در میان طمطراق بیهوده

بر سمی زنده از پیغی بیار　　بجز سکه کمند از تقی انگار

دور شو دور شو ز نزدیکیش　　روشنی شو ز ننگ تاریکیش

سفله گرد و ز جهل مال سفیه　　کرسیه سار برنشاند بدیه

که بدین خوان حقیقتی و فردی　　صابری به که از جگر خوردی

که همه او و همه عز و دولت او　　چه کنی با درنگش و سبلت او

حرص ابر بغراز قناعت بار　　آنکه از دور او کری و تو خند

خواجه تو قناعت تو بس است　　صبر همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز　　شب کوتاه تو به روز دراز

دون و زمنا همیشه مضطرب　　دست او با دهان برابر به

صلح بی جنگ به کریمان را　　گله از سنگ به لئیمان را

با عدوان خویشی ار نداری به　　دیده بر عقل خود گماری به

گر شدم و مار سوی جانب روان　　بهتر آید بسی که خویش خوان

خویشی ار با عدوت ناچار است　　اندرین قول بیکران چاره است

یا بکش یا گرسنه دار او — یا هوسها بریز از سر او
گر چو تشنه شود سرابش ده — ور چو روغن شود ترابش ده
تا زبانه بر مدت او بری — آتشش را چو ز آب خاک دهی
ور رهی با ایشین بهر برنج — تا ت فردا بهر دو برده رخ

في ذم قرائة الصوفي

باز اگر خویش با شدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند لیل و نهار — یا بشکرانه یا باستغفار
نیمشب هر شبی بخانه خویش — آید و صد ابا حتی در پیش
نه بصورت سما فزره آز — نه بسیرت معشم پرده راز
اندر افگنده در در خانه خروش — تا یک سه دلق پوش ازرق رو
کارشان همچو نقش چینی رنگ — دل شان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یکدو درمی دون کن — قبله شان سایه قبا که رز
گردا فی مزاج شان در زت — از تکوی زود برده صلوات
سیفته شاهند و شمع و سرود — همه لیکور زیر چنج کبود
خرکس از بهر لقمه و دانگ — گوشت گنده کباب جهیده بانگ

دو رهبانان سغله چون کرگس — روی شویان بدیده گش چو پس
ریش شان پر ز باد و فرغان فی — ابر شان پر ز رعد و باران فی
زشت باشد ز بهر مالیدن — دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو مخنث کاشیله — بنفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان و لیک موش شکار
هست ایشان پدید صورت — اینچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان پدید تظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر
بحفظ آتش مقعد و بگداب — ترهات مسیلمه کذاب
آرد او کیسه پیچگانه تو — اینچنین قوم را اجتناب تو
خانه خالی کند زنان چون تاک — چون شکم پر کنند طهارت جا
بسرت هیچ اگر در خندند — شاهد و شاهدی در بندند
در نشت کاسه شد ز طعام — زشت را اینچنین [illegible]
در تعجب خوش پذیر و پژمرده — [illegible] بسوزد از خرده
چون جماع آرزو کند بر دو هم — دو درم ده ز رآفتابش نم
بام خانه بیغسره بر دارد — بلکه بام را فرو آرد

بازای فارسی بروزن [illegible] کاچه [illegible] [illegible]

خانه بود و همچو بیت حرام — بد بود روز و دو شب کند بدنام

ور نباشی چو گربه بی غلغل — کور گردی ز نغمهٔ بلبل

صحبت بد بود چو خوردن سم — که فضیحت شود حریف از دم

جاهل آنکه که خوشدلی ورزد — تیز می آنکه بعالمی ارزد

از پی زر بانگ و دولت کیست — رو بخود باز گرد مشغله چیست

این صفت زر تو کی نیوشی باش — آنکه گنت خرد چو موش میانه

فی ذم قرائة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند — وند گردت ز بهر خویش آوند

باشد او در مزاج سیرت خویش — زان سخنهای پی بصیرت خویش

تا بکاری دو روزی یا فردای — ملک عمر گاه گاه را افزای

تا تو سر کنی و می اندر بر — ریش بر سر نهاده باشد بر

بیم تو جبر بجنبش پیکانکند — آن کند با تو کایچ سنگ نکند

بد بدستار چه نیک فلان باشد — سنگ سنگست ار چه سرشبان باشد

او نشسته بسر دیگی اندر درس — تو از آن حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم را انگیست — که سفیه هست سهم را انگیست

با تو او را از پی نعمت و جاه
سر گفتنش چون تقاضای
از برای سؤال شاه چه عام
می‌کنان لب [illegible] و [illegible]
کو [illegible] اگر بدید دکوت
گر کشش [illegible] یا زچیست راست
آب در جوی و دیگران بیرون
بینی از هیچ سوی او تازی
قاصدا نه چو شاه کینه و دون
[illegible] آید [illegible] کس
[illegible] زبان رشش ستر
گر [illegible] تو جای و جاهل
چون در آید [illegible] رنگ و بوی
که وکیل اندر آستین دارد
با تو تا [illegible] بدانند

۵۸ [illegible]

[illegible]

چون بده ناخشت با دو من کجا
لرزه بر دست و پی وکیل افتد
مانده در کسر شکم حکم بکم
کو ببند خطا ریشش بر زانو
چاکرای افتاده و در سید
کی فقی سر کرده ریشش کرده ا
تا که آیا ز خشک ریشش کنده
تا که این بیم ریش کوسه او
تو مکن شهوت توانائی
بس خدایش بسیار ازشیا باچه
تا تخیلهای شور انگیز
گر ز علم ازبرون عمل دارد
آنچنان هر و زیر پوش نبود
عمر اینجا بی مثل آن سخاب است
هر که اینجا بهوای نفس شبست

در خور پیشش آید اهل ده کجا
تیر بر خشم و بر خلیل افتد
شده تا کوی قصر و دم آدیم
که و کیلاک خز و پس کنده اجا
نیستی بزل و خشک کیر سر جبد
بار تا بر که خشم و شش کرده ا
تا که بر ریشش ازسر ریش کند
سلطان بر کند ز بوسه او
با چنین ظالمی که بر نائی
که کسی با خدای بر ناید
چند چیید بر و در رستاخیز
زیر پوشش ز جهل هم دارد
آن زیر پوش عشر خداه بود
نقل امروز نقل فردا است
وانکه اینجاست در هوای بهشت

[illegible] ۱۱۲۵ [illegible]

[illegible]

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری | رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان | وان روان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سیری | تا بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سو همی چه پوئی گفت | کانکه دستار برد ازان سو رفت
گفت ای خواجه گرچه افسون شد | نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم سپیده سوی بستان | خود همی یابمش بگورستان
که به پیچا خود از سرای مجاز | مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد کش از سرای سپنج | آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند | داد من زو بحیله بستاند
تا ببینیان که کرد ما را عور | عور هی خود به بیند اندر گور
از چنین ابترا چه اندیشی | تا چه خویشست و چنین خویشی
فرع و دین چون علم بلند کنند (یعنی احکام) | بر چنین اصل (یعنی اسب) ریشخند کنند
خویش ناخوش بسوی من مشکل | هست موی زهار و موی بغل
بر کنی به رها کنی ناخوش | تیره زو آب و گنده زو آتش

قیمتی در قیامت ایافت | در نشست با مهانی الناقت
تحمهاے کہ شوقی نبود | بر آن جز قیامتی نبود
بعد از حشر نوبت طین | نوبت دین بود بسم الدین
باشش تا نگسلد بوقت نشور | نسلهای جهان بعد کن صور
چه کمی خویشی کہ عیان | بیرو آبت ارنیابد نان
گر شود سوی جانت حیله بود | هیچ را لقمه سازد و بخورد
مثل خویشش بد چو دهقانیست | دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بند درخت
بعد بیخش چون ز دانه باشد | پیشگاه شتر نباشد چون در
سالے از هیچ خشکی آنجا زد | زود دهقان بخشکی اندازد
ناکس ار شد بیاسمان برین | تا ام گم شد چون نیافت زمین
بند گرفت و نان و تیغ ببرد | ما له و جفت و داس و تیغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی | گر نه بر خیره سعیت خویشی
یاران باشش کت کند یاری | شب بمستی و روز هشیاری

حکایت

[illegible]

قحطی افتاد وقتی اندر ری		دور از این شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بریشان کار		که آدمی شد چو گرگ مردم‌خوار
کرده مادر ز بس همی گریان		خورد فرزند خویش را بریان
کرده بد خود همی طباخ امیر		خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم سر کم دید		سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی زنگی		نزدم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم		تو دعایی بکن که من گردم
گفتمش رستار و بکن لنگی		رو دو بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای پیچ		هیچکس نیست هیچکس را هیچ
مهر انیست در سرای اسباب		سر نگونسار لا اولی الانساب
زین قرابت نویس نامه تنگ		که قرابت قرابه دار و سنگ
بشکنند زود و بد شود پیوند		نیک نبود که دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش تا سوزست		از درون زشت و از برون غورست
خشک از تر و سرد از گرمست		سر او سخت و پای او نرمست
تر بدو تا چو خشک شد تر او		پای و دل کرد خاک بر سر او

۷۹۸

پس درین بزمگاه نامردان	از پی صحبت جوانمردان
باو همه تراز عشق نبی	خشم باور اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

یک رمه ناشیان شعرتراش	خویشتن را شمرده شعرتراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم	خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر درگه فراشتگی	همه از روی معرفت کشتی
دیدنی هست و خوردنی نه مدام	چو سنگ پخته و چو مردم خام
روی شان چون پیاله لعل و نکو	لیک چون عنبری بود همه پوست
تا زبان و سخن جسری کرده	عقل را عاشق کری کردند
جان شان همچو صعوه [illegible]	دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت همچو اشعار شان	جان گران همچو استعار شان
فتنه را نام عافیت کرده	دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده سخت را ز سخت	عقل از ایشان بداشته حدت
روی چون ناس فعل چون نسناس	همه محتاج جامه گرپاس
سخت شان و سست شان [illegible] جهان	از چنین شاعران بپیچ جهان

[illegible]

بالصواب ۱۲

گربه شکلند و موش تا شیرند
همچو گربه به لقمه محتاج
همچو گربه لئیم و خواری دوست
با دگر ناقصان به سخن
از معانی ویش بی انصافست
خانه مردمان گرفته چو موش
لاجرم سخت جان و سست کشند
غافل از فعل و فاعل و مفعول
بازنشناخته ز شعر شعیر
بر دونان سپهر بگسنده
خویشتن را شمرده از ندما
گرد کرده بسی سخن ریزه
در بدر روز و شبان خوان
به هنر از حسد ازین زشتی
همه سستند چو رست شد بند

خانه مردمان از آن گیرند
کرده چون موش سفرها تاراج
خورده سیلی ز بهر پاره پوست
سخنش همچو پوست بی سر و بن
همچو طوطی به نطق در لافست
خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
روی ناشسته همچو خوک و سگند
حفظ کرده بجای فضل فضول
غلط را خوانده گاه شعر
شعر مرده به پیش خسبنده
ساخته سخن از در حکما
نیک و بد خبره در هم آمیز
نام خبط بداده از پی نان
پای بی فرق و سر چو کشتی
زین چنین جاهلان والا بگریز

فی اصحاب المنحول

وانکه هستند در سخن منحول — گاه گفتار در مقول فضول

از عروض و علل زنند نفس — سالم و منسرح نه پیش و نه پس

در افاعیل و در مفاعل و فعول — گفته دائم سجایی مفتعلن مفعول

کرده انجام بیت را آغاز — هیچ از منسرح ندانند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده — پیش هر سفله بیش خود رانده

شده قانع بیکی دو سه تره — فرق ناکرده ناسره ز سره

یک دو فصل کتاب کرده ز بر — کرده از کاسه شهر زیر و زبر

بر اسکاف و درزی و خفاف — زده در شاعری هزاران لاف

بر خبازه و کلبه بزاس — پیش قصاب و مطبخ رواس

همه کان مدح ناسزا گفته — خز و ... سفته

ذم و هجو و هجت کرده بهم — بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق ز افعال شان شده مجبور — سال و مه پیش ابلهان مغرور

هر آنکس که یک دو بیت بخواند — ز اشتغال و ... پیش افشاند

باشد آنکس که هست شاعر — بر معانی بود شده ماهر

۱۰۱

کیر خر مهترین مناره بود — فرش و هلیز همچو شاره بود

هست یکسان چو پشت اشتر روی — همچو کیر خر سست و سست بوی

خلق از ایشان همیشه در [illegible] — همچو سیم سیاه دم [illegible]

بگذر از ذکر جاهلان کردن — هست شان در خور [illegible] گردن

فی مثالب جماعة المغول

وانکه بی آلت اندر بی مایه — همه عریان چو کیر بی خایه

همه ملکگار زرق و [illegible] پرند — [illegible] را [illegible] گیرند

[illegible] بیگار [illegible] — [illegible] کفش و کلاه

همچو خلقانیان کهن پیراسی — [illegible] شعر را [illegible]

همچو سگ در [illegible] — خواند [illegible] را [illegible]

[illegible] شناسی [illegible] — [illegible] ریش [illegible]

[illegible] ناخناط نابینا — [illegible]

[illegible] تاج [illegible] — [illegible] چو ریش شان ساده

تا چه [illegible] — [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] باکا — هست یکسان [illegible]

شاه را مدحت وزیر بهر بند / میر را در عسلوبه پیر جمند

عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را بپاسبان خوانند

مدح و ذم نزد شان چو یکسانست / کس ازیشان چو شاه نیست

همه با شستهٔ رشوی و نحوست / همه زن طفیل چهری و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند / زان همه ساله در هوا [illegible]

بی زبانان بهر زبان باشند / همه کور زاده و ندیده باشند

شاه اگر کار ها نکو بکند / نسل شان از جهان ببرید که

خلق ازین قوم تفته تا بنهند / کرد افعال ما که نهند

همچو بتک غریز خاکت و دست / نیست بهره از ایشان هیچ

دیده زان خانه کرده باشند / ورشد آه دبستان همه باشند

ایزد این قوم را هلاک کناد / دیده از ایشان جمله پاک کناد

چند ازین جبر می بر شانشان / روح باد اجداد قالبشان

فی مذمة الاطبا

وین اطبا که نالی اندر طب / هیچ نشناخته ز نوبت خشب

از حمیات غافل و انواع / وجه اجناس ربع الارباع

[illegible] عبارت از [illegible] عبارت از
سوداویست
و دموی و صفراویه
سوداوی اطبا

ز رنجمند عالم و ز تاب
هیچ نشنیده نوع قاروره‌ات
نه فعل از سرد و گرم و تر و خشک
گر ز انواع پرسی و ز علل
بجدل مر ترا جواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی
بجدایی از بحق جواب دهند

مسئله را نداند هیچ جواب
نه ز تشریح و ز نبض و قارورات
نشناسد و کیستان چو نادیشان
نشناسد ز نفع و ضرر خلل
نتیجه و دانش بعد از آن دهند
گر تو پرسی اقسام هر علتی
با یکی نور آفتاب دهند

[illegible]

فی مناقب طبیب العالم

با زمردی که وی طبیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول
وز ریاضی برد به دانش راه
داند اسرار علمی و عملی
از برون پی برد بحال درون
بیند احوال علت و امراض

وز تجربه صادق او بهره‌ور بود
خوانده باشد بسی کتاب اصول
وز طبیعی بود بوجه آگاه
مسائل خلافی و جدلی
داند احوال اندرون ز برون
داند اسباب جمله اعراض

[illegible]

تفصیل العلل وهی خمسون نوعا

[illegible]

نبض و قاروره و سبب علل / دخل و خارج فساد و خلل

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز / چون توان کرد اندران تمییز

علت سکته و حدیث و سم / سبب نفع آن ز بیش و ز کم

انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات

حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و با

خدر و رعشه و ربوه و کزاز / ریه و انتصاب و ذرب براز

حال سرسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و سل / کندنا و آتش بخچه گره و دل

از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و شیوع / اصل این چند باز چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان و برص جذام و نقوس

نقرس پای بند و عرق نسا / فتق و دیگر حدوث الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه / چه شنوی جمله نیستند آگاه

حد این هر یک ار بگویم من / گردد از گفته‌ها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو / باز نگفته‌ام سخن ملکو

۱۲

فی تفصیل العلل و الامراض

سکته باشد از انسداد بطن دماغ | گر تمامی نباید استفراغ

بشنو از من تو حدوث صحت بیفت | خوردن و خارش بآن لطیف

انبساط آنکه مرکز دل تو | باشد سوی ظاهر گل تو

پس باد خال و جذب راه هوا | گشد آب حرارت زیبا

انقباض آنکه ظاهر بدنت | سوی مرکز بود خان تنت

مر حمیات را حد آنکه نهاد | گرمی بد بدلت راه گشاد

وان حرارت غریب باطن | پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که گرم و تر است | جوع آن شهوتی که گرم تر است

لیک سیلش بخشکی است فزون | اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او هست صداع خوانی تو | رعشه و جمع رسش دانی تو

حد نسیان چنین نمود استاد | سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق را حد فساد ذکر و فکر | جمع این هر دو آن بهکیدیگر

بشنو از حال وحد استرخا | نوع بطلان جملگی اعضا

انسداد مبادی الاعصاب | انقطاع نفوذ قوت و تاب

فالج از فصل و فعل استرخاست — لیک بر جانبی ست چپ یا راست

لقوه گشتن رخ از یک سوی — میل شدق آورد زعبارت قوی

وانکه بنهاد حس و فعل و با — رفتن به هر طباع

خدر آن که چون دبیب النمل — ضعف و قوت کند بنقص تو حل

رعشه ز ضد او یکدگر حرکات — زیر و بالا بقوت و بضعفات

تشنج انتنگی عروق و عضل — وز صعود ... در مقام محل

از تنفس بسیار — وز جمود عضل کند از ره قفا

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس — قصبه ریه را از نشست ...

ذرب ست از فساد بطن و طعام — بی ق اطلاق نام او تمام

سرسام در دماغ ورم — دان ورم گرم و سخت تحت قحف

حد و افعال قوت برسام — ورمی گرم در عصابه مدام

نزله از انصباب سر بود — ز و بطن الدماغ در د بود

وز دماغ آنکه بصدر شود — و تنگی بی محل وقت رشود

خانوق در عضل ورمی — بر نیاید ترا بجهد ...

ورمی صعب ار پدید آید — حنجره و حلق را بفرساید

واشنجه را نام کرده اند سعال	قصبه ریه را کشید بحال
وز زکام انصباب نجها تباه	بسته منخر کشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس	حرکتهای ابخره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته ستبر	بطبیعت جدا کنند چو ابر
سل فساد مزاج و سودا ها	پس ذبول آورد با عضا ها
قوت هاضمه تباه کنند	دافعه هم بدی نگاه کنند
قرحه اعصاب را پدید آید	ریه را انقلاب پلید آید
از اطبا نشان چنین دادند	آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات	مختص گشته از همه آفات
که اندر اعضایت آورد تشنج	اختلاج از زیادت حرکا
انبساط انقباض اندر دل	هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد	که نه از حقد و غش و غل باشد
باز گیم فواق را من حد	که بدین قول تا درد کس رد
حرکات و ترد و ما بین	دافعه تا شکند بر آمی العین
که اندر اجزای معده جمع آید	بدل انطباع منع آید

هیضه و اسهال و قی بهم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب
تخمه چون حاصل تب باد شود
ثالث شهوت و بیار و بگیر
حد و فعل تو غرغرة آنکه نهاد
حد قولنج هست و درد سخت
گفت بقراط در ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تب باد شود
جوهر خون شود و یا بلغم
آنکه بنهاد و اند حد جذام
فسد المزاج در اعضا
نقرس آماس در مفاصل و ان
عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی رخ آورد کو

سبب درد معده و قوة کم باشد
با تخمه و نباید اندر تاب
معده پژمرده و سیاه شود
کیانا مرکز و اندر تعبیر
تشنیان گفت ایک قی و
درد در ان شکم پشت
وجع قولنج الذبل منه
که شود درهمه بدن پیدا
پر حرارت رخ چو خون سیاه شود
پوست الوان خویش بر بکم
استحالت بجوهر تمام
شد مستولی البدن همه جا
کعب و ابهام با عروق دو دا
که کند مرد را از راحت فرد
شد بدان در پای مرد ک

فتق وروی شدید و رمها	تحصل البطن با صفاق قفا
حکما از پی فتوت الامعا	این نهادند صد رنج و عنا
آخر اسمی زحالتین باشد	وان سرایت بآلتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدم که این پنجاه	کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما حیله این امراض	این نهادند بهر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام	گر بپرسی ازین همه یک نام
نخوانی از شناسد و داند	در هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند	همه کناس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض هر سال	باشند از کیاست افعال
همه هستند یار عزرائیل	قاتل ایشان جمله خلق قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند	اینچنین قوم کور بی درد و بند
ای خداوند از اینچنین حکما	خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعل شان ویران	خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق مثل اصحاب الدعوی

بقیر المعنی فی بطلان احکام النجوم وقال علیه السلام النجوم حق
واحکامها باطل وقال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر
وقال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار
وقال الله تعالی الشمس و القمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند	همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند	سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه با سیر نجم و افلاکند	همه با سهل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود بینند	بس زمین کز اثر همی بینند
زرق بلینس است رهبرشان	کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیس	ترفشان میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار	خانهٔ جبر و خانهٔ ادبار
همه شاگرد زرق بلینس	همه از زرق او زنند نفس
صاحب ایل و صاحب نوبه	زینچنین علم توبه توبه

صاحب ساعت و دلیل نهار	طالع و کدخداه و حال منحصار
صاحب وجه و نیز صاحب حد	که در احکام شان نباشد رد
نسبت کدخداهی و هیلاج	که منجم بود بدو محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم	که بر اینست خلقی همه قوم
حکم و تاثیر صاحبا قوتاو	برتر از وجه و حد و نقص و زیاده
گر بیش و رفتن و ...	که ز تاثیر شان شود موجود

کمیت و کیفیت عمر مولود

تحطا و حضیض و ورشمار — اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک مستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و کروش لیل

که رخادی و کاه و دولابی — گر همائل چو تیغ اعرابی

بعد و سمت و تفاوت مابین — صاحب جیب غایت الطولین

زیج یحیی و فاحسن میمون — ارتفاع و طوالع و چه چون

و انکه بنهاد اوج را حرکات — ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوس — که مقادیر را و سیت قوس

طول و عرض و سطح و نقطه و خط	گو درا احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک	کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست حاوی بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهنده است انس و هش را
فلک خامس آن بهرامست	آنکه در قتل و رای خودکامست
فلک رابع آن خورشیدست	که فلک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست	زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	کاثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب

دو ازین هفتگانه نحس شمند	ورجه و شمس با دو شهند
دو از دو دو رشا و مسعودند	فاعل خیر و مستحق جودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر

طول و عرض و عمق ... جمع سطحست که عبارت از دو ... قابل تجزیه باشد در طول و عرض و عمق ...

شمس چو کدخدای گردونست	قادر و قاهرست و بیچونست
همه زین قبه بلند چو درج	در شود آتی زین دوازده برج
نظر سعد را و تثلیث ست	وان کر نحس و اتلیبس ست
	فی صفة المطالع الاربعة
چون گذشت بعد از هشت	که از دو دل سخت و زهره بگفت
بعد از آتش فضا و جو هوا	که زمین تا بگشت بلا
بحر اخضر سیم نتیجه اوست	آن یکی قشر وان گه همه پوست
اغبر تیره چهارم ارکان	پس نبات و معادن و حیوان
حال اتباع این دوازده برج	هر یکی بر مثال گوهر درج
	فی صفة البروج الاثنی عشر
حمل و ثور پیکر جوزا	سرطان و اسد و لیل بقا
نوشته خاک و کنده نیران	عقرب مائی و زنار کمان
جدی خاکی دلو و حوت بهم	از هوا و ز آب ناوه رقم
	فی صفة حیوة الکواکب
بره و شیر ماهیست و کمان	گاو و خوشه و جدی خاک گران

سه بیت اول در بیان طالع بروج ج ابیات آخر در صفت صورت کواکب ۱۲ لط

[illegible]	از هبوا یافت بهره پیش زحل
هست خرچنگ کرگ و قمر و ماهی	که برآ بیت شان شهنشاهی
حمل و عقرب است زین تاریخ	که شده است خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارند	زهره چون شاه ثور و میزان
پس از ان هست خوشه و جوزا	که عطارد گرفته اند سبا
سرطان خانهٔ قمر گویند	شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمز	جدی و دلو از زحل پذیرفته

فی شرفه ووباله وصعوده وهبوطه

شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزاست	سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس	مر زحل را شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آمد	پلک بهرام جدی از ان آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد از ان جملگی تباهی دان

فی صنعة هذا العلم من الحکیم بطلیموس

می ندانند کاین همه مصنوع است	اختراع حکیم بطلیموس است

ف اگرچه در عنوان ذکر شرف و وبال و صعود و هبوط فرموده اند و در ابیات بیان شرف فقط است گویا از صعود همان شرف خواسته اند و از هبوط وبال [illegible]

[illegible]

چون ولادت ترا پدید آید	بستگی را از آن کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند	اصل این حکم بر مجال نهند
سومین بیت اخوت اخوات	ایمن از ما و شاکت از نکبات
چارمین خانه خانه پدرست	که ورا خیر عافیت ثمرست
خانه پنجم آن فرزندست	زان اولاد و خویش و پیوندست
ششمین خانه جای بیمارست	که ازو که نشاط و که زارست
هفتمین خانه جای جفت و عیال	که از آن بشنوی همه احوال
هشتمین خانه خانه نکبات	که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است	سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار	خانه پادشاه و حرفت و کار
خانه دولتست یازدهم	اینت ترتیبها همه بهم
از ده و دو نشان که دانستند	خانه دشمنان نهادستند
زین ده و دو ستاره پنج کنند	خود درین پنج جا سپنج کنند

فی قسمة البیوت

اختراے چنین هر آنکه نهاد	راه در داد لیک در نگشاد

[illegible]

١٢

خلق را که و جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کرد آن
شخص گمراهی که در شمار آید | مادرش اولین بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | چون در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس ازان | پس پدر با برادرش چون آن
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و غمخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و صحبت | پدر آید دران نشانش منهفت
چون بحبت ازین نصیبه بکند | پس درانه تو خانه مستر زند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن | بعد ازان خانها تو بی لکفن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | زار کم خاهی و بهانه مجوی

في حال المنجم الجاهل عند ملوك العالم

بود و شخصی منجمی کانا | همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواست | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشاه مرورا سوالی کرد | مشکلش را ره از محالی کرد
پادشاه نیک و مهمان من بود | ظاهر و باطنش چرا چنین بود
گفت روزی برای خود بگزین | رو بتقویم و حال خویش ببین

آن زمان گشت همه کمال بود — کوکبت خالی از وبال بود

طالعت را همه شرف باشد — حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیز دولتشاه با پیش من آ

تا شد از خلقت درهم در خور — تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد آبله برفت و روز گزید — وانچه مقصود شاه بود ندید

با بداو سی بر پشته آمد زود — که از آن روز بهش وزن نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد — صدر از رنج و غم برو بگشاد

گفت در حال گردنش بزنید — بسته او را به پیش من بکشید

مرد و شخصی مرد را بکشید — برده اندر زمان سرش ببرید

می ندانست وز نیک از بد — بعجم تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

تا فلند این منجمان از کار — نیست در کارشان ل پیدا

همه از زرق و حیلتست آلت — نیست از علم علمشان ...

شمس کز کرده‌ست در مقدار — ز صد و شصت و چهار تا بشمار

خانهٔ او اسد نهاده‌ستند — در دو و زانه خرف قتا دستند

زهره گرچه سعد کرده بیگانه است
ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از گره یکی اجزا
با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز
خیز و بر ریش این منجم تیز

بنویسند خیره بر تقویم
نیک و بد بر عموم اینت حکیم

این نه تنجیم کند نه دانش
هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم هم
همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم یاد انگار
تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه سندل و تنجیم
زن بود شعبه چنین تعلیم

سخن غالی که ندارد سود
باد پیمود کاسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان
نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند
مرد عاقل چنین جرس نزند

فی المطایبة والهزل

بود گرسنه بیکار دریوزه
نام آن مرد قلتبان یوزه

رفت روزی بحج گدیه محراب
وینت نقل اینت مزه اینت شراب

چون ببیند او آمد از حلوان
دید بازارها پر از الوان

زنی خرابات از خرابی دین — رهگذر کرد بر ره آیین
دید پیری بگنده رخی زیبا — روی زیبا بزیب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد چو با — کرد فرمودش که خیز بیا
دید در خانه زرگر نباشش — دو درم مهر باید تا باشش
پیرزن زشت با دل ناشاد — دو درم داد وان نکاح اکاد
زنک شوخ و درازیش بدید — او به پیرزنه عیبش وز دید
گفت زن سخت ابلهت دیدم — بستدم سیم و بر تو خندیدم
پیرزن دادش جواب ره راز — چون شد آن سرگذشت قصه دراز
گفت ازین خرد گر چه در بندم — آنچنان خرمم خرد خرسندم
چون ببینی چراغ بی روغن — پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در ره تیز — زانکه غماز رود باشد تیز
گر ببستی ز زیر من ره ریگ — جست ناگه ز گنبدت کوز
تو بیا دام پیستر نج مفروز — کالج گنبدی نگه ندارد کوز
باد اگر گوشت را بفرمان نیست — غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی الملاطه

الحقت ... کرد آن سطر و دراز و گنده و نادره بلند

هر کرا شد کودن بپیست برخیزد — کو زیاد بدخواب را بخیزد
چه در پی از پی گذر گه طفل — حسنه و پیر را بکند طفل
گذر زیر سوش بایه بد اوست — هر چه از زیر سو درآید اوست
تن بد را بهاش جان خواهد — دل نیک تو رایگان خواهد
خاکپائی چو دیدی اندر پیش — باد دستی شوی ز شهوت خویش
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت — دل تو چون نگاه خواهد داشت
خصم غماز طبع یاوه درای — یار شلخال دست و زنگله پای
همچو زلفین زنگیان بپا نه — بر جهد چون فروکشیش از ناز
چون چرانند از آنکه وقت غریبی — چون فتیله ز تن خورند غذی
تا کم از یکدو مه بکسب مجاز — خود خویش سعی کنند براز
شکسته در بیده غم خوردن — طفل بی مادر است پروردن
راست گفت آنکه بر گشاد گره — بسته گیری بخوی نیکو به
هرکجا دین بود درم نبود — روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را به نه بها کردن
چون نه یعقوبی و نه بن یامین — زین دو ما نشوی نگر ایمین

نزد آنکس که عقل او خوارست	شاهد و لشکر جگر خوارست

التمثیل فی زاهد المسود

آن شنیدی که بد بشهر هری	خواجهٔ فاسق فضولی و پر سری
رسته از رنج بیکرانه و هم	گشته از فضل خود بیگانه و هم
از خر و رخت بر فلک برده	رختش زیر پای بسپرده
رختش را اگر یکی آن بود	که درانده قوت حمدان بود
مدتی بد که خواجه کامی نیافت	پسری سست کرد و جائی نیافت
چون پناهی نیافت مضطر شد	بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و خانه خالی	خواست تا کار دل کند خالی
چون برانداخت پرده از تل سیم	تا بر و سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن	که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حکایت آگه شد	پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دیده برده سر و پشت	مرد فاسق گرفته نوک بشت
تاش بنهد میان حلقهٔ کون	زاهد آمد چو دیو از بیرون
کار سست و عصا فرا نهاد	گلوی همچو گاو باز گشاد

کای کدی و کدی چکاریست این
این چه چیزیست خانهٔ حق
از چنین کارهاست در کشور
خلق را نیست از خدای هراس
از گناهان لوطی و زانی
بر سبا ها زمین نبات نماند
بیشه و لا صحالد و هر خرابه
مرد فاسق بجای پیر و نجیب
مرد فاسق نشسته چون از در
مرد فاسق چه باز پس نگریست
دید هیچ آنکه بی حسبه
سر فرو کرد و گفت کای شاه
لیک از بخت با گردش حال
شاکر منت خدای اکنون
گشت با قوت تمام گرفت

ور روش شرع شناس غارتست این
شرع را نیست پیش تو رونق
آسمان بی نم و زمین بی بر
دل شان گشته معدن سودا
خشک شد چشم ابر نیسانی
خلق را تا به حیات نماند
چون لواطت کنند در محراب
تا موذن برون بیابد دست
مرد زاهد گرفت کار از چه
تا ببیند که حال زاهد چیست
گذر شیخ بر سر ره ته
این همان مسجد همان شاهد
گشت بر ما حرام و بر تو حلال
گشت حال زمانه دیگرگون
کار اهل جهان نظام گرفت

کدا و کدی

شکر حق را که ابرها بارید	بدل آب درّ و مروارید
کشتهای تهی پر از نم شد	دل اهل زمانه بیغم شد
ای بت صومعه تو میدانی	بر تو ختمست دین مسلمانی
ای خداوند اهل زهد و صلاح	گشت ز انفاس تو جهان بفلاح
زاهدی کان چنین بود فن او	بلکه بیزار سر او و بدن او
صوفیی کان چنین بود فن او	یک جهان کیر در کس زن او
چون چنین اند زاهدان جهان	چه طمع داری آخر از دگران
همه در بند زرق و سالوس اند	در چنین صد هزار افسوس اند
دست ازین صوفیان هرزه دری	تو نه کوری حکایت از خر و گوی
چون همی پیش آنکه در پوشند	از پی حلق حلقه در گوشند
گردن جمله از قفا سیلی	همچو گرمابه در کف نیلی
جنس آنانکه نامسلمانند	همچو دزدان گران و ارزانند

فی مذمة التزویج

وز غلامان که زی حیال آید	او ز دو چیه بیست کمال آید
نیست کدبانوی و کادون را	زن بد جز طلاق دادن را

بنده زن شدن بشهوت یا مال
زشت باشد که در زناشویی

پس بده حکم کردن امنیت محال
بنده باشی و خواجگی جویی

بنده زن مشو بمهر و بمال
جفت در حکم شوی خود باشد

تا نگردد انیت بمحال
لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشت گشته از شوئیش
نقطه بر ریش خواجه خط کرده

او چو ناخن کند بناخن ریش
سبلت او چو کون بط کرده

سیم کابین چو طوق در گردن
پس اگر العیاذ بالله باز

زر نه بر طاق خیره غم خوردن
بچه بر سقف کس کند پروانه

کس بپایی گرفت از سر کین
پس چه گویم که هر چه عاقل تر

ریش با ناز نازد بر سر کین
نزد سحبان کیسه باقل تر

فی تحسر المشایخ

آن جوانی که پیر دید نالید
گفت چه نالی ای جوان نبیل

گفت پیری چو آنچنانش دید
گفت گر چه ده و نه بسیل

جبه پیرهن قبا شد از غم دل
پنج ماه است یازده ساله

پیرهن چون عبا شد از غم دل
نکند کار هیچ گه ساله

عیال بالکسر اولاد
و زن و آنکه تکفل
و تعهد حال ایشان
و مونت ایشان بر او بود
و نفقه ...

چند گه شد که من زنی دارم
جفت پر کبر نیش بی شهوت
هرکه در دام زن فتاد و سفت
وانکه بر کس بسخره گرد و بس
اندرین کارم طرب نبود
کم کسی خیره لذ بود
زن که داره بسوی حمدان آ
آور که خدای را بجلبه
بهی گر کنی بغبر دی جه
یافت امروز فضل عمر حج
انده فتح محنة التظلی ست
زانکه روی راهبر باشد
شرب او شر بود خورش خواب
گر تو گوئی بهشت جای قرار
آن خورش از نفس و شهوت شر است

خویش و پیوند و بر زنی دارم
شکل رعنا و دور و بد عهد است
عقل شاگرد او چو استاد است
عیش او تیره وان چو چنبر کس
راست گویم اگر زمن شنوی
کیسهٔ کس فراخ در ره بود
حمد حمدان کنند نه حمد خدای
تا ان بازار و خانه عجله
از خوشی خوش شود و تنگ شود
هرکرا داده حق ز فتح فرج
شعفی را تبع و دو صد بلوا
گرچه پیشش چراز گر باشد
چه هم او تیم به دو زرش ناری
خورش نباشد را با طعم فدا
ورنه نیا جی بیتم جب

در زبان را ... که پادشاه ... اول ...

نیز گویند
که سپهدار باشد
یعنی پادشاه که ...
و پهلوان ...
و بمعنی صاحب ...
نیز آمده است و بمعنی
دهقان ...

فی مذمة الشعر ومدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار / دست از این شاعری و شعر بدار
شعر بر حسب طبع و جان هنر است / چون بسنجند بس سیه مسخره است
شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدایی نکار و اندر دل
عقلت اول که شاه تن باشد / همچو شمع دروغ زن باشد
مرد نا خفتا خطا و خس بود او / غلط موزون و خس بود او
شرع چون صبح صادق آمد راست / که فروغ شد بنور و هیچ نکاست
... کجا شرع انبیا باشد / عقل اندر وی کجا باشد
سخن شاعران همه هوس است / حکمت انبیا همه رمز است
او میان غمزه اسبکی چه بید / وین میان هنر راه دین پیچید
در وسعدی بگیرد سعی گرد / دار در ره نشیمن چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن دانند
آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع را زان فلک چه جاه بود
وینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
گر زیم عیب از این بگویم من / در جهان بیش و کم ز نظم سخن

تا قیامت عشق [illegible] | [illegible] ما بیان [illegible]

ای که با [illegible] اهل [illegible] | [illegible] گر [illegible] چه [illegible]

[illegible] و [illegible] پیر [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] آنچه گفتنی [illegible] | [illegible] [illegible] با خدای [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] | با [illegible] [illegible]

[illegible] گر [illegible] | یا [illegible] [illegible] ما را

گر بیامرزش ای خدای [illegible] | [illegible] التقصیر [illegible]

[illegible] [illegible] علم [illegible] | زانکه [illegible] خطا [illegible]

جان [illegible] علم [illegible] باشد | مرغ [illegible] نوا باشد

[illegible] [illegible] | چه [illegible] بلبل نوا [illegible] برگ

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر [illegible] | گر وفا از مردم [illegible] رفت

نیست [illegible] | نیست نایافته [illegible] حال [illegible]

[illegible] | گر [illegible] [illegible]

همه [illegible] | همه را خوردن حلال [illegible]

[illegible] در آن ولایت
[illegible] است که چون آن را
[illegible] باشند
چشمه آب روان گردد
[illegible]
[illegible] برهان [illegible]

همه چون گاو و خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر و مهار

بی‌خبر جمله از حقیقت کار / همه از علم و دین شده ناهار

بلکه لقمه همچو حشر تازان / با همه شمه چون سگ تازان

در غضب چون پلنگ درنده / در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آنرا گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستعلی

در ربودن سبان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته به کلوخ

از درون جاهلیت عالمشان / زان یکی هست جبر و کالمشان

سخت ساده ست شاخ و شخهاشان / که چنین باد هم ز شخشاشان

شمع وار ارچه دلبری کردند / تن و جان در سر سری کردند

من چراغ چگل شدم گفت / همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غشم چراغ چگل / زرد رویند چو شمع و تافته دل

گرچه در خشم شاهی و در خشم اند / طاق ابرو و درگه چشم اند

همچو بادو کمان ستیزه رنگ / همه از آن کوژ چیار چون خر لنگ

ده ازین سبزکان سیه‌نیان / در خور رهزنند و حسن دزدان

دین دگر هست شاعری بی‌چغ / که ندارد حدیثش ایچ فروغ

گرفته باشد یا طلاق مرده باشد ۱۲ برهان قاطع

شهوت آنرا گشت مستولی ۱۲ طلب اطلاع کننده ...

فائده کننده ... ۱۲ الطالب ... این بیت ... مشهور است ... آن بیت ...

دل چنان تیره چو دوده بود — وز من و کوان یکی چو چهره خرد
بیزار و سیر صورت و بیهوش — سخنش زهر و شهره گوش
شاعری بی حفاظ و بیچ و بست — در سفاهت بسان [illegible] جود

تیره وی زتیره رائی — بی زبانی زشرارت خائی
سخنش سر بسر چو پیچ تشنش — معنیش کور و دیده همچو لبش
تر از کوبیاره ملخی — سخنش در خوشی و تلخی
چون سخن گفت و میان گره — گفت هر یک ایست و فرشکوه
دل بود شاد تا شود خاموش — بود آسوده از شباهی گوش
شد و سر وی لغیب در ازلش — شد مسیار خوشتر از غزلش
از عاشش معاشر سخوار — شود از یاد و ملس بیزار
گر فسرده شود چو [illegible] جست سر — بشنوی نغمت کم آخر
بسکه بوان قدت لیت شیری — طعمه و قوت تنگ و سر شیری
چون نخ ورشت و [illegible] نیست — چون گس یک نگاه نیست
چون توکردی زراشخود آغاز — گوشها در کشند برهی فراز
ورد و سرزاده شود و زیر پیر — تیز غربان گمنده بو چون پیر

[illegible] مشهور شده [illegible]

برهان قاطع [illegible] گفته‌اند [illegible]

دل عامی چو ویرانه یا پست
گنده و بیمزه است مردم عام
از دل عامی و بخیل و حسود
بکس و کشته [illegible] مردون
شحنه را آشنا کن آنگه رو
ور ترا شحنه نیست خویشان بد
که عوان مستحل بیخبر است
پس اگر توبه کرده هم در حال
ز بلبل بر شد جهان طلب
زانکه نیش یکسان گزد
[illegible] لسان از ل
هیچ در گوش پیش او لیش هم
هر کجا تربیت او خواست
چون سبکسار گشت هزل فروش

نیم بیمار و نیم و بیمار است
چون سنگ پخته و چو مردم عام
کشته آید ولی شما پیچیده
تیشی اندر دهان کی دیگران
با درویش [illegible]
با عوان در جفا شتیر [illegible]
نیک او [illegible] بد پشت
خون او [illegible] گشت حلال
[illegible]
چشم [illegible]
ز [illegible]
آستین و دهان [illegible]
[illegible]
ور خود است آن زبان گرانی گوش

[illegible]

چون نگس رومی میزبان شو [illegible]

گاه شوخی [illegible] چون نگس [illegible]

شوخ چون نگس ولی ایشان

[illegible]

گر یکی مهمان بخوان [illegible]

گروهی این گره بکوه آورد

[illegible]

[illegible] شان چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

از پی یک دو لقمه خوردی هیچ | گرد و بسیار گردش و تک هیچ
گفته مر ایشان نه اندر خور نیست | بلکه از لاف و فتنه و سر نیست
هر که آن مرد کوهی بی باک است | ره از آن باد چون کوک باکاست
شب از آنی بدین اشکوه | گر ز من پرسی از بدان همه
بوده هیچ جز بد و بدرگ | گر یکی در هزار بینی سگ
زانکه اندر جهان خاموشی | بتر و بهتر ز بوریا پوشی
این همه لاجگان بی زر و سیم | ظلم شیر و گرگ مال یتیم
از یکی در جهان خاموشی | نشنود خبر بگوش بی گوشی
از پی فضل و خرج اهل هنر | ز فخرش ببیند ازو [illegible]
چون بست باشد که عمر و اندر نفس | عمر هرگز نیابی اندر سفر
این چنین [illegible] که بیران [illegible] | زان همی از فلاح خود ببیند
سخن زیرکان همه هست | هر که عمر بست کار از عمر بست
نیست شان بال و پیر [illegible] | ز شعر ما نزد هر که ز تیز
یکدم از تخته [illegible] | تا [illegible] در تیل گیرند
یکدم از گوش [illegible] آرند | [illegible] گر آسمان [illegible] آرند

[illegible]

۲۳۸

شکر ایشان بجو ار غم ار چه بروز ‌‌ ‌ ‌ بشکنند ز و لباس تیغ صد گوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود ‌ ‌ ‌ ‌ زود خیزد و سبک کشاد بود

تا توانی بگرد عامه مگرد ‌ ‌ ‌ ‌ عامه از نام تو برآرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد ‌ ‌ ‌ ‌ صحبت بیخردت بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی ‌ ‌ ‌ ‌ که سخنهای اوست چون پندی

عامه نبود ز کارها آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه آتش خز باشد ‌ ‌ ‌ ‌ این و آن ضد یکدگر باشد

خنگ باز اسپ خود نگیر و نیز ‌ ‌ ‌ ‌ لگام اسپ از خران نگرد تیز

صحبت عامه هر که هشیار است ‌ ‌ ‌ ‌ مثل حداد و مثل عطار است

گرچه عطار ندهدت مشکی ‌ ‌ ‌ ‌ رسد از نافه مشک او بتو بوی

مرد حداد گر نسوز آید ‌ ‌ ‌ ‌ جامه ز انگشت او سیاه آید

با بهان سخط چو بشتابی ‌ ‌ ‌ ‌ نام نیکو ز وی سیه یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است ‌ ‌ ‌ ‌ سخت زشت است و ناپسندیده است

بیکی باده خوش شود ناچیز ‌ ‌ ‌ ‌ صورت مرد وار دو تن خیز

کرده مجمع چون دو از پیدا
آمد از بانگ شان بی سلبت خبر

عرض نعامه لیسان نابود
چون نعامه بکّا دان خوردن

دو کمند از دو تیغ دو کردن
پیوستند پس بنزد خود هم

جمله زیر جهان اسبابند
پس همه چون خرند بیتابند

بزرگ این مثل نگر گفت است
گر ز جنگ بودی ایشکر

آسمان دار سر فراشته
دل در پیش اندر و میتم

جنگ جستند ارنه پس جستند
راه جست هست که باز بگریزند

... این گروه از دو چم ماند

کرده دندان همه ناخنانش باید
در تظلم میان درگه تیز

گرچه بی مال و بی تبار بود
لیک چون مرغ وقت آو کردن

دو کمند از دو تیغ خه کردن
خرشه چینان خس و خردم

گشت را با دو مشک را آبند
گرد اسپم نگویند دریابند

چشم دل شان ازین قبل خفته است
اندرین هزیمت شتابان سر

ارزن اندر زمین نگاشته
کرده چون پشت سوسمار ز غم

گرچه چشتره بگذارشتند
ز دو چون مرغ ... بگریزند

پیوسته ... پیوسته ...

[illegible]

فی مذمت خدمت المخلوق و مدیح الممدوح بالنفاق

وانکسانیکه بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه چون زر کشند

سال و ماه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور هیچ خودی

ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود می‌زنند و شاد شوند

روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمهٔ نان

در کف عطسه مر ورا چو خدای / سجده آرند و ایستند بر پای

وز پی سیم و نان و از چیزش / یرحم الله گوید از تیزش

از پی تکه و نان عیسانی / خواند او را مسیحا ثانی

در سخن سفله را ز سحبان باد / تا شد از ان ترهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی / می‌ستاید که هست بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی / بگذراند بشرح عز علی

گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض بسپارد / در پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون من کیست / حشمتم هست و دل ز رنج تهیست

بر خدائی که رازق همه است / بنده را از دو سر و پیر و زنست

۸۳۹

آن وثوقش نباشد از تهی ‖ که بر آنکس که مرورا است رهی

راست گفت این مثل خردمندی (مرا و مستوی سلیمان) ‖ که جهان راست لفظ او پندی

هرکجا هست ره فرا واسی ‖ بنده گشته است از پی نانی

هرکجا تیز فهم فرزانیست ‖ بنده گشته فهم نادانیست

رزق رزاق بیند از مخدوم ‖ این نادان و از خرد محروم

بنده را ای تو رازق و مرزوق ‖ دور گردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدای را کن شکر ‖ که نه همچو ابلهان در سکر

تا بوی زنده شکر او میگوی ‖ بد به هیچ آفریده مپوی

رازق و کارساز خلق او بس ‖ کس او چون شدی مترس از کس

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن ‖ بود شب آن خمش بجای پیراهن

روزی از اتفاق سر بر تافت ‖ از سر خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان برو بگذشت ‖ دید او را چنان برهنه بدشت

شد بر او فراز و گفت ای تن ‖ گر بخواهی سبک حاجه ز من

هرچه حالی روا کنم تو بخواه ‖ که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراطا حاجت اول ‌‌ ‌‌ علم هست یک بیک مخلل
گنهم محو کن بیامرزم ‌‌ ‌‌ گر گرانی چو کوه البرزم
گفت و تجلک خدای بتواند ‌‌ ‌‌ مزد بد هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین ‌‌ ‌‌ که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان ‌‌ ‌‌ تجزیه ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست ‌‌ ‌‌ از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین ‌‌ ‌‌ از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی من فزون گردان ‌‌ ‌‌ جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم ‌‌ ‌‌ مالکم سر کیان ندیدم
گفت برتر شو از سپهر رشید ‌‌ ‌‌ که رطب خیره باز نارویید
حاجت از کردگار خواهم من ‌‌ ‌‌ وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و محبوسی ‌‌ ‌‌ وز بزرگی خود تهی دوری
برتری مر خدای را زیباست ‌‌ ‌‌ که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سید حق رسول ‌‌ ‌‌ دور برکرده زان لی مرد نفسول
ای خداوند فرد بی همتا ‌‌ ‌‌ چشم را ابهتم ببخش سنا

[illegible]

فی ندمة واعظین الجهال

وین که با شادمانی آمد جفت — پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفتگوش پلید — از دهانش دل سیاه پدید

نوحهٔ نوحه‌گر بسی خوشتر — از سخنهای وعظ ما در غر

تا حکیم زمانه احمق شد — دل او عشقباز زیبق شد

نوحه‌گر گشت بی مشو گرید — آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای — بنشسته است دست بر روی پای

روی چون ابر از آن فشرده دارند — که چو ابر آب در شکم دارند

چون خرزان سزای خرپایند — که خرد را ز مغز مسلمانند

هر کرا گشت خوان لیک شکر — نعمت خواجه گشت خاکستر

ای ز خود بی سرشته همچو امل — بشنو از من ز روی پند مثل

اندرین سر شیب بحران — بار بر پشت یا نه همچو خران

آز غفلت پیر و دین چه بود — طمع آب بر سخن خان چه خورد

هر نشان بهر یک طمع بگریخت — گرد شد آنکه آبروی بریخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفس تیر چیست جز قوت رنج

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | گرد شان اندر آمده چو پیاز

نز خدا ترس و نی ز مردم شرم | یک سو انداخته آزرم

همه در حسبت و جوی دانگانه | از شریعت بجمله بیگانه

کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتا | از پی است از برای خدای

و مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست سر بردار

دین فروشان گرفته منبر تو | زار گشته شبیر و شبّر تو

باز پدید آر دین شرع رسول | گشته پیدا بجای فضل فضول

باز پدید آر شرع و سنت او | وان پسندیده راه است او

باز پدید آر صدق بوبکری | فارغ از عیب و ریب و بی مکری

باز پدید آر هیبت عمری | منهزم کرده جمع و بیدینی

باز پدید آر سیرت عثمان | آنکه بیداد مرتب قرآن

باز پدید آر زخم تیغ علی | آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین او اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار

تفسیر این آیه در شأن امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

اهل صفه موافقان رسول	همه پاکیزه از غرور و فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل دو رنگی تست	کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوه است تا به درو	بنده باشی شوی تو شاه و بدو
الف [illegible] بازی کن	خور ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار گر [illegible]	بند های گران ز خود بگشای
ذوق ایمان [illegible]	روی تحقیق و صدق بنماید
تا [illegible] آیات	واضحات مبینات آیات
[illegible]	ورنه من صبح صادق [illegible]
راه دین بر تو گر شود پیدا	گر نه بینی تو ایچ و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل	میل نااهل وارث جهل
[illegible] کفور	بست اهل الکهف اهل قبور
هر ترا چشم و گوش داد خدا	راه بنموده مرد راه نما است
امر و نهی ترا چو حجت شد	عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی [illegible]	ورنه ماندی تو خوار [illegible]

۸۴۵

خیز و بیدار از خواجه گیری کش … سر ز فرمان کردگار مکش

ورنه گیری تو نام خویشتن فرعون … گر خدایی و رسل نیابی عون

چه تو چه قوم عاد گردنکش … ای چو نمرود غرق بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد … باش تا پشه را جواز رسد

گر بود را نیم پشه گرد هلاک … مر ترا نیز پشه بس باک

از تو چون آن سر آورند دمار … که ز قوم تو شود روز شمار

پرده تو حجاب دیده تست … تن تو رنج از دل میده تست

دل تیره چو تن بکار در آر … تا نگیرد ز نور ره انکار

پرده دین بدو ریاضت کن … ور چنین راه با طهارت کن

خیرت بهشت می‌ناید … تا جهنم ترا همی شاید

کافرم گر تو زین ره و سیرت … هیچ بینی بچشم سر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بی دزد حساب کنی … در بهشت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی … روز حشر بدان عتاب دهی

گر پسندی ز بنده ظلم و خطا … در تو را فی چرا دهی تو جفا

چون حوالت گم کند بقضا — گفته در نامه کفر لا یرضی
خود گنه میکنیم داده رضا — پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای قیاس — بتر از راه بد رای خود مشناس
راه دین است محکم تنزیل — شرع را مصطفی کند تاویل
جز ازین جمله ترهات شمر — کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا بدین مگیر — خود گنه کشم عذاب سعیر
ور بطامات تو بظلم نتوان گفت — با سگی در جوال نتوان خفت
بد بنفس تو رسل فرستادی — بد تو جا آنکجاست بیدادی
گر تو بد بند کفر خواستهٔ — در مکافات آن نکاستهٔ
این معانی بظلم شد منسوب — ای تبره ز ظلم و جبر و عیوب
آنچه ما را بظلم ست باره — بد بود از نفس شوم اماره
بد ترا راه راست بنموده است — گر تو بد بد روی ترا سوبست
لیک بنفس تو شود مائل — اینت ظلم عظیم لبس باطل
آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی نکنی شاید
انبیا را بگو چه فرستاد — چون بدی افگند ظلم را بنیاد

۸۴۷

بندهٔ را حاجت رسل نبود — بجز باشد جهان هیچ بل نبود

هر کسی از بد انچه بتواند — با کسان در جهان همی راند

نیست حاجت بنامهٔ پیغام — بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی پیچیت — روز محشر ترا اگر نیست

از تو پرسند روز رستاخیز — که ای بخواب اندرون یکی برخیز

باز گو تا بدی چرا کردی — مال ایتام و بیوه چون خوردی

بیگنه را چرا تو خون ریزی — تو چه گوئی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار — گردی از کردهای خود بیزار

یا بگوئی تو خدا ستی بر من — بر تو پیدا شود معنا سخن

خیره بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی

چون زشتم لعنت خدای بحق — پرسد این یک سخن بگو مطلق

که چه استرة العیوب رسول — گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضا حق بود — وانچنان فعل بر رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم — که نباشد بکار در عالم

سوز را حمد خدای کی خواهد — جگر از وی جدای کی خواهد

چه گنه گر گمرهی جز آتشش بود | از بن ظلمها رضا آتشش بود

دل ببین یارا و داد [illegible] | حمق را هیچگونه چاره نبود آن

خواجه بیمار و برو دوا ز [illegible] که | باز خود سوی بیماران کسی

در شبی باشی با [illegible] بدایم | خواب تنقیظ بدان [illegible] نیام

پیش ازین با او گفته [illegible] | که ز من هر [illegible] بیانم

گر نشمار مرا گستاخ [illegible] | با بیانی [illegible] اوشش راه

این اجابت هست [illegible] | گر نیستم [illegible] ابلیس

دیگر گیم [illegible] | خرقه‌ها کی [illegible]

بیقین بر احدای [illegible] | پیش لا یعلمون شنا [illegible]

زین سخن [illegible] | در شعر اندرون [illegible]

فی اشتداد التقصیر

تا بدل بر گنه [illegible] | زین حیات [illegible]

زین حیات [illegible] | بهتر آید مرا [illegible]

[illegible] | وز تن و جان خود ستوه شدم

[illegible] | نیست کاره ز مرگ خود [illegible]

سال و مه بر گناه ها مصرم — روز و شب بر گناه خود مقرم
ای خداوند فرد بی همتای — حرمت این رسول راهنمای
که مرا زین گروه برهانی — تا گناهم جهان آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری — نیستم در زمانه با یاری
دو سبب را امید میدارم — گرچه آلوده و گنهکارم
گر نجاتم دهی بدین دو سبب — زین چنین جمع بی حسب یا رب
آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان — که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی — ور بهشتم مرا برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست — ظن چنان آیدم که این بیشست
شکر ایزد که بنده چون دگران — نیست اندر شمار نحسبان
این سنا داده سنائی را — تا بدیده ره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشائی — ظالمان را جزا النیرانی
خاصه بر ظالمان آل رسول — آنکه ایمان نکرده اند قبول
ختم این بیتها درود رسید — اجل اندر قضا و عقل پدید

دید چشمم بخواب در یک شب ‏ — ‏ که ز گفتارها ببستم لب

عقل دانست و قصه [illegible] جان ‏ — ‏ آمد و رفت خواهد او ز میان

آمدم پیش با خطر سفری ‏ — ‏ بود که یابم ازین خطر گذری

چون بقصیم زد چراین آمد ‏ — ‏ این مرا بیت واپسین آمد

تا قضا آمد که تا ب از انکه اجل ‏ — ‏ جان ربود و سپرد تن به وحل

گرچه این بیتها تمام نشد ‏ — ‏ تیغ گفتار در نیام نشد

آنچه گفتم نظام او بکمال ‏ — ‏ هست چون چشمه با آب زلال

اگر اندر جهان مقام یکی ‏ — ‏ گفت من تا ابد تمام پی

چون برفتم بعذر [illegible] درم ‏ — ‏ پیش استاد دین چو [illegible] درم

یارب این عذر گفته ما بپذیر ‏ — ‏ بخط ها که کرده ام [illegible]

تو که خواننده و دعاگو باش ‏ — ‏ دین نگهدار و باش جان جو [illegible]

چون ترا جای جان بدین [illegible] ‏ — ‏ پاک جان را اگر نه بیم عناست

که چو خاکی تنت بخاک شود ‏ — ‏ پاک باید که جان پاک شود

من ز کرده ا و گفته سالم ‏ — ‏ باید که [illegible] سالم

الیکن ای دوست قسمت نسیان ‏ — ‏ گر بخواهی ترا هم کنون آسان

گرد خود گرد خود در آوردم	آنچه کردم ز دهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی	جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید مجید	یافتی خلعت شناسی احد

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر رحمة الله علیه لسبب طعن الطاعنین فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور	وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توی برهان	مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد	خود نگوئی و دارسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین	گشته محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این حجابها بردار
گر چه هستم اسیر نا اهل	چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این تری	بس مرن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که گفته‌ام ز پند — چون رخ حور و لعبت دلبند
گرچه بسیار دیده تألیف — هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن — تازه و بامزه چنین سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم — کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نقلست و آنچه اخبارست — وز مثل‌ها هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمعست — مجلس عقل را یکی شمعست
ملکوت این سخن چو بر خواند — حرز و تعویذ خویشتن داند
عقلا را غذای جان باشد — عاشقان را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام در معنی — زان کجا عقل داده‌ام فتوی
گر بسنجی کنم بدین شاید — زین سخن جانها بیاساید
یک سخن زین عالمی دانش — همچو قرآن پارسی دانش
رمح را سال‌ها چو عذابست — دل مجروح را به سال شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی — گر نگویم خجل چو برخوانی
مر خرد را نسیم از دست چو گل — نه چو بلبل حدیث بانگ و دل
روز بازار فضل و علم مفید — عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا   به جمال و بها چو ماه سما
به حلی و حلل چو گردون حور   دست نااهل وار یارب دور
محمدتی دانم این سخن امن   پیش ایزد مهیمن ذوالمن
کاین سخنها نجات من باشد   زانکه توحید ذوالمنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند   فرسه جهل تشنیع کنند
وانکه باشد سخن شناس حکیم   همچو قرآن ورا کند تعظیم
یابد این بیتهای جزل فصیح   بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست   کاین ره شاه شاهراه منست
گر کند طعنه اندرین نادان   گو بکن نیست بهتر از قرآن
خوانده کافر مجید دل پرریم   مصحف مجید را با فلک قدیم
بر شان لفظم اربود ترفند   تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون زمن شد خدای من خوشنود   مصطفی را روان من آسود
شادمان مصطفی و یارانش   وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا   بر تن و جان شان بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش   آنکه سوگند من بود بسرش

۱۵۳

نخورم غم گر آل بوسفیان — نبوند از حدیث من شادان
مالک دوزخ ار بود غضبان — هر دم از آن غضب بگو بجهان
بنده با مدح مصطفی ست غنی — جان من با وجانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی — بس تو که جمله بر خوانی
دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — همبرین بر بداریم یا رب
من ز بهر خود این گزیده‌ستم — کاندرین ره نجات دیده‌ستم
تو چه گوئی بیا و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات — اشتمال بر مدیح و صفات
گفتم این و بدست تو دادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من بستد اگر نه آید
ور پسند تو ناید این گفتار — خود بدی نیست جمله با انکار
تو شناسی که نیست هزل و محال — تو مکن قدح و خاک بر پامال
منتظر باشد اصم درین اندوه — از غم روزگار پر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای

نه همی بیش ازین ترا تصدیع — عرض کن بر همه شریف و وضیع

گر تو این اعتقاد محبوبیست — جمله بر گفتش آنچه مقصود است

بس کنم قصه و دعا گویم — مر ترا و ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز — که شوی بر مراد یار پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته — در دریاست جمله ناسفته

بود سی گذشته از هجرا — که ازین گفته یاد مرا

شد تمام این کتاب در [illegible] — که در آغاز گفته ام این رای

پانصد و بیست و چار رفته ز عام — پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام — ابد الدهر صد هزاران نام

صد هزاران ثنا چو آب زلال — از رهی باد بر صحب و آل

خاتمة الطبع از فضل الفضلا [illegible] مولانا [illegible]

شاه حق [illegible] — [illegible] شرح [illegible]

[illegible] حل و حل — متن و شرحش بری [illegible]

از حکیم سنائی متن متین — شرح عبد اللطیف خواجه گزین

اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح — سند او نبشته هست صریح

خط بنیکو و کاغذ نیکو — جان تازه دمیده است درو

صحتش از حروف وا پیدا — خوبیش را هست چشم خلق گوا

یاد آباد مطبعی که دران — یافت طبع اینچنین حدیقهٔ جان

صاحبش را از آن تمتع باد — کامران کامیاب خرم و شاد

سال هجری هزار و سه صد چار — بود کاین نسخه طبع شد چو نگار

یارب آنانکه این ورق خوانند — کام در علم و رشد خود رانند

بی‌کم و کاستش نصیب ایشان باد — دوستش جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند سهای قضا

منشی با سخا و صاحب جاه — هست خوش خلق و خوش منش خوشخو

از کلام سنائی کامل — طبع کرد این حدیقه خوشبو

بهر این نسخه هست با صد شوق — طالبان را همیشه جست و جو

نادر آن با صحت و خط خوش — نیست شک اندرین بیا بشنو

مصرع سال او قضا بنوشت — الحق است نسخهٔ نیکو

سنه ۱۳۰۴ ه

۱۳۰۴ تمت

۵۶ م

خاتمه مختصر از آتش زبان سحربیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقه یعنی حضرت
حکیم سنائی رح نه آن کسے است که این حرفی چند بار دیگر از
اوصاف نغزش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین پایه بس است
که نسبتش با چنو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین است که
اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اند که از تسخ
ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی صحت
و بعضی از نقصان طبع و ردوران طبع انا به خرابی بهم رسانیده
کرا داشناسان سخن بخت بدرستی تحریفاتش بهره گرامایه
از اوقات شریف رایگان میدهند تا بغور لطائف و نظر انفس
میتوانند پرداخت و با اینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که
صورت تحریفش نه همین هستی و آید بزرگان سپاس که هما نا بهار
این باغ از هیچ سبزه بیگانه یک قلم پاک آمده بر معدگی و درستی اش

عبارتی گواه است که بر نسخهٔ نبشته و شیم منقول است باقی ماند
عمدگی صحت و صفای طبع منقول در خصوص این چنان و چنین
انگاشتن جز از خویشتن سرانجام نتیجه و بدمشاک آنست که خود نبود
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل اشعاری را که جابجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی
مستر اگذاشته بودند حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نمود آمد تا حسن کتاب دو چند
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در سنه [illegible] باهتمام آغاز
پذیرفت بماه فروری [illegible] در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو با تمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز پرتو حدیقهٔ حق — طرف بستان طبع نوربار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را — همچو در باغ نوبهار آمد
آن حدیقه که یک نسیم از وی — روح صد نافهٔ تتار آمد

آن حدیقه کز مشاهدهٔ اُنس | گشته طبعی چو بس مسزا آمد
آن حدیقه که هر گلی از وی | صوفیان را صفا شعار آمد
قالب طبع یافت زو این نور | کین صفایش بروی کار آمد

نقش مطبوع دید هاتف گفت
باغ توحید را بهار آمد

سنه ۱۲۸۸ ه

ایضاً قطعهٔ انجام طبع

بنام ایزد دلم بر خویشتن می نازد [illegible] ساعت
که می آید مدیح آنکه سرتا پای مشروع است
چه آن یعنی حدیقهٔ سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که در علم تصوف را چو موضوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا زد هاتف حق گو
تعالی الله بنا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه ۱۲۸۸ ه

تمت

مصباح التہذیب - نصائح عارفانہ از
شیخ کمال الدین -
مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف اصول
و مبانی اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی -
صد پند سود مند لقمان حکیم - شامل چار
رسالہ -
(۱) سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ
احراری (۳) تحفۃ الملوک (۴) منہاج العارفین
نفحات الانس مع سلسلۃ الذہب
از مولانا عبد الرحمن جامی -
فوائد الفواد - از حضرت اولیا محمد نظام الدین صاحب
دہلوی در تصوف -
شرح بوستان - از حکیم بہار مطبوعہ
مطبع دہلی -
رسالہ انفاس نفیسہ - تصنیف حضرت
خواجہ عبید اللہ احرار مطبوعہ مطبع اسدی
کاغذ سفید -
فوائد سعدیہ - از محمد ارتضی علی خان -
لوائح جامی - در تصوف از ملا
عبد الرحمن جامی -
رسالہ ستہ ضروریہ مطبوعہ مطبع قیصریہ(?)
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد
از مولوی عبد الحافظ -

پند نامہ عطار - از شیخ فرید الدین عطار -
کیمیائے سعادت - محاسن آداب اخلاق
از امام محمد غزالی -
رسالہ تحفۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین
از مولوی محمد معین الدین -
اخلاق جلالی محشی - از ملا جلال الدین
دوانی -
اخلاق ناصری - از نصیر الدین کاغذ چکنا
ایضاً " کاغذ رسمی -
اخلاق محسنی - سررشتہ تعلیم فارسی -
معدن الجواہر - مکارم اخلاق از ملا طرزی
مثنوی سلسبیل - بر روش موعظت حکیمانہ
از حکیم سید(?) حسین امروہوی -
مثنوی بزم(?) وصال - سررشتہ تعلیم فارسی
مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -
مجالس العشاق - با تصویرات مجالس
اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرہ
شہنشاہ امیر تیمور -
منطق الطیر - مثنوی از شیخ فرید الدین عطار -
گلشن اسرار - رموز تصوف از مولوی انور علی
می باید شنید - اندرز حکیمانہ از رفعت علی
کیمیا یہ دید(?) - حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین
نکات احسانی - در تہذیب اخلاق حکیمی(?)

احسان علی۔

گنجینۂ عرفان۔ از شیخ فرید الدین عطار۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از

ارشادات حضرت غوث الاعظم۔

فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر

از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح

از شاہ عبد الحق محدث دہلوی۔

(انفاس) الاکابر و انوار الضمائر۔ معارف

عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر مطبوعہ ۱۳۰۴ھ

انوار الرحمٰن تنویر الجنان۔ ملفوظات

حضرت مولانا عبد الرحمٰن۔

مثنوی مولانا روم محشی۔ چار مصرعہ

ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم تین قسم کاغذ

چھپی سفید و گلابی و خاکی۔

شرح مثنوی مولانا روم۔ از بحر العلوم

مولانا عبد العلی شرح مبسوط تین جلد میں۔

ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ

لطائف المعنوی۔ از مولوی عبد اللطیف

ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ

مکاشفات رضوی۔ از مولوی محمد رضا۔

نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی۔

عربی زبان میں جسکی شرح فارسی ہے از

محمد بخش رفیقی۔

حکایات دلپسند۔ نصائح سودمند از مولوی

محمد مہدی خان واصف۔

رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ محمد دارا شکوہ۔

مجموعۂ نکات فقر۔ شامل چار رسالہ۔

مثنوی مولوی مظہر علی العلادی۔ ترجیع بند

ایضاً منہ۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ایضاً منہ

قصیدہ در مناقب علی مرتضیٰ۔

رسالہ معرفت السلوک۔ از شاہ

محمود خوش زبان۔

طوارق احمدیہ باستیصال بنا ر النجدیہ

مباحث مذہبی اردو قدح میں نسبت وہابیوں کے

مطبوعہ ۱۳۰۴ھ۔

مرافعہ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین

بلگرامی۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی

از مولوی امانت اللہ۔

تہذیب النفوس۔ از سید قمر الدین حسین

متخلص بہ سخن۔

اوقات سحر خیزی۔ از سید غلام حیدر خان

کاغذ سفید گندہ۔

